


خسرو شیرین امین
بازرسی شد
۲۷ - ۶۳
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب خسرو و شیرین امین
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۳۲۰



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بسته بدست جود تو قطره کمر	وای مکرمتت نهاده بر تاج سر
خواهم که کند زبان بیان این	از رحمتت جامه تنگری در بر

خطیب زبان از منبر دهان عصای بیان بدست دادم و خود
در پای منبر زاکرانه نشسته با و گفتم که ... صفت رفیق خضر
نطق کرده صراط المستقیم کعبه حمد و شکر منعمی که پایه جلال
از وی خاک ناتوان رسیده و خوان روزی اجری خواران را
قاف تا قاف کشیده پس کن تا دل از نغمه که از ادای زمین
در درای گوش می پیچد بوجد آمده سرخوش شود که کف زنان
پای کوبان طی مقامات کرده شرف تقبیل سده سینه خان

جسم بود دیگر او یا عرض	چیست ز تکوین وجودش غرض
کور دلست آنکه نماید طلب	گوهر خورشید ز خفاش شب
بیخرد است آنکه فلک را شمرد	با همه منزلت و قدر خرد
هرزه مزن دست بدین و بآن	تا که نیفتی ز یقین در گمان
آب بقا در ته هر جوی نیست	زمزمه عشق بهر کوی نیست
مرغ نسازد بهوا آشیان	کس نرود بر فلک از نردبان
آنکه گمان ره نبرد سوی او	چون صفتش کرد توان موبمو

الله الله چه میگویم اگر نقطه حرفی از حروف ثنای قادر منزه
از جمیع الاشیا که عقل رهبر کار روز زاویه سر معتکف ساخته و بید است
ناطقه کمند رفعت بکنگره حصار طارم نهم انداخته گلزار عارض خوبان را
بدانگونه از ابر رحمت بقیاس آب داده که اگر ماه با آن همه طراوت
که او را حاصلست بران تابد در دم چون رنگ اصلی ماه میگردد
عالم بمثال بهشت طلعتان ابدان نمط پیراسته اگر کوکبی از کواکب
آسمان جبینشان با آفتاب قران نماید فی الفور آتش نخوتش را
فرو نشانیده چون زهره از همراهان خود میسازد در دهان آسمان

بی‌کلید بوالفضولانه قدمی پیش نهاده دست و پایی می‌زنم

در صفتش ناطقه گردیده لال / وهم شده در ره او پایمال
کرده دل مهر و مه از نور تنگ / دامن گردون از آن پر ز زر
گشته خرد از کرمش منفعل / رفته چو غواص بدریای دل
عقل ز دانایی او در خروش / حلقه از جهل فکنده بگوش
لعل زند غوطه ز عشقش بخون / دود رود از سر آتش برون
باد بره‌اش شده بی پا و سر / هیچ نفهمیده جز او خیر و شر
بحر بفریاد ز بیمش مدام / شعله گرفتار بلرزه دوام
هر دو جهان نقطه از حرف او / دانی اگر بیشتر از این بگو
من که دهم ناطقه را گوشمال / گشته از وصف بزرگیش لال
تاب نداری مکن این ره دور / خیره شود چشم چو بر گشت نور

مهر و ماه پیش دیده قدرتش چون ضریران مادرزاد نابینایان
و زمین در وقت عرض جلالش مثال کاه مندرباد صبا ناپدید
ملاقات نسیم گل ریاض عاطفتش ورنگ دو دریا از بیم صدمه
باد قهرش مضطرب تر از و تو از نغمه‌های عشقش گوش جهانیان

طنبور



طنبور وار صاحب آواره و از دست تک زدن شوق
وصالش دهان آفاق چون دف پر خمیازه طنبور دل از پرتو
عکس جمالش پر نور مهر سینه از طغیان خواهش پر

شعله از او در دل هر مرد و زن / جز سخنش بی نمک آید سخن
پر بنوا گر دلی از عشق اوست / مغز ندارد همگی هست پوست
چون زند از گرمی دل بحر جوش / موجه زند حلقه خاکش بگوش
عشق ز عشقش شده بالانشین / فخر کند زان بفلک بر زمین
نای ز عشقش زدی گر نفیر / کی بستدی هوش ز برنا و پیر
دف بیادش می بی ار ناله ارز / گردش استاد قدر آورد بزیر
عشق گزو هر دو جهان پر صداست / قطره‌ای از لجه صنع خداست
مهر و کره ذره بود صنع اوست / گشته از آن روح امین نغمه دوست
طور زنگ همت والا ببین / جانور است ای نقش او زمین
ابر که در بار گهر زار شده / از اثر همت والا شده
هرچه در آفاق بود در شمار / جمله بود صنعت پروردگار
صنع خدا هست برون از حساب / نسخه‌ای از آن شده زیب کتاب

پیکر جهان از رفعت آسمان پیرایه نموده و زنگ ظلمت از روی
زمین بصیقل مهر زدوده رفعت گردون بر شکوه فروه قدر
نظر یافتگانش ذرهٔ ناملموسی در حضیض خاکساری و اشتلم
نفس اماره پیش محتسب قهرش در کمال بردباری رشتهٔ روز
وشب باین استحکامی که مشاهده میشود بی مدد غیر مضبوط ساختهٔ
اوست و سینهٔ مهر انگیز زمین که آماجگاه تیر خورشید است
و نواختهٔ او رحمت خوشه چین خرمن جودش هر دو عالم
نمی از دریای وجودش گوهر ایمان از در رشتهٔ جان دل آگهان
بدست لطف کشیده و آن بی بها ربا لعل مهر و یاقوت ماه بر روی
بساط ظاهری چیده زر قلب کفر را که در دار الضرب آفرینش
مسکوک بسکهٔ ناروائی کرده اند در بوتهٔ رد افکنده از آتش
دوری رحمت در گداخت و درست دین مبین را در کنج خانهٔ
دل دوستان خود مکنون ساخته روائی را بدان نیاز

کرده پیر خرد انعام باز / گشته نیاز از کرمش بی نیاز
یافته زو بیشتر از جمله جود / خلعت یمثل و بهای وجود

کام روا هستی از انعام او / گشته بقا باده کش از جام او
رفته ز عشقش بحقیقت مجاز / عشق بآن عشق شده عشقباز
تکیه بعونش زدی گر سپهر / سوختی از گرمی پر شرار مهر
بحر کرم قطرهٔ از جود او / هست همه نیست بر بود او
بهر دلش رخت بساحل کشید / ذره بخورشید مقابل کشید
مشت گلی را که جز او داد جان / گرد کنش قبلهٔ کروبیان
سطح زمین را که چنین گرد راست / خیمهٔ گردون ز که دایم بپاست
هست کن و نیست کن جمله اوست / خصم خود است آنکه باو نیست دوست

قطرهٔ از دریای قدرتش محیط کونین ذرهٔ از نور رحمتش کار
فرمای ثقلین نقطهٔ از دایرهٔ جودش هر دو عالم لمعهٔ از طلوع
وجودش حضرت آدم که مقصود از تکوین بحر وجودش
پرورده در یتیمت که قدر جواهر مکنون در اکلیل ایمان بر آن
جوهری عقل کمتر است از قدر خزف ریزه پیش لآلی شاهوار
بیرون آمده از صلب ابوالبشر پرورده رحم بحر عمان بواسطهٔ
مهبط آن نور و محل تجلی آن بینت را بست ساخته و نهال آفرینش

در باغ آفرینش غرس کرده در مزرع دل تخم جان انداخت
اگرچه آن نهال که بسر حد کمال رسیده ریشه باطراف و اکناف عالم
دوانیده و باران تقدیر نهال بیشمار ازان ریشها رویانیده بساتین
بینش از بینش بروی کار رست اما عین العین نهالیست که از ریاض
سینهٔ بطحا روئیده آسمان از آب دیده اش پرورانیده است
بیخش اصل حکمت شاخش فرع رفعت ساقش اسطوانهٔ عرش
برگش دفتر رحمت تخمش مایه دولت گلش گل سرسبز آفرینش
قدر ثمره اش از چند و چون بیرون مرتبه اش از حد ممکن افزون
آتش بسبب مشابهت گلستان عارضش عزیز آب بواسطه
مخلوط شدن بغبار رهگذارش لذیذ هوا جهة ملاقات با جسم
شریفش روح افزا خاک برای آنکه دران جلوه نموده جام جهان
نما رفعت نه ستون بارگاه جلالش کوتاه خورشید پیش
جمالش احول تر از ماه و از تخمی که در مزرع دل افشانده جناب
بیحد و اندازه حاصل گشته در هر گوشه چندین هزار خرمن
مهیاست اما آنچه اهل بهشت خواهان آنند چنانچه زمین تشنه

باران سنبله ایست که حاصل گردیده از دانه که در زمین دل کعبه
افتاده دهقان قدر از آب کوثر رحمتش نشو و نما داده است
پروردگارش با پارهٔ جگر خیر البشر جفت و قرین ساخته مرتبهٔ عیش
بظاهر آنکه این مذکورات در تعریفش چون افکندن حبهٔ
بخرمن و ریختن در چراغ آفتاب روغنست

پایه از سلم جاهش سپهر / لمعه از شمع رخش نور مهر
رفعت از و منزلت و نام یافت / نام ازان جان جهان کام یافت
رتبه فرو رفته ز شرمش بگل / قدر ز بیقدری خود منفعل
بر سر دل تاج شده شوق او / گردن جان نامور از طوق او
حکمت او گرد جهان زو طناب / نقطه زان دایره شد آفتاب
دین شده از پیرویش ارجمند / دولت ازو یافته نام بلند
خطبهٔ او شهرهٔ آفاق شد / گوش ازان زمزمه مشتاق شد
نخل سعادت شد ازو بارور / چرخ گل خاک رهش زد بسر
مایه بدریا دهد ابر عطاش / نور بخورشید دهد ماه لقاش
رحمت حق منتظر آنکه لب / باز کند بهر نوای طلب

یافته از مقدم او دهر کام — طالب او بنده چه خاص و چه عام

هست کفش منبع انهار جود — بهره ور از او شده بحر وجود

خورده زمین قدم او زمین — آب ز سرچشمهٔ عرش برین

بهر تماشا که آن جان جان — سبز شده مزرعهٔ آسمان

باغبان تقدیر در بستان ملتش سه چار نهال غرس نموده
آب از جویبار رحمت بدایشان پیموده آفتابی که ذرهٔ اوج
شجره وادی نغمه پرداز شده و دل جهانی پر شور از آن بلبل ز
آنها را پرورش داد و فوق درجهٔ کمال رسانیده بارور و سایه
گستر ساخت چنانچه زمین در سایهٔ برگی از برگهاشان جای
گرفته میوه شان قوت جان و شاخهشان کلید درهای
آسمانست پای انداز روندگان راه آن گلستان بهشت برین
خادم مقیمان آن عرصه حضرت روح الامین خنک آنکس که
بی‌بان گلستان برد و میوه دلخواه از آن درختان خورد اگر
صبح صادق بیولای آن بنی دم زند چون شام روسیاه خواهد
گردید اگر مهر بمهر ایشان سر از گریبان افق بیرون آرد

عارضش همرنگ دل ماه خواهد گشت

هر که نه با آل نبی همدمست — فی المثل ار خضر بود کم همست

آل نبی را مهر و کین — دوزخ سوزان مع بهشت برین

هر که با این قوم ز دل یار شد — فخر جهان قبلهٔ احرار شد

طاعتشان مایهٔ سود و نجات — دوریشان آفت باغ حیات

بعد نبی از همه کس بهترند — اهل جهان جمله تن ایشان سرند

مرتبه شان بیشتر از هر چه هست — همتشان برده ز کونین دست

فرق فلک در رهشان گشته خاک — رفته ثریا چو ثری در مغاک

هر که پس از آل باصحاب وی — ننگ ه داور انشمار زندگی

باش ز جان تابع اصحاب و آل — کامده این فال بفردوس مآل

هر که نه دل در ره اصحاب داد — گو همی کز مادر دل مرده زاد

زنده دل مرده کم از مرده است — جان همه زان جسد آزرده است

دوش سحر در تهٔ عرش از سروش — این سخن نغز رسیدم بگوش

هر که باصحاب نبی منکر بود — بوی حیات از گل دل نشنود

زنده دل آنکس که چو روح الامین — در رهشان داد دل نازنین

متابعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم
وآل اطهار و اصحاب عالیمقدار آنحضرت جامهٔ زیبا ثبت
که استاد قدر بقد دلارای سلطان سلطان نشان و
کامکار قضا فرمان سلمان صفت سلیمان بارگاه بوذر
قدر سکندر دستگاه منوچهر فر قباد روش کاوس حشم
کیخسرو منش جمشید ابهت فریدون جاه سلم تخت تور
کلاه قطب شکوه کوه تمکین آسمان طرز خورشید آیین
شیردل تیر زه شکار پیل زور رستم آزار کان یسار بحر یمین
سخت عهد پیمان متین روح طور عقل فعال آدم مشرب
فرشته خصال جسم نمای جان فروش برزمین نشین
با آسمان همدوش برجیس دانش بهرام صولت ناهید
عشرت عطارد فطنت گردون گرز برق شمشیر قدر
نیزه قضا تیر بدر کوی هلال چوگان خورشید مرکب آسمان
میدان محمد فعل ابراهیم آثار یوسف روی آدم اطوار
موسی دست عیسی دم فلک رفعت ستاره حشم سکندر خرد

سبک روح ابی النصر ابو الفتوح یعنی اصل سخا بیخ کرم
معمار سور مخرب ماتم مایه مردی عین حیا تخم خرمن وفا
بشوق آرندهٔ دل شوق حلاوت بخش دهان ذوق جلا
دهٔ دیدهٔ نور فرح افزای خاطر سرور غازه کار روی جهان
بجوش آور چشمهٔ بیان شرمنده ساز نرم مولف دلها
کرم جان جان عین عین منطق نطق مربی دل مهیج عیش مرفع
قدر روح روح الامین معز السلطنت والخلافت والدنیا
والدین المنظور بعنایت الاله ابو المظفر المنصور محمد
قلی قطبشاه بن قطبشاه بن قطبشاه

آنکه جهان پر شده زو سر بسر / چرخ ز آوازهٔ او گشته کر
زر شده از نام خوشش ارجمند / منبر ازو یافته نام بلند
مسند او شد چو زمین پا مکین / نصف فلک رفت بزیر زمین
شاهی ازو بود جهان راست تار / تخت و نگینند ازو نامدار
خور بر رویش چو سها پیش ماه / جان بدن حشمتش چو فقر است و شاه
حبل متین سلسلهٔ جود اوست / گنج چو پرداخته شد سود اوست

ناطقه چون از کرمش دم زند / تخته چو خور بر سپهر عالم زند

عین عدالت بحقیقت چو او / مغز بود او دگرانند پوست

هیچ نخاشاخ کرم تخم جود / تا مور از هستی ذاتش وجود

مایهٔ مردی و دل و جان جان / تنگ ازو جا شده بر آسمان

جفت وفا عین حیا زین زین / فخر زمان تاج جهان نور عین

هرکه بمردی شده سر انجمن / هست بر او چو بزم مرد زن

تیغ بر آرد چو ز خشم از غلاف / لرزه فتد در دل البرز و قاف

هرکه نظر آخته ز ترکش / راست نماید خبر از آتشش

نیزه بدستش چو شود سرفراز / چرخ فرو در کند از ترس باز

بهره بود با سپرش توامان / چنبر او را استر ست آسمان

ترک فلک خنجر او را امید / ترک برش چون بر الماس بید

کوه ز عزمش چو بپا داوری / باج ز سرچشمهٔ با داوری

بحر ز حزمش چو شود بهره ور / کوه چو کاهیش نماید بسر

مغز عدالت چو دلش را پوست / گشته از آن عادل و فرزانه دوست

هست چو او طالب علم مبین / گشته بلمکانه چو یونان زمین

جامهٔ گردون

جامهٔ گردون بر صفتش چو تنگ / آمد از آن لب همه عاگشت رنگ

تا کرهٔ خاک بود برقرار / باد کند در ته آتش مدار

آب بقا باد بجویش مدام / روی زمین باد بحکمش تمام

بر همه کس غالب مطلق بود / چون فلکش ملک بر و بحر بود

اگر خورشید بیان در باختر سکوت منزوی نگردیدی و ماه که بر رخش فلک سوار است همیشه بر خنگ راهوار زبان سوار بوده کمیت قلم را عنان رخشش دوانیدی از مبدا آفرینش تا انقراض عالم منزلی از منازل راه وصف این شهریار نامدار تاج بخش گردون رخش که سایهٔ قصر دولتش زبان درازی بر نور آفتاب میکند و نسبت نخستین پایهٔ جنابش با طارم نهم چون نسبت ثریا بثری است طی نتوانستی کرد اگرچه مشخص شده که نقطه برابری با خط استوا نمیکند و هرگاه بر سطحی که نسبت قطر فلک الافلاک با هر یک از اطرافش چون نسبت نقطه بخط باشد واقع شود مشاهد و محسوس نخواهد بود و موری هرچند بسرعت تمام رود و از ازل تا ابد طی مسافتی

که میانه مشرق و مغرب نسبت نمیتواند کرد اما این حقیر بدین خبر
صحیح که اگر محرم را فضا بیش آید حجش مقبولست دل خود
کرده سالها شد که ذره سان احرام طوف کعبه خورشید
وصفش بسته در نخستین گام مانده است بواسطه آنکه اراده
تعیین کوکب مرکوز در حضیض سپهر جلالش که آسمان در آن
چون خشخاشیست پیش آسمان کرد شعاع بصری بواسطه
طول مسافت بعد از مدتها با نگار رسید از جر و تنش دست
و پا گم کرده لرزان برگشت قدر کواکبی که بر ذروه واقع
باشند چسان تعیین توان نمود برای مساحت عرض صحن
سرای دولت ابد قرینش سالها شد که مهندس طبع از افق
بیرون رفته بمرتبه دور افتاده است که دل گواهی نمیدهد که
روزی گردد حبه از خرمن حکمتش را میزان خاطر برداشت
که تخمین قدر نماید بمرتبه گران بود که اگر نه دست زنجیر عدلش
میرسانید کره زمین در آب غرق میشد و هم شاطر در حصار
نهوستان قدرش را مدهوشی میدید که کثرت کواکب نقش

دم از وحدت میزدند چند و چون را در آن گنجایی ندیده خود را
گم کرده دست خیال پرده از روی خورشید وصف جمالش
برداشت چشم عقل در دور اندیشی از فرط نور خیره شده زهی های
در حواشی آن متحیر است

قطره چه گوید خبر بحر نیل / پشه چه داند که چسانست پیل
ارز دریاچه تواند ربود / مایه چو نبود نتوان کرد سود
چرخه چسان همره گردون رود / مور بدان سوی فلک چون رود
در بر دریاچه نماید غدیر / پیش قلم هست سنها چون حریر
گنگ نباشد ز سخن بهره ور / شل نتواند که ببندد کمر
چشم نداری نتوان دید ماه / پای چو نبود نتوان رفت راه
من که از اینها همه عاجزترم / راه که قاف چسان بسپرم

صعود و بسیمرغ نگفتست کس
ختم بااین حرف نمودیم و بس

م


۱۸
۱۷
هو
موسی‌ام و راضی به تجلی نشوم
مجنونم و جز بوصل لیلی نشوم
آزاده چنانم که اگر هر دو جهان
گردد طرادمن تسلی نشوم



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بعشقم راه بنمای / دری بر رویم از تایید بگشای

زبانم را بشهادت گویی خود کن / رخم را از دو عالم سوی خود کن

بده باغ حیاتم را ز عشق آب / که مرگ از وی گریزد همچو سیماب

چو طورم شمع دل پر نور گردان / بعشقم در جهان مشهور گردان

بسر بر نه چنان از عشقم افسر / که نبود در خور آن چرخ اخضر

بپوشان پیکرم را خلعت عشق / فروزان کن بر من طلعت عشق

کمر از دست عشقم بر میان بند / ز عشقم رشته بر پای جان بند

درخت همتم را بارور کن / بچار سال خوردم نخل تر کن

چنانم کن که مشرق تا بمغرب / نمایندم بهم چون نجم ثاقب

عروس عشق را پیرایه از نو / کنم مه را دهم از خویش پرتو

دلم را پر ز نور عشق گردان / کلامم را زبور عشق گردان

بطور معرفت موسائیم ده / بوادی سخن عیسائیم ده

کلام عشق ورزانم مقر کن / بعشقم همچو شیران پنجه ور کن

اگرچه تخت خسرو جای کس نیست / بفتح گنجه کس را دسترس نیست

بود کوتاه چون عمر ستمگر / ز نقد جعفری دست مه و خور

ولی از لطف و توفیق الهی / بآه و سوز و درد صبحگاهی

توانم تازه کرد آوازهٔ عشق / بروی دهر زد غازهٔ عشق

حریفان گنج معنی باز کردند / درم پاشی بخلق آغاز کردند

ز شور طبل شان عالم پر آواز / عروس طبع شان در جلوهٔ ناز

بزر سکه نام خویش کردند / بخطبه کار خود را پیش کردند

من بی گنج کم نام تهی دست / که گشته آسمان از همتم پست

ندارم گرچه مایه هیچ در جان / گشودم رو بروی مهر دکان

کسی کو را گهر در اصل [illegible] / ز عرفانش چون گوهر چه باکست

چه کم گشته ز قدر مهر تابان / که چون روح الامین گردید عریان

مرا چون گل اگر بر کف درم نیست / بسان باده در دل هیچ غم نیست

ورم را اگرچه زیور زینت نامم / ولی روشنتر از صبحت شامم

نخوانند ارچه اسم رالمنبر / که باشند در هنر با من برابر

نکوبند ارچه طبلم بر سر بام / ولی نامم بود بالای هر نام

اگر ویرانه ام خالیست از گنج / گهر سنجم گهر سنجم گهر سنج

خرد سازم بهر گفتار ظاهر / کنم معنی تاب لفظ ظاهر

خدایا این عروسان سخن را / که رشک خلد سازند انجمن را

نمودم شان بنام شاه کابین / بد نیمعی جهان زان بستم آیین

دل خسرو با ایشان مهربان کن / چو شیرین نامشان نقل دهان کن

بسان ماه نوشان طاق گردان / با ایشان مهر را مشتاق گردان

مرا از خاک کویت آبرو بخش / بسان نافه ام زان مشک بو بخش

چنان درکش مرا با او بیک سو / که هر کس بیندم دارد بجان دوست

دلم را غرق دریای ثنا کن / زبانم را بتوحید آشنا کن

در توحید باری عز اسمه و برهان بر وجوب وجود و اثبات بعضی از صفات ثبوتیه و سلبیهٔ آن سرچشمهٔ جود

بنام آنکه از نامی شود نام / دهد در کام ماهی کام ناکام

خداوندی که چون هر شب سیاهی / صفاتش داد ذاتش را گواهی

وجود او نه محتاج دلیلست / دلیل او در خور شخص علیلست

وجود او بود ظاهرتر از آن / که بر هستیش باید گفت برهان

وجودش مایهٔ تکوین اشیا / بود خورشیدش از هر ذره پیدا

تعالی الله یکی بی نسل و فرزند / که هر موجود را با اوست پیوند

بود از لوث هر آلایش پاک / بکنه او ندارد راه ادراک

تک دریای ذاتش نیست پیدا / بپایانش کشیده تا بعقبا

وجود از جود او گردید ظاهر / بهر صنعت ازو عقلست ماهر

خداوندی که دادت شاهی و گاه / ترا سازد ز خود در خویش آگاه

بحکمت رهنمای و چاره آموز / بقدرت کارفرمای شب و روز

ممهد زو سریر شهریاران / مکلل زو کلاه تاجداران

ملمع ساز دهر از بیم و امید / مرصع کار چرخ از ماه و خورشید

بعاشق رهنمای راه توفیق / بدل روزی رسان از مغز تحقیق

رصد بند محبت در دل خاک / مقارن دار نشأ بارگ تاک

بصد قانون نوا آموز بلبل / برقص آرنده جان در تن گل

جلاکار گهر در کان و معدن … برافروزنده آتش در آهن
خمش دار لب غلت گزینان … باو گویا زبان دل رهینان
نگهدارنده هر ناکس و کس … رساننده بآتش طعمهٔ خس
بحکمش عشق گشته کارفرمای … بنامش حسن گشته چهره آرای
نهاده کوه را بر پای زنجیر … که نگذارد برون از خط تقدیر
فلک را کرده دایر از پی دید … بهر جانب دوانده پیک خورشید
سپرده در بدن مر عقل را گاه … که بر گنجش نگردد غیر آگاه
نبرده ره خرد در کنه این کار … شده حیران بسان نقش دیوار
از و ناشیت بالائی و پستی … درو پنهان شده هم نور هستی
حکیمی کش کس و ناکس بود دوست … وجود اوست مغز از دیگران پوست
جلا زو یافته آیینهٔ دل … رفو زو دیده چاک سینهٔ دل
مشرح روست متن بی‌نیازان … محشی زو کتاب عشقبازان
گلستان گشته از عشقش سر گل … فشرده نخل نشأهای در دل
شناور روست دل در لجهٔ غم … بساحل او رساند کشتی جان
مرصع گشته زو آیینهٔ حسن … پر از گوهر از و گنجینهٔ حسن

فرح آگنده او در غنچهٔ گل … نهال غم از و در باغ بلبل
بمهر اوست غنچه در تبسم … بیاد اوست بلبل در ترنم
بدو گردیده عاشق جان خسرو … ز مهر اوست داغ کهنه و نو
بعالم زو گرفته شور شیرین … ز مهر او شده این تازه آیین
بابر او داده پاشی و بخشش … صبا دار داز و تعلیم کوشش
ز حرف جود او خور نقطهٔ جیم … فلک در سطر علمش حلقهٔ میم
ز جام او شده خورشید سرمست … بزور او بیا عشق قوی دست
بود مقصود او در کعبه و دیر … نه بیند چشم حق بین طلعت غیر
خداوندا بجامم جرعه زن … بنامم در بلندی قرعه زن
ز شور لیلیم دل ساز مفتون … بعشق او کنم برتر ز مجنون
بکن بیخود بفضلت زان سبویم … بکه توحید از پی توحید گویم

در توحید مبدع لوح و قلم و ذکر برخی از آثار موجد عالم و اظهار لمعهٔ از نور عشق آدم

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت … بشغل عشق جان الهام ازو یافت
خداوندی کز و شد عشق ظاهر … خیالش گشت نقش لوح خاطر

بهم وصلت ده شیرین پرویز
بتک یکسان کن گلگون و شبدیز

نیاز افزون نمای شهرت حسن
نماینده بعاشق قدرت حسن

فروزاننده آتش در رامین
بخاک افشان تخم از مهر خرمین

طراوت بخش صورتهای دلکش
بهم ممزوج ساز آب و آتش

نهان سازنده در هر صبح انجم
برون آرنده مهر از چه خم

چمن آرای نخلستان امید
نمودار ز جودش نور خورشید

اساس افراز این کاخ دلاویز
فرح افزای هر قصر طرب خیز

منقش کار این ایوان ششدر
منقش ساز طاق هفت منظر

نوا آموز مرغان در سحرگاه
بحال آرنده مردان آگاه

منور ساز ماه از نور خورشید
برون آرنده گل از دل بید

برافرازنده این سبز خرگاه
پدید آرنده خرد و زر و تباه

معلق ساز این قندیل دلکش
که داده آب عالم را ز آتش

شفای عاجل آموز لب یار
دوا انگیز مخموران دیدار

چراغ افروز باغ از آتش گل
چمن آرا ز آب چشم بلبل

هوا را سازد از ظلمت گهی آب
گدازد سنگ را گاهی چو سیماب

بهر چیزیش قدرت بیش از افزون
نشاید دم زدن از چند و از چون

تعالی شانه بی‌مثل تا در
کز و بر نقش گشته لوح خاطر

وجود عشق از او گردیده مشتق
سزاوار محبت اوست مطلق

زبان در کام از او گردیده جنبان
بشرع عشق از آن آورده ایمان

وجود ما سوی هستی از و یافت
فلک رفعت زمین پستی از و یافت

شده ظاهر ز وی در مردم ادراک
عیان ز و گشته گوهر در دل خاک

هوا را شیر از پستان روان کرد
باطفال نباتی مهربان کرد

خداوندی که عشق از خاک انگیخت
ببادش مدعی چون باد بگریخت

بعاشق بردباری کرد الهام
بغمزه داد با معشوق پیغام

نیاز و ناز را افشاند یکجای
بعالم صد قیامت کرد برپای

چنان پیوند ایشان کرد محکم
که گر دیدند همچون حرف مدغم

هوس را کرد از عشق آنقدر دور
که روزی زشت دیو از چهره حور

دل عاشق بخوبان آشنا کرد
بطی در قلزم آتش رها کرد

بروی بت کشید ابروی دلکش
که نعل عاشق انداز در آتش

بدانا داد تاج ارجمندی
نخندد از العالم سر بلندی

بدریای سخن کشتی روان کرد | حدیث عشق نقل هر دهان کرد
فشاند از لطف بر رخ دانهٔ خال | که صید عشق گردد مرغ اقبال
رخ شیرین بدانگونه بیاراست | که دوزخ از دل فرهاد برخاست
بقدرت آتش از گلزار انگیخت | ز حکمت با نمک شکر بیامیخت
ز آتش لاله را سیراب او کرد | چلیپای نشان بر تاب او کرد
چنان اضداد را الفت بهم داد | که گفتی توامان بودند همزاد
نمود از لطف پیدا جمله پنهان | سروش و دیو و دد حیوان و انسان
ز عشقش جمله در رقص و سماعند | پی تحقیق در آتش در نزاعند
بیفکندی بدل از عشق اگر غم | بجای حجله بودی نخل ماتم
نبازیدی اگر باران آتش | بباغ دل کجا بودی چنین خوش
اگر نه لطف او همراه باشد | اگر باشد خضر گمراه باشد
دل ریشان اگر کامی نبخشد | بمخموران غم جامی نبخشد
همیشه زخم شادی تازه باشد | فرح تا حشر در خمیازه باشد
اگر نه عکس او بر سنگ افتد | ز مهر کس کی چنین گلرنگ افتد
اگر لطفش نه با نیسان شود یار | کجا شاخ صدف دُر آورد بار

اگر نه

اگر نه عشق او کردی هدایت | خرد گمراه گشتی در بدایت
خداوندی کز و شد جمله پیدا | در انسان جلوه کرد و شد هویدا
سرشت از عشق خاک آدمی را | بوی آموخت طرز مردمی را
امانت را بعاشق کرد تسلیم | نگاهی کرد حمل کوه تعلیم
جهان آباد کرد از عشق آدم | درین شور ملک گردید مالم
چنان آمیخت عاشق را بمعشوق | که شد سابق بعینه همچو مسبوق
دل بلبل بغنچه کرد مانند | بیک شاخ این دو گل را کرد پیوند
که خور با آنکه در بینش تمامست | نداند گل کدام و دل کدامست
بلندی بخش عشق از طینت پاک | برون آرندهٔ نور از دل خاک
ازو ناشی همه ابداع عالم | فروغی از جمالش شمع آدم
جدا سازندهٔ ناپاک از پاک | بهم ممزوج ساز زهر و تریاک
چگویم وصف آن معبود مطلق | که نتوان در محیطش راند زورق
بود شایسته تعظیم و تکریم | نباشد چاره پیشش غیر تسلیم
بخدمت بر درش هر کس استاده | ز نور آسمان از بانقیاد
خداوند خداوندان عالم | که نطق مطلق آمد پیشش ابکم

خداوندی که از مه تا بماهی | مراورا ملکت و حکم و شهای
بود سامع باقوال درونی | کند عقل اندرین معنی حرونی
فزون دانایش از حد مدرک | دران وادی نداند وهم ادرک
بهر جزوی و کلی در همه حال | بود عالمتر از فاعل بافعال
بهر حالت توانا و توانگر | مگر در خلق چون خود مثل دیگر
چو ممکن نیستش آغاز و انجام | بعاقل نکته کردیم اعلام
نظر از دنی و عقبی فرو بند | دل از هر چیز بردار و برو بند
نباشد عشق را لایق جز او کس | اگر در خانه کس باشد همین بس
باندوهش دل خود شاد گردان | ز درد بیغمیش آزاد گردان
امین را دل بود شاد از غم او | جدا باشد ز هر کس عالم او
بکه در روز هم تنگ پلنگست | بدریا تشنه و دریا نهنگست
بهشت او غم دلدار باشد | دل وی را ز شادی عار باشد
بدوزخ گر رود چو پای یارست | بجز عشقش روان بر دوش بارست
خداوندا دلش پر نور گردان | برغم غیر رشک طور گردان
بعشق و آتش عشقش نیازست | بدین قبله دل او در نمازست

بطاعت قامت ویرا دوتا کن | بحرف عشق او را آشنا کن
نگهدارش ز کید چرخ بدمست | ز پا گر او فتد مگذارش از دست
بعشقش در همه عالم سمر کن | فروغش صد چو خورشید و قمر کن
زبان در کش مگو در گفت و گو شد | قدم در نه که وقت جست و جو شد

در استدلال وجود معلوم بر وجود علت و برقع گشودن از چهره بعضی از جواهر قدرت و بیان تغییر نمطی از آیات حکمت

بیا ای از همه مخلوق برتر | مشو غافل جدا کن خیر از شر
تو در دل شعلهای نور داری | چرا از راه خود در راه داری
خلیل آسا حق از باطل جدا کن | به پشت آنکه بت رو در خدا کن
بهر شمع یقین با خویش همراه | که تا امین شوی از کوه و از چاه
براه دوست جان و دل فدا کن | بهر تقریب خود را آشنا کن
شریعت را چو کردی جفت تحقیق | بجو کانت درآمد گوی توفیق
بزن آتش بدل از عشق محبوب | که تا گردد مشاهد نور مطلوب
مکن آنگه چو طفلان گوی بازی | بکن جامه با آب رو نمازی
بطاعت روی کن بر قبله دل | کزان در شد مراد جمله حاصل

طریقت یاد گیر از شیر مردان | چو توفیقش بخود همراه گردان
بس آنکه در تجسس راه سر کن | ز جیب چرخ گردان سر بدر کن
نظر کن تا ببینی در چپ و راست | که از که این خم گردون شده راست
که کرد این نقش اسلیمی ختائی | درست ماه را داد این روائی
ز که خور یافت چندین پرتو و ضو | که کرد او کهنه از دیدار وی نو
زحل این جان گرامی از که آموخت | ز که برجیس این بهروزی اندوخت
کجا آورد مریخ این صلابت | چسان کیوان علم شد در فلاحت
که موسیقی بزهره کرد تعلیم | که در کرسی ثوابت کرد ترسیم
عطارد را که داد این دانش و فر | که کرد از کلک عالم را مسخر
اگر فاعل ستاره بود یا ماه | نگردیدی بعمر خویش گمراه
گهی حیران شوند و ره ندانند | گهی راجع گهی گمراه مانند
نباشد کم ز هی لایق خدا را | نگردد جنت خاک آب بقا را
خدا آن کش بود حالت بیک طور | اگر مردی ره خوش کن درین غور
خدا آن کش تمام ذات بی تنوع | هیولی را بصورت کرده مجموع
خدا آن کو برون آورد با هم | ز صنع خویش از یک اصل با هم

خدا آن کو زبان را تیغ زن کرد | فلک را بهر شمع خور لگن کرد
خدا آن کو بروز آمیخت شب را | شرنگ و شهد زهر و راس و ذنب را
خدا خواهی بشو از خویشتن دست | ز جامش همچو مجنون گرد سرمست
خرد را رهنمای خویش گردان | فنای خود بقای خویش گردان
نگار و خس چرا خرسند باشی | بمانی و تولی در بند باشی
گهی مسجود که چوب و گهی سنگ | بدست خویش سازی پای خود لنگ
نکرده عابد و معبود را فرق | بدریای جهالت گشته غرق
کجا نابود شد با بود همسنگ | کی آمد ذره با خورشید در چنگ
عجب آید مرا از نوع انسان | که باشد از خرد خالی بدینسان
که گاهی بت گهی آتش ستانند | ز باطل سوی حق گر نیایند
نگویند اینکه ما خود می‌تراشیم | چرا باشد خدا ما بنده باشیم
نباشد گر خرد با مرد یاور | جماد از وی بود بسیار بهتر
بود زندان گلستان با خردمند | زند زهر تنش نیش شکر خند
زنی کاندر جهان ناچار زاید | خردمند آن نزاید مار زاید
بنا کرد [illegible] رایش خود را | که میسازند بر تو عیش کوتاه

ابا نابخردان ماتم بود سور / نماید تنگتر چرخ از دل مور

دهان شیرین کن از نوش خردمند / که گردد تا ابد شیرین‌تر از قند

خوش آن روزی که بنوشم و تاب / نیاید نام نابخرد بگوشم

دهد جام میم از دست خود یار / بنو باز آردم دل بر سر کار

دُرِ دکان رعنائی کند باز / بریزد ناز بحد بر سر ناز

کند سرمستم از جام محبت / فتم چون مرغ در دام محبت

کند بیخود از آن جام و سبویم / که غیر از حرف او چیزی نگویم

شود محرابم آن طاق دو ابرو / نباشد سجده گاهم غیر آن کو

مقیم کعبه احرار گردم / ز عین عشق برخوردار گردم

ز هر جا روی خود آرم بدان سوی / چو خورشیدم ز خاک درگهش روی

دلی کان بنود از جان طالب یار / جمادی دان تو وی را زنده مشمار

اگر گردی ز سر عشق آگاه / نه با خورشید ره پوئی نه با ماه

نباشی عشق جز با عشق دلدار / روی با یار و باشی طالب یار

بجز نور یقین گر مشعل راه / بره با خود بری گردی تو گمراه

چرا بیکار باشد مرد عاقل / بود مانند طفلان بیرو دل

بهر سو جست و جوی یار میکن / چو بلبل نالهای زار میکن

بعین عشق کن آن چشمه را پاک / که نتوان دیدنش از چشم ادراک

گر آن چشمه بجوشد آب حیوان / ترا جاوید دارد زنده چون جان

خدا جوی و خدا گوی و خدا خواه / سخن آمد باخر قصه کوتاه

خمش منشین اگر نطق داری / زبان بگشا در استدلال باری

در استدلال وجود حضرت عزت جل جلاله از بعضی مصنوعات بطریق مناجات و نمودن قرب منزلت خاکیان از اهل سموات و تتمه از ادای شکر قاضی الحاجات

خدایا گرچه ما مشتی ز خاکیم / پدید آورده آن نور پاکیم

تو ما را در جهان محسود کردی / بنور از فضل خود مسجود کردی

جهان زیر نگین کردی تو ما را / خلیفه بر زمین کردی تو ما را

بهر نیک و بدی آگاه کردی / خداوند سریر و گاه کردی

ستودی از زبان خویش ما را / نهادی از ملایک پیش ما را

گرانباری که گردون گشت از آن تنگ / بما کردی سبک چون نقش ارژنگ

ز موجودات ما را بیش کردی / امانتدار را از خویش کردی

عجب نبود اگر زین جام سرشار / نماند بر سر هشیار دستار

نباشد دور ازین کاس لبالب / که سازد آسمان زآهنگ مشرب

اگر پای کسی لغزد درین راه / نشاید خواندنش بیدین و گمراه

تباید یقین برخیزد از جای / نیفتد طالب حق هرگز از جای

خداجوییم و اندر سینه داری / گهر خواهیم و در گنجینه داریم

بماند در بستر هر چشم را خواب / چو ماهی طالب آبیم در آب

چگونه کس تواند در تو پیوست / که عقل خرده‌بین از پای بنشست

اگر نه لطف تو دستم بگیرد / ز جود بیکران عذرم پذیرد

کجا آیم برون از زیر آن بار / که باشد حمل آن بر چرخ دشوار

اگر رفتم ز عصیان پای در گل / همی گویم برازاین نکته با دل

بآن واماکه افتادست کارم / نخواهد پیش دشمن کرد خوارم

بعزت گر کسی را یار خواند / کجا او را بکام غیر ماند

امین بردرکه او عذرخواهست / چو عصیان غرق دریای گناهست

بعصیان روز و شب عمری تبه کرد / ز نیل جرم روی خود سیه کرد

ولی چون با یقین حقیقت جانش / باین معنی بود گویا زبانش

کسی کو در کرم مشهور باشد / ببخشد جان گرش مقدور باشد

چسان باشد چو مخلوق اینچنین است / کریمی کو دل و جان آفرین است

چو دریای کرم خواهد زدن جوش / نخواهد کرد مسکین را فراموش

چو کشتی در محیط عفو راند / نه پنداری که کس محروم ماند

بشوید نامهٔ عصیان ما را / بقا بخشد ز جود خود فنا را

چو ابر رحمتش عصیان بشوید / ز دوزخ همچو جنت گل بروید

جنان یکسان شود با هر دو برزخ / که نتوان کرد فرق خلد و دوزخ

در بیان صفت عجز و چگونگی ذات و صفات انسان و نمودن قطره از دریای بی پایان جود و احسان

بیا ای ذرهٔ بی وزن و مقدار / غرور از سر بدر کن عجز پیش آر

تو از خاک آمدی خاک از همه کم / کجا زیبد ز پستی گر زنی دم

تو میدانی که چون گشتی پدیدار / ز ترکیب دو قطره آب مردار

خرد را رهنما کن خویش را جوی / چو ره واکرده می آید آب در جوی

چو خود را یافتی حق را بیابی / چو تو بر روی دریا چون حبابی

ز اصل خود چه دیدی خبر دار / نمانی در طلسم جهل و پندار

چو شیطان کشش غرور افکند از راه ‌‌ ز بالای فلک افتاد در چاه

خدایا بوده‌ام از معدوم کمتر ‌‌ تو افکندی ز جودم سایه بر سر

روانم دادی و فرزانه کردی ‌‌ ملک را زین سبب دیوانه کردی

چو سروم کردی از تأیید بر پای ‌‌ ز تأیید توام چون چرخ بر پای

کنون از فضلت افکن بر دلم نور ‌‌ مکن از رحمت یکلحظه‌ام دور

بتقصیرم مگیر ای مایهٔ جود ‌‌ که هم اصل از کرم رفتست و هم سود

ز علم بیقیاست کن اساسم ‌‌ که از جهل مرکب در هراسم

بشکرم کن زبان در کام جنبان ‌‌ قضا را ده بدین تقریر فرمان

دلم را محو جان بی مدعا کن ‌‌ شده بیمار آن او را دوا کن

بتوفیق قناعت رهبری ده ‌‌ ازین شغلم بعالم سروری ده

وجودم را ریاضت پیشه گردان ‌‌ ز عشقم دل پر از اندیشه گردان

مکن محرومم از آثار تحقیق ‌‌ بده زین نشأه‌ام بینش ز توفیق

بعشقم در دو عالم ساز مشهور ‌‌ هوس کن همچو شادی از دلم دور

ندامت را بمن همخوابه گردان ‌‌ چو لعلم دل پر از خونابه گردان

بجانم نور ایمان جلوه‌گر کن ‌‌ ز دل وسواس شیطانی بدر کن

ز دو چشمم را بروی شرع کن باز ‌‌ بدستم چنگ نالایق مکن ساز

سعادت را بپایم توامان کن ‌‌ بسوی یثرب و بطحا روان کن

مرا زان آبرویم را بهر جای ‌‌ دری بر رویم از فردوس بگشای

سرم را خاک راه مصطفا کن ‌‌ زبانم را بنعتش آشنا کن

در نعت سروری که خرگاه سبز آسمان از بهر او برپاست و از تنویر مهر منیرش دیدهٔ اهل دل بینا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

محمد آنکه زی حق رهبر آمد ‌‌ جهان ماسوی را سرور آمد

محمد آنکه شد فخر دو عالم ‌‌ سرشته بهر او شد طین آدم

محمد آنکه نوح آن لجهٔ نور ‌‌ بکشتیبانیش میبود مسرور

محمد آنکه ادریس فلک گرد ‌‌ بود در جادهٔ قدرش کم از گرد

محمد آنکه ابراهیم کامکار ‌‌ برای طرح قصرش بود معمار

محمد آنکه پیشش خضر و الیاس ‌‌ سبق خوانند همچون سایر ناس

محمد آنکه داود و سلیمان ‌‌ بسلمانی بوی کردند پیمان

محمد آنکه یوسف با همه نور ‌‌ بود نزدش چو صحرا در دل مور

محمد آنکه در حکمت چو لقمان ‌‌ بود در مدرس او صد سبق خوان

محمد آنکه موسی گر کلیمست — به پیش اطلس او چون گلیمست
محمد آنکه دانشور مسیحا — بود پیشش چو قطره نزد دریا
محمد آنکه هست از معجزاتش — علی شیر خدا اینک صفاتش
محمد آنکه از شاهیش تنگست — زامکان در بر او جامه تنگست
محمد آنکه تاج عالم آمد — به پیشش نطق مطلق ابکم آمد
خدیور رهنما در گاه و بیگاه — زمهر او بپا این سبز خرگاه
نخستین عقل از و گشته مؤید — صفات او چو ذات او مجدّ
رخش خورشید گردون سعادت — زبانش جاده نور هدایت
دلش آیینه نوری که خورشید — بدو چون مه بخور دارد صد امید
بود گیسوش را نسبت بعنبر — چو چشم آفتاب چشم عبهر
دُرِ دریای وحدت کرده در گوش — روانش با ملک گشته هم آغوش
بود با نور پاکش نور خورشید — چو بوی بید مشک و نکهت بید
به پیش شام مویش صبح تاریک — بخال زنگیش خورشید نزدیک
زجودش گشته برخوردار امید — ز لطف او گنه مغفور جاوید
بحلمش کوه را کی زور بازوست — که آنجا چرخ پا سنگ ترازوست

ز جاهش گرد و عالم هست برتر — ندانم هیچ گفت الله اکبر
بعلم او شک آوردن روا نیست — که علم از محمد جز خدا نیست
کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند
ز نورش خور نشسته در سیاهی — زمین از نقش پای او مباهی
چو شیر بولهب در پیچ و تابست — که او بی سایه همچون آفتابست
محمد چون احد را سایه آمد — ز سایه زان سبب بی مایه آمد
بهر موجودی او را دست هست — بجز سایه کزان باشد تهی دست
وجود از شخص او پر مایه آمد — عدم با سایه اش همسایه آمد
اگرچه با وجود این آب و رنگست — وجود سایه با خورشید ننگست
بری از عیب سایه بود چون خور — ندیده نور را کس سایه گستر
اگر چون دیگرانش سایه بودی — بشخص سایه همسایه بودی
از آن شد سایه او در زمین غرق — که باشد در میان جان و تن فرق
رسول الله از آن بی سایه آمد — که با جان جسم او همسایه آمد
از آن از سایه هم بس بی پیوند — که باشد نسبت او را با خداوند
شد از نورش نمایان قاف تا قاف — فتاد از معجزش بر جرم مه شکاف

چه معجز زین توان بهتر عیان کرد / که خرق والتیام آسمان کرد
چو بهر آب چشمش خون‌فشان شد / زبین الاصبعین نهری روان شد
زهی معجز که میکرد آشکارا / زکوه و دشت بر میخواست آوا
ولی بوجهل را افزون شدی تنگ / نگشتی حرف تنگ از خاطرش حک
بیطحا چون نبوت کرد دعوا / بصدق او گواهی داد حصبا
زنقص آن دل سیاهان ستمگر / گل اندودند بر خورشید انور
درست ماه از آن کاسد بها شد / که در بطحا درستش ناروا شد
زدوران صاحب عیار فیض گستر / بیثرب سکهٔ اسلام بر زر
گرفت آوازهٔ دینش جهان را / وز آن کر ساخت گوش آسمان را
شده ماه علم با خور هم آغوش / همایون منبرش با عرش همدوش
ظفر آثار تیغش اژدها وار / زکافر در جهان نگذاشت دیار
با بروزهی صیاد شمشیر / که عالم را چو گوری کرد نخجیر
باین شاهی بفقرش افتخار است / برش این ثروت ده روزه عار است
زدو سررشته دینی از آن پیچ / که یعنی هست عالم هیچ بر هیچ
کسی کز خود و عالم دست شوید / بدنبالش بزد گر راه پوید

زرفت این راه را جز شاه مردان / علی مرتضی آن شیر یزدان
بهر نیک و بدی آگاه او بود / شب معراج هم همراه او بود
شب هجرت بدش بوبکر همراه / ولی در جای او خوابیدن آن شاه
بقال مسندش را آنکه که کرد / دل و جان از قفای او بره کرد

در منقبت آسمان ولایت که از جمله خوارق عاداتی که ازوی بفعل آمده طالع نمودن آفتابست از جانب مغرب یعنی غالب کل غالب ابی الحسنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

دلا چون خامه از سر راه سر کن / لب از آب حیات نعت تر کن
محمد را ستایش کن شوا زجان / زآب نعت وی کن تازه ایمان
زنعتش خامهٔ همت برافراز / بجز حیدر مکن کس با وی انباز
زجوی نعت اگر گیتی خورد آب / شود فصل خزان ازو بهاریاب
بشهر منقبت گر سر کنی راه / زچه چون یوسف آیی بر سر گاه
مجرد شو درین ره چون مسیحا / مشو حمال مزروعات دنیا
مبر غیر از توکل زاد و توشه / که تا زرعت شود خورشید خوشه
درین راهت شود گر بخت همراه / ربائی تاج دولت از سر ماه

زنی از منقبت تختی بر افلاک … که با قدرش بود کرسی چو من خاک

شود گر اختر سعدت خریدار … متاع منقبت آری ببازار

دران سودا شود کار تو چون خورشید … دهد تیرت قلم بیمانه امید

کنی در منقبت انشای دفتر … بنام خود کنی تسنیم و کوثر

رسانی تشنگان را بر لب آب … بری سجده گران را سوی محراب

اگر باغ دلت شد منقبت بر … گیاهش همچو طوبی برکشد سر

اگر زد منقبت سکه نباتت … رسد باج و خراج از شاه شاهت

اگر از منقبت گوشت صدا داد … بهشت و حور و غلمانت خدا داد

درین گفتار خوش آمد بگوشم … ندای بارک الله از سروشم

چو بشنید این دل باهوش همدوش … بابکار معانی شد هم آغوش

زبان را فرش راه مدح شه کرد … چو همت شد رفیقش رو بره کرد

بیک تک شد قرین چرخ اعظم … دلش گردید با خورشید توام

زعکسش ذره شد مانند خورشید … ولی بر عکس خور تابنده جاوید

دل دریا مثالش پر ز در شد … جهان از لؤلؤ شهوار پر شد

زبان شد چون براه مدح حیدر … هوا شد مشک پر و خاک عنبر

زبان را بد بجای قطره دریا … چو فردوس برین شد روی صحرا

بدل گفتم که ای از عقل برتر … خوشا حالت که این ره گرده‌ای سر

بپایان برکه خوش کاریست این کار … اگر باشد دلت چون چرخ بیدار

براه منقبت رفتن نه سهل است … قدم بگذار چون مردان اهل است

بباید رفت چون مردان ره پیش … نمودن سعی و کوشش بیش از بیش

ز نظم کن طریق منقبت کیش … معانی را چو جان در کش در آغوش

دل و جان را رهین مدح شه کن … ز همت زاد گیر و رو بره کن

اگر خواهی نوشتن مدح حیدر … مرکب بایدت از مشک اذفر

دواتت چشم و کاغذ چهرهٔ زرد … گران گشته جدا نامرد از مرد

قلم بایدترا از شعلهٔ نور … که باشد چشم غیر از دیدنش دور

بیا زاب از معنی فراوان … زبانی کار کن در جوف سندان

ولی از مهر حیدر ریز گوهر … که بحر از رشک آن معدن شود پر

گران سرمایه بخشی بحر و کان را … کنی روشن زمین و آسمان را

دل از مهر علی خورشید گردید … سراپا چشم بهر دید گردید

ز سر تا پای جانم نور سر زد … چو مهرش سر ز بامم چون قمر زد

چو از شیر خدا گوهر ادا شد … جگر را مایهٔ شیران غذا شد

چو از شمشیر او گویم حکایت … زبانم دهر را باشد کفایت

اگر از خنجرش یاد آورد گل … بجای سبزه روید از زمین دل

ز حفظش گر بپرسش آورد جان … ز سهم وی اجل گردد گریزان

ز عزمش ز دو بان گر سازد امید … کند فتح در زرگردون چو خورشید

فشارم گر ز رخشش پای در گل … ز نعلم گاو ماهی نالد از دل

چه گویم از ولایتهای آن شاه … شنو در روی محبان چون رخ ماه

ولایت خود شهادت گوی شاهست … بهر جا هست او پیش سوی شاهست

خبر اولیا را چون سرشتند … خط آزادی ایشان نوشتند

چو دید آن نسخه گردون متین بود … خط خاص امیر المومنین بود

علی آمد سر و سالار ایشان … همه چون قالبند و او بود جان

علی از منشا ایجاد عالم … بنورش نور احمد بود توام

نه عقل از کنه ذات او خبیر است … نه او را چون خدا شبه و نظیر است

نه اصطرلاب سنجد بام جاهش … نه کس همسنگ جز ظل الهش

نه کس واقف که چون آمد چنان شد … زمین جا کرد یا بر آسمان شد

حدیثش در زبان ما نگنجد … بجوی اصفهان دریا نگنجد

امین دار در مدحش جام در دست … ز مهرش گشته همچون ذره سرمست

ز شوقش دل برقص اندر چو ناهید … ز سرها پای عشق بحر امید

خداوندا امیدش را بر آور … چو خورشیدش بدشت محشر آور

سرش را خاک راه مصطفی کن … لبش را پای بوس مرتضی کن

رخش را فرش بیت الله گردان … دلش را مشعل این راه گردان

بتوحیدش نما راه از بدایت … که آغازش بود همچون نهایت

بکن مشغول خویشتن از همه کار … که در عالم نه بیند جز رخ یار

بنجف سازش بفضل خویش منزل … در آن خاکش فرو بر پای در گل

ز آب زمزمش غسل بدن کن … ز خاک مرتضی وی را کفن کن

خداوندا بحق آن شه دین … محمد کافرینش راست تزئین

باولادش که دین را پادشاهند … بملک معرفت صاحب کلاهند

جهان چون معدن ایشانند گوهر … سراسر کهتر ایشانند مهتر

باصحابش که رشک آفتابند … مدینه نافه ایشان مشک نابند

که بر معراج حقم رهنما کن … بسر پویای راه مصطفی کن

ز فضل خود مرا گنج سخن بخش / که گیرد گنجه و دهلی از آن بخش

ز نور رتبت کن دو چشمم را چو خورشید / ز شوقت ساز جانم را چو ناهید

ز بستانها که در دهلی و گنجه است / دلم چون دیدن اغیار رنجه است

بمعماری زبانم را علم ساز / ز نطقم روضه همچون ارم ساز

امین را ساز یارب پای محکم / که سازد ختم بستانهای عالم

برو درگاه ز خاک اصفهان را / کند روشن زمین و آسمان را

بگردون بر نهد پای ارادت / برد از همگنان گوی سعادت

بصورت چون صدف گردد پر از در / شود از گنج معنی سینه‌اش پر

در صفت معراج تاج داری که لولاک لما خلقت الافلاک سرمایه اوست و تخت نشینی که آسمان بلند مرتبه کمترین پایه او

شبی روشنتر از ایمان عاشق / منور چون درون جان عاشق

شبی روشن چنان کز رشک خورشید / بشد زیر زمین مدفون جاوید

شبی کش روشنائی تا بمحشر / شده پیوسته چون دین پیمبر

چنان روشن اگر خورشید بر بام / بباید مردمش سازند شب نام

اگر از شبنمش مه روی امید / بشستی آنچنان گشتی که خورشید

نشستی

نشستی از نکویی در نگین ماه / شدی چون مه گدای خرمن ماه

شبی همچون صدف آبستن در / ز فیض او زمین و آسمان پر

چنان روشن که پیش مه بناکام / گشودی در رهی یکسر ز اندام

چو بود آن شب قران روح با دل / شدی رحمت بجای ژاله نازل

در آن شب میزبانی ساز کردند / حبیب خویش را آواز کردند

از آن روی فلک تا مرکز خاک / ز هر آلایشی چون نور شد پاک

پس آمد جبرئیل آن کاشف هم / سلام آورد اول سوی خاتم

نمازش برد و آنگه از ادب گفت / که ای جان ترا ظل خدا جفت

زمین بود از تو یکچندی منور / بکن امشب فلک را پایه برتر

ز دولت بسته‌اند آیین فلکها / ببر ز آب یقین آن خاک تنکها

بام حق ملایک خاک راهند / گدایان تو اندر پادشاهند

عبوری کن که تا گردند آگاه / که دانه دیگر و دیگر بود کاه

قمر را تاج نخوت افتد از سر / بشب پنهان شود تا روز محشر

عطارد چون ببیند انجمن نور / شود از شرم راجع تا دم صور

فتد از احتسابت زهره را چنگ / بفرمانت شود با خویش در جنگ

ز تو خورباد گیر و پادشاهی / شوند آباد دهقان و سپاهی
ز عدلت بر جبین مریخ را گرد / نشیند سازدش چون کهربا زرد
شود بر جیس را افزون سعادت / بحدی کاید از وی خرق عادت
نحوست را کند کیوان ز زندان / ببندد از سعادت طاق ایوان
فراز عرش را شاهی نشیند / که او را دیدهٔ ظاهر نبیند
نهم چرخ از تو باید نور دیگر / شود ظالم بعالم طور دیگر
چو در فرق مر ترا کرد عماری / نهد بر سر کلاه شهریاری
جهان لامکان را ساز معمور / چنان کش ز اسم حرف لا شود دور
چو گفت اینها براق آورد در پیش / بگفت ای از جهت خورشید دل ریش
بشو بر این همایون فال راکب / بگردون ساز ظاهر نجم ثاقب
چراغ آسمان جاوید روشن / بماند گر بیابد از تو روغن
بتعریف براق آن مرکب جان / که در تک کرده با جبریل پیمان
بنظم هر چه آید آنچنانست / که گویی خاک بر آب روانست
خیالم چون نظر بر پایش افکند / که شاید رشته وصفی کند بند
ز تندی آنچنان برجست از جای / که گفتی شد قیامت گشت بر پای

پس آنگه جان جان عزم سفر کرد / بیکتک سیر نه گردون بدر کرد
فلک چون تاج از و بنهاد بر فرق / زمین در آب چشم خویش شد غرق
بیک گامی که زد در راه تجرید / میان بحر وحدت خویش را دید
چنان از شوق در دریا فرو شد / که چون های هویت عین او شد
ولی همچون صدف بر در مکنون / که سر از جیب دریا کرده بیرون
نه خود را دید نه کشتی نه دریا / بگوشش آمد از مطلوب آوا
بگفت ای بندهٔ با عرش همدوش / کشیده نور پاکم را در آغوش
ترا از خواهش خواندم امشب / مزن چون بی‌زبانان قفل بر لب
بخواه از کبریایم پیش از پیش / مبر با خود دلی از مدعا ریش
زبان بی زبانی را چو بگشاد / نبودش حرف خواهش غیر ازین یاد
که یارب عاصیان امت من / که گشته وقف ایشان همت من
ز عصیان نامهٔ اعمال ایشان / که گشته شاهد افعال ایشان
اگر چه از سفیدی بی نشانست / ز دریای رحمت بیکرانست
گنه شان بخش ز آخر تا باول / برون آور رطب زان شاخ حنظل
چو تو بخشنده زان از تو خواهم / چو تو دارنده در تو پناهم

در آن شب همچو گردون مایه اندوخت | جهان از رخ چو خور زان مایه افروخت
بچید از خرمن توفیق خوشه | ز بهر امت از آن بخت توشه
بعالم شد همایش سایه گستر | جهان زو چون مه از خور شد منور
پس از آن مهربانی زی زمین شد | زمین از شوق بر بوسش برین شد
ز چشم خور بجای آب خون رفت | که جان از قالب گردون برون رفت
جهان خوش همچو گلزار جنان شد | کز آن رحمت زمین چون آسمان شد
خداوندا بحق نور احمد | که شد عالم برای او ممهد
که آن رفعت که دادی آسمان را | دو صد چندان دهی شاه جهان را

در مدح قطب فلک وقار و تمکینی که نسبت سکون قطب فلک البروج در برابر او چون نسبت حرکت منطقهٔ فلک الافلاکست بانقطاع از آن فلک که محاذات قطبش باشند و برقع برافکندن از چهرهٔ وصف بدر منیری که مرآة جمال بمثالش خورشید آسمان را رونق و لوح سینهٔ بی کینه اش دریای جود را زورق است

محمد قطبشاه آن عکس خورشید | بدو نازان روان نور جمشید
جوان بخت و جهانگیر و درون صاف | گرفته نور جودش قاف تا قاف

درم ریز و گهر پاش و دلاور | چو او شاهی نزاده هیچ مادر
کریم الذات و نیسان دست و عالم | بری چو دوش بخیلی بوده حاتم
سرافراز و ملک بختیاری | باو زیبنده تاج شهریاری
سخن را دل ز معنی کرده او پر | زمین زو همچو گردون گشته پر در
چو نورش خور لب گر نیز بودی | چو رویش گل وفا گر نیز بودی
ستمگر را چو شیطان کرده در بند | لب مظلوم دهقان در شکرخند
ز نیشتر عدل چون برداشت خنجر | مکن گفتش بغیر از ظلم نخجیر
هنر کرده چو کیخسرو پدیدار | ز خویشاوندی طوسش بود عار
چنین گوهر ندیده چشم گردون | نژاد خویش داند تا فریدون
سر تخت از ازل بودش مسلم | بدارش تا ابد یا رب بعالم
فریدون را چو او دیگر خلف نیست | رخش ماهیست کش بر رخ کلف نیست
چو برد از شهریاران جهان دست | بجای قطبشه بر تخت بنشست
ببزم اندر سحاب رزم چون برق | رخش چون خور که بیرون آید از شرق
بکف چون کان و جان مانند خضر | بتن چون زنده پیل و دل چو حیدر
بتندی تور و رای افراسیابست | وزین ملک ملک دشمن خرابست

بوقت حمله گردد آنچنان گرم	که خوی آرد برخ خورشید از شرم
ببزمی کیقباد و دل چو بهزر	جهان کهنه گردیده از و نو
ببزم اندر کند دلها بخود گرم	شود دشمن از نگاه گرم او نرم
رود در بیشه گر از بهر نخچیر	نباشد صید او غیر از دل شیر
برادی در جهان مشهور گشته	تو گویی در کرم مجبور گشته
بعلم اندر چو لقمان حکیم است	بمثلش مادر گیتی عقیم است
بجودش در جهان چون مستمندند	شده اقلیم دلها را خداوند
ز تاجش کاسمان در پیچ و تابست	دل دشمن چو کفر از دین خرابست
ز تختش کو نمودارست از عرش	فلک را دل بپا افتاده چون فرش
ز صنعتها که استاد قدر کرد	فلک را بهر چترش آستر کرد
ز تیغش لرزه در ملک وجود است	ازان صد رخنه در جان حسود است
هزبر گرز آن خورشید اقبال	شکسته جدی و ثور چرخ را بال
گرفت او قبضهٔ خنجر چو در مشت	که در دین سازدش با خویشتن هم پشت
تو گویی بست خورشید از فتوت	ببهرام فلک عقد اخوت
چو گیرد گوشهٔ قوس او بالا	نباشد بوته اش فراز ثریا

بتار پرچم رخشش که جنگ	بجای سپر بود دلها در آونگ
شود چرخش اگر چون لعبت بازی	نخستین عقل را بالنود از جای
ز غوغش نطق اگر حرفی براند	صبا در حیرت جاوید ماند
گر فند از چه شاها خلعهٔ گل	ستد عوبش حصار محکم دل
باین معنی توان گفتن که عالم	محمد قطبشه را شد مسلم
بوصفش چون ورق گردانم سخن راند	که یک گفتگو عاجز فروماند
کنون وصفی کنم ز اسپان هوشش	ز خیل و فیل و شهر و بارگاهش
ز خیل او که بیرون از کتابست	عطارد گرد و در آن حسابست
کنم گر تهنیتش را حق توصیف	ندانم تا قیامت گردد تعریف
همایون مرکب خاصش که جاوید	برو بادا مبارک زین خورشید
بنزهی بیش رفتم تا که پابند	کنم از گیسوی معنی بر و بند
بافسانه کنم زرین لگامش	مرصع سازم از گوهر ستامش
نظر کردم چو بر آن کوه الوند	بعضوی زان نشد کوه بهر بند
بران گردون اساس از تنگ خورشید	چو نور دیده رفتانی بر بلند
بنصرت خانه اش کان فیلخانست	بهر گوشه عیان صد آسمانست

بود حصن حصین گردی زان کوی — زخاکش مرسیه را آب در جوی
اگر اختر کند از خشم ناگاه — نظر بر فیل خاص مرکب خاص
زغیبش عقده در حال افتد — ز چشم آسمان فی الحال افتد
نیامیزد رهی گردون دولت — که باشد فیلبانانش فتح و نصرت
ظفر نقش جبین فتح رایش — فلک چون گوی در چوگان پایش
شده اقبال رایت دار روزش — بنگ گردون شده اسپند سوزش
نباشد فیل این کوه الوند — فلک گردیده در زنجیر شه بند
که داند کرد تخمین توش او را — فلک گوی مرصع گوش او را
چو رعد آسا بغرد آن همایون — شود کوه از نهیبش رود جیحون
زخرطومش که از نوشش بار است — نصیب دشمن شه زهر مار است
دو دندان منبت کو کرده بخود ساز — در فتحت کش بر رخ شده باز
ازان فیل مبارک فال میمون — که گردون را بود زو دل پر از خون
چه آید بر زبان مدح کستر — که او را نبود از آن رتبه برتر
ز بس رفعت که دارد بارگاهش — فلک گردیده چون من خاک راهش
میان چرخ و آن فرقت بسیار — که هر جا آلتی رفعت در کار

بتو بر آلت چرخست معلوم — بود ظاهر گهی و گاه موهوم
بنای این چو استاد قدر کرد — یکی خشتش ز ماه و یک ز خور کرد
بدست لطف برد استاد گلکار — بجای گل گل خورشید در کار
ستونهای مرصع از چپ و راست — چو سرو قامت دلدار بر پاست
بود سقفش تماشاگاه افلاک — ازان تا چرخ فرق از چرخ تا خاک
زمینش باج گیر آسمانست — فراو قبله گاه آستانست
عبیر آمد نمودار زخاکش — فتاده صد جهان در هر مغاکش
درو صد حوض رنگین نیز کوثر — پر از شیر و شراب و شهد و شکر
دران دولت سرای رشک جنت — که برده گوی از جنت بزینت
نشسته لطف حق بر تخت شاهی — از و خشنود دهقان و سپاهی
بگردش ماه رویان سمنبر — زخوبی طعنه زن هر یک بدیگر
سراسر صف زده ارکان دولت — ز بهر سجده اش جویای فرصت
خداوندا تو این شاه گهر سنج — که از بذلش گدا اندوخته گنج
بدارش تا که باشد در فلک ناهید — بعدلش دار زنده نام جاوید
جهان زو گشته چون خورشید پر نور — زحالش باد یارب چشم بد دور

چراغ نرگسان ناز و کشته خورشید | خورد چون من برازوی یارب امید
همه دلها ازو شاد و خرم | مبادا یک سر مو در دلش غم
جهان کرده بدست عدل آباد | کمین نقشی ز کلکش حیدرآباد
هران نقشی که استاد قدر زد | هزاران گام کلکش بیشتر زد
بگو رشک ارم نه حیدرآباد | غم اندر وی بود چون باده در ناشاد
نه بارید بر وی باران اندوه | نه بر اهلش وزیده باد مکروه
نه بر صحنش نشسته گرد بیداد | درو مردم چو شادی از غم آزاد
نه در وی باز را با کبک آهنگ | نه کس را بوده هرگز با کسی جنگ
نکرده کس ز کس آواز بر تر | مگر در گفتن الله اکبر
شبش مانند روز وصل دلدار | بود شامش چو صبح وعده یار
نسیمش چون نسیم کوی دلبر | هوا مرغوب همچون دردی آور
فضایش باج گیر صحن گلشن | بجای گل درو از روح خرمن
هوا داری ز آبش حوض کوثر | نمو داری ز خاکش مشک اذفر
بود سرسبز دایم همچو گردون | خوشی در وی بود ز اندازه بیرون
ز گل خجلت ده گلزار جنت | شکست افتاده زو در کار جنت

درو از حور و غلمان فوج در فوج | تو گویی قلزم حسنست در موج
ز آب لطف خاک او سرشتند | از آنش خلق چون اهل بهشتند
نظر بر صحنش ار افتد چو گردون | رود از جانب دیگر به بیرون
از آن احوال مردم گاه و بیگاه | بود از روز روشن تر شبانگاه
فتادم ره چو در آن شهر دلبند | بنوعش همچو نشان شد پای در بند
نباشد حاجت و خواهش در آن شهر | بقدر خویش هرکس یافته بهر
گشودم رخت و کردم طرح منزل | فرو شد در هوایش پا چو در گل

در بیان رنجان بنای دیر پای عمارت عشق سخت بنیان بر اساس [illegible] زمین و آسمان و آویختن گوشوار فخریه بگوش هوش دوران

فکندم طرح کاخ عاشقانه | که خیزد هر طرف زو صد ترانه
اساسش را نهادم سخت محکم | بود پاینده تا باشد دو عالم
نهادم چار دیوارش ز امید | نمودم سقفش از تابنده خورشید
ز آب خضر خاکش را سرشتم | بطاقش خط جاویدی نوشتم
گل توحید در وی کار کردم | از آنش قبله ابرار کردم
بجای سنگ کردم دل ز رو بند | که باشند اهل دل زان طوف خرسند

زجان عاشقانش فرش کردم / مکانش را فراز عرش کردم

ز زیبایی چو خسرو کردمش چهر / نهادم بر رخش خال مه و مهر

ز نو ز الفاظ کردم جامه پوشش / از آن رو کعبه شد حلقه بگوشش

میان کعبه و او نیست همین فرق / که آن در ظلمت این در نور شد غرق

فضای کاخ عشق آن تنگ گلشن / ز قندیل دلم گردید روشن

بمعنی کردمش روزن چو ایمن / بعالم تازه کردم شعر را زمن

حدیث عشق از من گوش کن گوش / که تا چون من کنی خود را فراموش

چو گیرم جام چون خورشید در دست / کنم آفاق را چون باده سرمست

مرا سرمایه بیش از آسمانست / از آنم دل بیش از بحر و کانست

مرا باشد هنر از چرخ افزون / بگنجم در فضای کاخ گردون

ز کلکم نیم نقطه چرخ اعظم / ز نطقم زاده عیسی مریم

بود ذهنم چو خنجر تیز و جرار / درخت طبعم الماس آورد بار

دلم طور و کفم ایمن ز خم شمع / بود امید را خاطر ز من جمع

برنگ خضر چون دریای عمان / زمین پر کرده ام از آب حیوان

ز معنی شد دلم چون طور روشن / ز لفظم شد دهان وادی ایمن

زبان من که نقش ذوالفقار است / بهر چیزی پدر را یادگار است

ببین این شاهدان بکر مستور / که معنی شان جهان بگرفته چون نور

ز هر چیزی که گفتم صد چنانست / گواه این زمین و آسمانست

نگویم بیش و از کم کمتر آید / اگر گویم یکی صد مینماید

با این حالت که می بینی خموشم / نه چون دریا ز بیطرفی بجوشم

در سبب نظم کتاب و توجه کردن بجانب هندوستان و شاداب گشتن کشتخوان مراد از جویبار احسان و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات در باب گویائی زبان بجهت شکرگذاری نعمت شهریار زمان و توفیق یافتن در ذکر جود آن خجلت ده بحر و کان

مرا از اختر چو بود آغاز مسعود / سرانجامم شد از خورشید محمود

ز ایرانم برون آورد امید / گشایندم ز زیر ظل خورشید

در سخنم گرچه در ایران روا بود / بهند آوردن آنم هوا بود

در ایران بود جنسم را خریدار / هوس آورد در هندم بیازار

بود در هند افزون قدر گوهر / بشب باشد قمر را نور دیگر

که را هست در هر جا خریدار / ولی باشد بهندش گرم بازار

کسی کو را بود چتر همایه و فر   نباشد مطلبش جز زرّ فاخر

گلستان گو نه هندستان نو و برا   که خاکش برده آب روی می را

ز خوبی خوبتر باشد جمالش   ز زیبایی بود افزون کمالش

باب حسن خاکش را سرشتند   ملاحت‌ها ازروی او نوشتند

ز هر وضع که گویی باشد افزون   نزمی بر سرش گردیده گردون

فکند القصه گرزدنم باینجا   شدم در عشق چون فرهاد رسوا

چو شیر نیم بملک آوازه در شد   ازان آوازه خسرو را خبر شد

بخواندم در بر خود ظل معبود   بشد ابر چشمم از خورشید مسعود

فکندم ابر رحمت سایه بر سر   ز چرخ هفتمم شد پایه برتر

بدین آزاد بختی بنده ام کرد   باحسان و کرم شرمنده ام کرد

باین پر مایگی مجنون اویم   بدین فرزانگی مجنون اویم

شدم از جود او مانند گردون   ز فیضش گشت ماهی همتم نون

ز دریا بیش افزودم بسی قدر   هلالم گشت زو خورشید مه بدر

باعدا کرد صبحم روز تاریک   بشامم گشت روز وصل نزدیک

همای سایه گستر بر سرم شد   قبای از سعادت در برم شد

بجو کانم در آمد گوی خورشید   شدم حاجت روا صد شکر امید

ازان دولت که داده رو مرا رو   نمودم از جهانی یک سر مو

کجا من شکر این نعمت توانم   که مرد اعجمی نو زبانم

خداوندا زبانم را بیان ده   بلفظ مرده ام از لطف جان ده

توانایی ببخشم در تکلم   بر آور چون هزارم در ترنم

که تا بر شاخسار باغ امید   کنم پرواز همچون مرغ خورشید

و هم سرمایهٔ جنت دگر کن را   بگیرم سر بسر ملک سخن را

بخود گفتم که باشد یا رب آن روز   که گردم در سخن چون نطق فیروز

درین گفتار خواب خوش ربودم   ز هاتف مژدهٔ دولت شنودم

زبانم گشت همچون از بهمن   دلم گردید رشک صحن گلشن

مرا چون بود در دل حق گذاری   رسید از آسمان بخت یاری

شدم فرمان روا ملک بیان را   فکندم طرح خاص استان را

بخود گفتم که چون گشتی زبان دان   فکن در مدحت شه طرح دیوان

بشکرش کن دهان شیرین تر از شهد   بمدحش ساز خود را شهرهٔ عهد

بعدلش عقل را همداستان کن   بوصفش نطق را شیرین زبان کن

زفرش سوره چه صاحبقرانست — زجودش فقر چون من کامرانست
چو ماهی هر طرف جویای اویم — چو بلبل در چمن گویای اویم
ازان شاهنشه بسی امید باشد — که عکس جام او خورشید باشد
رهین منت او شهریاران — گدای درگه او تاجداران
کند خالی زمین را از دفینه — نهد از مهر در دلها خزینه
ندر و نیستی بخشد حاصل کان — بود دریا ز دست او در افغان
ببخشد صد در ستی گر ستانم — درین سودا زمین عاجز بمانم
زجودش آسمان پر گرد دامان — دریدار نقل در جیبش گریبان
عطائی چون کند با مدح گستر — بود سرمایه خاقان و قیصر
بموری از کرم آن مایه جان — ببخشد کمتر از ملک سلیمان
سلیمان از مدعو در امان شد — کنون چل سال شد کین مرزبان شد
زمکارش خمر در امهات — میان شور و شیرین بس منافات
زتیغش گر فتد عکسی بدریا — شود دریا ز تاب او چو صحرا
سراب ار قطره یابد ز مهر بخشش — شود چون کوثر و تسنیم جدبش
زقهرش گر فتد بر که شراری — چو دریا نبودش یکدم قراری

بود لطفش شبیه لطف معبود — رسد فیضش بهر معدوم موجود
زبس جودش شده جا در جهان تنگ — عناصر را زبی ظرفی بهم جنگ
بطلعت کرده عالم را منور — زقصرش گشته پیدا شرق دیگر
خداوندا تو این شاه مؤید — که باشد نام نیکویش محمد
بدارش در جهان تا باشد این نام — چو صعوه افکنش سیمرغ در دام
فلک را ده چو گنجشکی بدستش — فراز چرخ گردان کن نشستش
بعشقش ساز روشن دل چو خورشید — تمتع سازش از برجیس و ناهید

در صفت عشق حقیقی که رشحه از شبنمش شاداب گر باغ و رایحه از گلشن قوت بخش دماغ جان

خدارا نیست مخلوقی به از عشق — خرد را نیست معشوقی به از عشق
تمام انبیا را پیشه عشقست — درخت اولیا را ریشه عشقست
زعشقست این که صبح از شبنم گردون — ستاره میچکد چون اشک مجنون
زعشق آمد ثبات هر دو عالم — زمهر عشق شد تکوین آدم
جلال کبریا را سایه عشقست — ضمیر اصفیا را مایه عشقست
زعین عشق چون نیسان گهر ریخت — صدف از آن بگوش جانش آویخت

بود بهتر ز جان عشق جوانمرد | ازو شاداب دل وز جان برو گرد

دل جنت قرین را دایه عشقست | جهانرا سر بسر پیرایه عشقست

بنای عشق بر آتش نهادند | دری زو بر رخ جنت گشادند

برخ بر دوزخ آن خاکستر گرم | چو بیند عشق را خوی آرد از شرم

فروزان آتش عشقست جاوید | زند و دی آن شراری ماه و خورشید

هوای عشق باشد روح پرور | ز آب خضر خاک عشق بهتر

فراز عشق باشد پایه عشق | دل پر درد باشد مایه عشق

بود مر عشق را عرش دگرگون | ز ساقش دست کوته غیر مجنون

نه هر دل لایق عشق خدایست | لباد لها که در خورد خدایست

نه هر سالک طریق عشق پوید | نه در هر جا درخت عشق روید

درخت عشق را آنچیست محکم | بود سر سبز تا باشد دو عالم

نهال عشق آرد بار آتش | خورد عاشق سمندوار از آن خوش

گیاهی کز زمین عشق روید | بسر سبزی سخن با خضر گوید

ز عشق ار زعفران کاری بر خار | بجای خرمی جان آورد بار

پر اخگر گرشد از تو دامن عشق | شدی مانند گردون خرمن عشق

اگر گشتی مؤید همچو مجنون | بحالت سر کشد از اوج گردون

اگر در عشق گردی همچو فرهاد | شود پیدت زبان سرو آزاد

شود ده هزار چو خسرو کام شیرین | کند بر شاخ حنظل شهد تضمین

بعشق ار چون زلیخا استواری | کند رضوان بباغت آبیاری

شدی گر تیر عذرا را نشانه | چو وامق در جهان گشتی فسانه

ز تیغ عشق اگر آبی بخوردی | شگفته حرف الا الله مردی

نگردی خنجری در عشق اگر زنگ | شدی پیش شهیدان بکم از رنگ

سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد | نیارد تاب زخم تیغ بیداد

بود مر عشق را گو بال سنگین | ندارد بال هر کس طاقت این

بجدی عشق را باشد گران سنگ | که گر بردارد ش گردون شود لنگ

کمند عشق جز عاشق نه بندد | به کهسار کبک وی بخندد

کسی کو بسته فتراک عشق است | انیس مقبل و چالاک عشق است

بود همچون امین آزاد از بند | غلامش را خرد خواند خداوند

بلندی در بر قدرش بود پست | بزیر دست او چرخ زبر دست

اگر بارد بجان آب آتش | سمندروش مقر سازد در و خوش

براهش هرچه آید بر نگردد / بروی آب پایش تر نگردد

بسوزد آتش وی آب را زود / برآرد از فلک چون چوب تر دود

بود یکسان برا و آب و آتش / بروی هر دو چون گردون رود خوش

بود پیش مذاقش تلخ شیرین / نماید در بر او کفر چون دین

حکایت عاشق عارفی که کلیم اما زبان بحرف عشق گشود و بجز معشوق هیچ مخلوقی را نستود

شنیدم در خراسان پادشاهی / نظر بر شخصی افتادش براهی

کمر بربسته چون مردان آگاه / شده جانش بعشق دوست همراه

کلیم اما زبانش جفت توحید / چو عیسی کرده در بر رخت تجرید

چنان مستغرق عشق خدا داد / که گفتی عشق با او بود همزاد

دران کاهی که پر افکند عنقا / چو موسی میشود در طور سینا

بیفتادش نظر بر شاه و لشکر / چو کوه از جا بجنبانید لنگر

چو دل مرهون عشق دلبری بود / نگاه روی شاه و لشکرش بود

چو او را دیده با دل بود انباز / نشد چشمش بروی پادشه باز

زبار عشق بودش سر چو سنگین / نیاورد از برای شاه پایین

چو دید این ماجرا شاهش چنین گفت / که گشته دیو با جانت مگر جفت

چرا چون شد برویت چشم بازم / نبردی چون دگر مردم نمازم

چرا چون گشتی از کار من آگاه / نشدی مانند وحشی پا و جا را

ترا نخوت فزونی با من از چیست / چه داری مایه و اصل و نژاد کیست

بگفتا خانه زاد عشق پاکم / سرشته ز آب حیوان عشق خاکم

زعشقم هست تاج و تخت و افسر / زعشقم هست بیش از بیش لشکر

ترا کی گنجد آن در دیده تنگ / کجا پروین شود بر چرخ او تنگ

ترا باشد زبان از چتر بیرون / مرا سایه از چتر خست افزون

عدم با ملکت تو گشته توام / مرا گر دیده جان جاوید از غم

ترا باشد اگر در دست شمشیر / مرا باشد عصای شیر نخجیر

ترا گر جام جمشیدی بدستست / سرم از شراب عشق مستست

ترا باشد اگر زرکش قصب پوش / مرا باشد غم دلبر هم آغوش

ترا باشد اگر از زر دفینه / مرا از عشق باشد صد خزینه

ترا گر از هوس برپاست خرگاه / مرا از عشق چتری هست چون ماه

ز تو فانی و از من باقی آمد / ترا شادی مرا غم ساقی آمد

نگردد غم رهین شادمانی ‌‌ ‌ ز دجله همچو آب زندگانی
ترا با من چرا این شور و شین است ‌ ‌ میان هر دو بعد المشرقین است
یکی چون کودکان در خاک بازی ‌ ‌ یکی را جامه زاب ع نمازی
یکی را کرده جا اندوه در دل ‌ ‌ یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی عمامه آتش از کبر بر سر ‌ ‌ یکی کرده قبای عجز در بر
یکی را گشته آز و حرص همراه ‌ ‌ یکی کرده ز دنیی دست کوتاه
یکی گشته هوس را حلقه در گوش ‌ ‌ یکی با عشق گردیده هم آغوش
یکی خشکیده لب در قعر دریا ‌ ‌ یکی کرده ست دریا را چو صحرا
یکی جانش هوس را کرده تقلید ‌ ‌ یکی در عشق کرده دل چو خورشید
حدیث عشق چون بشنید از او شاه ‌ ‌ دلش گردید روشن چون رخ ماه
خدنگ عشق در روی کارگر شد ‌ ‌ چو آتش درونش از غیرت بر شد
بخاک افکنده شه خود را زباره ‌ ‌ بسان گل گریبان کرد پاره
بحسرت زد بفرق خویشتن کف ‌ ‌ چو مصروعان لبش گردید پر کف
بعاشق گفت کای پیر خردمند ‌ ‌ بعشق عشق خواهم از تو یک پند
که باشند قفل دولت را کلیدی ‌ ‌ رسد از فیض تو هر دم نویدی

بگفت

بگفتا گویمت گر گوش داری ‌ ‌ چو جانش در دل خود گوش داری
نمایان زو طریق کفر و دین است ‌ ‌ نصیحت نامهٔ عاشق همین است

نصیحت نامهٔ عاشق

بود شاهی گدایی در بر عشق ‌ ‌ همه کم جز گدایی در بر عشق
بجز عشقت اگر سرمایه باشد ‌ ‌ بسر از غیر عشقت سایه باشد
بود سود و زیان مایهٔ جان ‌ ‌ در آن سایه شوی چون مرغ بریان
تهی خواهی گدا شو در بر عشق ‌ ‌ زلال خضر جو از آذر عشق
بود هر کار جز عشقت زیان بخش ‌ ‌ مکن کاری جز این شغل روان بخش
خرد گر در سرت آگاه بودی ‌ ‌ بزیر پای عشق افکنده بودی
کنی در عشق اگر از دل توکل ‌ ‌ چو خورشیدت دمد گل زیر سنبل
بعشق ار پا چو سروت استوار است ‌ ‌ ترا عاشق چو قمری صد هزار است
اگر عاشق شوی مانند مجنون ‌ ‌ کند دل پیش مهرت ماه پرخون
اگر مفتون شوی همچون زلیخا ‌ ‌ دهد جانت چو موسیقار آوا
ترا شاهی چو یوسف بنده گردد ‌ ‌ بپیش عشق تو شرمنده گردد
اگر فرهاد وشی با کوه دمساز ‌ ‌ شوی کوهت دهد با نغمه آواز

اگر خسرو صفت شیرین گرامی
بچشم آسمان شیرین کمامی

زعقل پرهنر عشقست افزون
زحد ما ستائیش بیرون

نه وقت عشق پیدا نهایت
نه بحرش را بود پایان و غایت

زعشق از حشمت آتش تیز گردد
جهان فردوس را دهلیز گردد

اگر شاهیستت از عشق برباد
مبارک بر تو جان جاودان باد

ببارد گر بخاکت عشق باران
غمت را جای سازد خضر در جان

اگر گردی ز عشقت آب رود
گره از رشک کوثر بر گلو داد

زآب عشق اگر پروردهٔ جان
بقا شد مر ترا گوی گریبان

بباغت گر ز عشق آید نسیمی
شود فردوس اعلا را قسیمی

فکندی گر هوس را در ته چاه
کشد نور یقینت شعله تا ماه

مثل بر طبق مدعا

چو یوسف داد حسنش ماه را آب
شد از رشک رخش خورشید در تاب

جمالش قبله گاه اختر آمد
مه و مهرش رکاب افسر آمد

چو طوطی نخل قندش بارور شد
پر نوشش غذای نیشکر شد

کلاه آن آفتاب چرخ امید
مسخر ساخت عالم را چو خورشید

بزد یعقوب را آتش بخرمن
دلش را ساخت همچون طور ایمن

روانش را ز مهر خویش پر کرد
دلش را از غم خود درج در کرد

رخش را گر دو سوی خود زهر سوی
بدریا ساخت واصل مایهٔ جوی

ولی یوسف گرفتارش از آن بیش
نهادی پیش پای او سر خویش

بهر جا نیز زد عشق قوی دست
اگر چرخ نهم باشد کند پست

دل هر یک چو مجنون بود مجذوب
زعشق هر دو در گردون آشوب

چو شد آن عشق طالع همچو خورشید
شب یوسف بسان روز گردید

چو شب شد روز غم از رشک تاریک
بلب جانش رسید از غصه نزدیک

بدفع یوسف آنکه چاره گر شد
بسعی حیله طبعش راه بر شد

بلابه گفت روزی پیش یعقوب
که ای غفلت نه پیش عقل مرغوب

چه کم گردد که یوسف مایهٔ جان
شود در خوان ما یکروز مهمان

ز آتش روی صحرا رنگ یابد
چنان کز تابش خور سنگ یابد

شود با ما چو گردون از جمالش
رسد فیضی بعالم از کمالش

چو خور از تاب روی گل بشوید
چو مه بر آسمان سبزه بوید

مقرر بود چون این شور و آشوب
اجازت را زبان بگشاد یعقوب

بصحرا رفت ماه خانه پرورد / ز هجرش روی چون خورشید پر گرد
بکندش در ته چاه آن سیه دل / رخ خورشید را اندود از گل
نبودش آگهی از دولت عشق / ز جاه بی‌قیاس و رفعت عشق
بجای آب داد آن چاه جاهش / بنور افزون شد از خورشید ماهش
خریدش عشق چون گوهر ببازار / عزیز مصر شد بر رغم اغیار
عجب نوریست نور اختر عشق / عجب زیبیست زیب افسر عشق
علامتش را ز شاهان پایه برتر / زبان آن رسود و مایه برتر
کجا فردوس آن سرمایه دارد / که در ظل ظلیلش سایه دارد
هران ملکی که عشقش پادشاهست / خدا آن ملک را از بد پناهست
فنا نبود بملک و کشور عشق / بود جاوید زیب و زیور عشق
فقیر عشق باشد شاه عالم / چه پیغمبر که آمد فخر آدم
شده آتش بخور همسایه از عشق / گرفته آب حیوان مایه از عشق
صفای ماه و مهر از ذوق عشقست / ضیاء و نور چرخ از طوق عشقست
کمر از عشق جوزا بر میان بست / عطارد را بلند از آن سبب دست
عصا موسی صفت از عشق بر کف / اگر موری بگیرد گردد آصف

بعشق ار

بعشق ار دل چو چرخت نیست گرم / نیاری دید روی ذره از شرم
نیاید در نظر دل نغز بی عشق / نباشد استخوان را مغز بی عشق
ز عشق آمد بنای کعبه و دیر / بود عاشق بهر جا عاقبت خیر
ز عشقست اینکه گردیدست خورشید / ز سر تا پای خود چشم از پی دید
اگر در عشق چون روح الامینی / ز جان و دل کند چرخت زمینی
اگر چون وی توکل پیشه کردی / درخت عشق را چون ریشه کردی
بزن بر دامنش دست توکل / که تا خاکت دهد سرمایهٔ گل
بود خاکش چو آب زندگانی / فنای او بقای جاودانی
برست از عشق اگر تاکی بباغت / بود پر دایم از صهبا ایاغت
بجز عشق ار بری جنسی ببازار / کسادی همچو آن جنست کند خوار
مدار در رونق بازار بی عشق / مدار در دل تو ذوق گفتار بی عشق
ز عشقست اینکه گل را گشت یاقوت / ز عشقست اینکه دل را خون شده قوت
ز عشقست اینکه چون لب تشنهٔ آب / فنا گردید کتان پیش مهتاب
ز رشک عشق دل با چشم در جنگ / ز تابش رفته آتش در دل سنگ
زبانه کش جحیم از تاب عشقست / صفا فردوس را از آب عشقست

دو پیمانه در بزمش سبیلست — یکی کوثر دگر یک سلسبیلست
زعشقت اینکه خور در پیچ و تابست — دل ماهی بدریا در کبابست
زعشقت اینکه میگرید چنین میغ — زعشقت اینکه خو میجوشد از تیغ
بذکر عشق تندر در خروشست — بیادش چشمه چون دریا بجوشست
زعشقت اینکه گل میروید از باغ — زعشقت آسمانرا سینه پر داغ
ببوی عشق گل خندان و سرمست — زعشقش صبح جام باده در دست
ازین غم شد درون شام تاریک — که راه عشق دشوارست و باریک
دل روح الامین از عشق روشن — رخش سرمایه بخش شمع ایمن
رضا از عشق مالامال ایاغش — تر از بوی حی وحدت دماغش
شده جانش بروح الله هم آغوش — زبانش با کلیم الله همدوش
زعشقش پر ز دیده مادر دهر — زهر دانش مراد اچون خرد بهر
چو سوسن صد زبان زاده زمادر — کجا سحبان بود با او برابر
بلفظ مرده چون عیسی دهد جان — ز معنی سازد آن تازه ایمان
بود ایمانش از گل تازه روتر — ز ایمان در جهان با آبروتر
خمیر عشق دارد مایه از وی — سخن گردیده والا پایه از وی

سخن از عشق گوید گاه و بیگاه — دلش از عشق روشن چون مه و ماه
سخن چون خوان عشق آمد نمکدان — اگر بیعشق باشد بی نمکدان
سخن چون علم ایزد بیقیاس است — ز بهر خانه معنی اساس است
سخن چون قالب معنی چو جانست — ولی آن جان ازین قالب عیانست
سخن را رتبه بیش از چرخ اعظم — سخن دارد جهانرا سبز و خرم
سخن از حق بحق گردیده نازل — سخن فاروق حق آمد ز باطل
نگوید مرد حق جز حق بهر حال — نبوید جز ره حق مه و سال
سخن را آفرید اول خداوند — سخن آمد کلید قفل هر بند
سخن باقی و باقی فانی آمد — سخن صهبا زبانش ساقی آمد
سخن باشد خدیو ملک هستی — بر قدرش فلک در عین پستی
سخن از آسمان آورده جبریل — سخن را بر همه اشیاست تفضیل
اگر بهتر بدی زو چیز دیگر — فرستادی خدایش بر پیمبر
ز بهر او زبان و گوش مخلوق — سخندان عقل کامل راست معشوق
بود قرآن حق را بیش از چند — بمصحف لیک مردم راست سوگند
ز عشق از نقطه افتد یکدو ن — ز نقل از جا نیارد رفت بیرون

اگر حرفی ز عشقت گوش زد شد / بگوشت دل بسان چشم بد شد
ز حرف عشق اگر لب حرف داری / کند آتش بباغت آبیاری
بدل گفتم که ای سرمایهٔ عشق / منم از روی معنی دایهٔ عشق
محبت را چو من دُر در صدف نیست / وفا را چون دلم دیگر خلف نیست
ز عشق ار تیشه سازم چون فرهاد / دهم کوه هوس را خاک بر باد
اگر گویی سخن از عشق چون من / نهی تازه بنای باغ ارمن
شود خسرو صفت خورشید مغرور / ز چرخ آید بسیر باغ بیرون
درین گفتار خوش بودم که ساقی / بدستم داد جام صاف باقی
مغنی نغمه در کار جان کرد / که عاشق گشت و ترک خان و مان کرد
بمن دل گفت کین رمزیست از یار / برامی آور و نو بر سر کار
کمر چون خامه محکم بر میان بند / دهان بگشای همچون غنچه از قند
مکن در یوزه همت ازین کار / مکن او را خجل در پیش اغیار
شدم همت طلب در خویش کامی / ز پیر خویش و از روح نظامی
شنیدم هاتفی آواز در داد / که ای جان بیان از معنیت شاد
بتو دادند اقلیم سخن را / پر از دُر ساز دامان دکن را

ز پیران

ز پیران چون مرادم گشت حاصل / فرو رفتم بخویش و گفتم ای دل
بچو چوگان داد در دست زمانه / بزن بر اسپ دولت تازیانه
سخن را در خم چوگان چو گیر / ز بستان قلم ده دهر را شیر
برآر از مطلع فکرت مه و خور / جهان را کن ز نور خور منور
ز ابر خاطرت آن رشک خورشید / بکن شاداب نخل خشک امید
بجای قطره دریا پاش بر دهر / ز شهد و شیر جاری ساز صد نهر
ز تاب فکرتت آنم شد جان / که گردد دهر با او تازه یکسان
بدخشان ساز یکسر این جهان را / منور کن زمین و آسمان را
ز الفاظ تر و آسامی دلکش / خط نسخی بحرف زاغ وش کش
ز صاف معنیت آن نشأ جان / بکن سنگین سر منکران عرفان
ز گوهر مایه دریا و کان ده / باین دل مردگان از لطف جان ده
چو بشنید این سخن دل بر آورد / پی پاداش خوانی گوهر آورد
بگفتا خوب گفتی شغل اینست / حدیثت در خور دُر ثمین است
کند گر اخترم همچون تو یاری / کنم یکسر جهان را آب یاری
ز عبیر و ز عنبر و مشک اذفر / چو جنت دهر را سازم معطر

برون آرم ز کان گوهر نیسان | که باشد در گهر همتای نیسان
عراقی لعلهای روح پرور | که چون طالع شوند از درج گوهر
گرانجان جوهر گردون کم سنگ | ز خجلت سرخ سازد چون شفق رنگ
سخن گو دانهای لولو تر | که ماه از تاب ایشان گشته اصفر
طبقهای پر از یاقوت دلخواه | که بر قدش بود هر وصف کوتاه
زمرد دانهای چرخ منظر | که برده تاب ایشان آب اخضر
منور دانهای دُرّ خوشاب | گر ایشان مهر باشد در تب و تاب
ز الماس بدل نایاب موزون | گز و سوراخ گردد جان گردون
نثار ره بر سازم از کم و بیش | کنم ویرا رهین منت خویش
چو آن دُرجی که باشد از گهر پر | زمین و آسمان گردند پر دُر
جواهر نامه ایدون که گفتم | دُری از معدن الماس سفتم
نه پنداری که کار سرسری شد | جهان همچون دکان جوهری شد
کنون شیرین کنم کام و دهان را | ز نیشکر کنم کلک بیان را
ز اصفاهان که شیرین باد کامش | چو شکر شهرهٔ آفاق نامش
نبات آرم بهندستان بخروار | گران تر کنند مرغ شکرخوار

بدانند طعم نی و نیشکر چیست | خواص زعفران و گه یکی نیست
کنم از نافهای مشک تاتار | دکان را خوشتر از دکان عطار
ز خسرو نامه آرم سوی شیرین | کنم شکر بکام خویش تضمین
کنم از عشق عالم را شکرخیز | نهم از نوبنای کاخ پرویز

صفت تختی که مخلوق شده پیشتر از لوح و قلم و دعوا برد بابرسی دارد با نوع ادم

بکاخ چرخ دیدم تختی از زر | برو از حد فزون هر گونه زیور
برفعت آسمان را آسمانی | بوسعت چون جهانی در جهانی
بخوبی خوبتر از خوی عاشق | بزیبائی چو آب روی عاشق
عروس آسمانرا آب رخسار | بخوشبوی چو خاک مقدم یار
خوشی در دامنش چون نکهت گل | فرح پیرامنش چون نقل با مل
نشاط انگیز همچون کوی دلبر | جنان از دل بمهرش گشته همبر
بر آن آسمان از روح منظر | بود مشت گلی خورشید انور
بر جاهش فلک صحرانشینی | ثریا پیش قدرش خوشه‌چینی
ز بس رفعت فلک در زیر پایش | ز بس نزهت جنان در طوق رایش

شعاعش مایه بخش طور ایمن / بگردش جان شده صد جای خرمن
صفایش آب یار باغ جنت / هوایش داغ نه بر داغ جنت
شمیمش تاب کار گیسوی حور / فروغش نوربخش دیده نور
خیالش بانی فردوس در دل / وصالش روح ساز توده گل
حدیثش نوش‌ها چون لعل شیرین / جهان از حرف شوقش گشته آیین
بدریای لطافت در خوشاب / گرفته سایه اش خویشتن بمهتاب
گرفته نورش از مه تا بماهی / بتمیزش خرد داده گواهی
بدل نزدیک چون عشق جوانمرد / ز دیده دور چون از بوالهوس درد
سرور افتاده پیش پایه او / فرح افشانده جان بر سایه او
رهین ذوق وصلش چرخ اخضر / هلاک آب او گردیده آذر
نه کمتر ذره اش از ماه و خورشید / نه پیدا در شعاعش تیر و ناهید
نه خیره از فروغش چشم مردم / نه دور از دیده دل همچو انجم
شده شرمنده از نورش مه و خور / خجل از پاکیش شبنم و کوثر
ز گوی یار خوشتر بد و جان / تو گویی دل در او گردیده پنهان
نه جا بهتر از دل میتوان گفت / نباشد هیچ چیزش در جهان جفت

اساس

اساس مایه بخش چرخ گردون / در استحکام همچون عشق مجنون
بخاتم بندی آن کرده نجار / دل عاشق بجای عاج در کار
بجای آبنوسش دیده لایق / هنرمند قدر از صبح صادق
چو آهن جامه اتش مریخ بر بند / بگل میخش عطارد خورده سوگند
رسد در تخته آن تخت میمون / روان جان ز زیبایش همچو جیحون
سهیل از خجلت او گشته احمر / ز رشکش در دل هر کوکب آذر
چو بندی بر تنش استاد خورشید / شده خال و خطش بر جبین ناهید
نه مثلش هست در عالم نه تا هست / ز دیدارش دل جبریل خرسند
چو پروانه بگرد او فرشته / خمیر عشق او در دل سرشته
فکنده سایه طلعت بطوبا / ملک زار شده او را چو حربا
ز بس خوبی که در آن قوت جانست / روان از شش جهة سویش روانست
گرفته نور او تا غرب از شرق / دل و جان در محیط خواهشش غرق
روان گشته برون بر گرد او جمع / چو پروانه که گرد آید بر شمع
چه جان بیخود بسوی او روانست / توان گفتن که مغناطیس جانست
کشد آهن ربا آهن بخویش / روان در پایش اندازد ز خویشش

ز مقناطیس چند و سنگ پیش است / ز قلابش درون سنگ ریش است
شود آهن گهی زاهن ربا دور / جدا از وجان نگردد چون ز خور نور
چو او را جاذبه بیش از حساب است / دران آتش چو آهن دل کباب است
چو مقناطیس آن کالا ببازار / بصد عنوان کند جذب خریدار
ولی بگر آمده بیعش چو خورشید / نگشته با خیالش جفت امید
خریدارش مقید ور نشد نه / قضا بازو ربازوش قدر نه
به بیع او نگنجد چند یا چون / ز هر چیزیش باشد قیمت افزون
خریدارش چو مجنونست مهزل / ز حسرت دل بر آتش همچو منقل
دهد گر گوهر دیده بدلال / کند چون سایهٔ خورشید پامال
بدشت بیع او گر خرمن دل / فشاند تا کند زان کام حاصل
دهد آبش ز نور چشم روشن / ازان مزرع نیابد مشت ارزن
چو دیدم انچنین جنسی ببازار / بجان و دل شدم وی را خریدار
بخود همراه بردم رشته چند / که یوسف را کشم زان رشته در بند
فکندم دانهٔ امید در گل / که شاید دل کند زو کام حاصل
چو میزان بودش از خورشید سنگین / سرش تا مه برای ذره پایین

چو زور بازویش بود از دل افزون / دل از پندار هستی رفت بیرون
نیاز آمیز آمد سوی آن در / بکف بر جان رخی چون گل پر از زر
روان برداشت نازش از کف دل / بخور گردید جان ذره واصل
چو بیرون از کف دل نقد جان شد / فنای ماسوا بر وی عیان شد
ز قید خودپرستی گشت آزاد / بقا را خاک بر باد فنا داد
چو خور رنگین شد اول بود اجل / بآب خضر شد آتش مبدل
بشد شام غمش چون صبح پرنور / نقاب افکند بر فلفل ز کافور
بدریا شست گرد نخوت از بر / چو در دیدش چنین خواندش برادر
ز گرد غم چو گردش بود چندی سوده / طلسم خاک شد زان آب مکسور
سرور آمیز شد زان آب چون گل / بشادی شد قرین چون شاخ بلبل
بدانسان جان فرح گین زان کلابش / که خنده آمدی زآفتابش
ز شوق او را خبر از پا و سر نه / ولی از مایه شوقش خبر نه

در بیان طلب کاری خورشید تابان از برای ماه و بیرون آوردن یوسف مصری را بوسیلهٔ کواکب سعد از چاه و آمدن معونت خضر خجسته پی بر سر راه

دل آن نوباوهٔ بستان تجرید
چو شد در بحر عرفان غرق توحید

بگردابی که قعرش بود نایاب
چو ماهی غوطه‌زن شد از پی آب

شناور شد بدریایی که خورشید
نداند ساحلش را زین بحر دید

ز بهر شاه رخ فرزین دل باخت
شود تا فیل صیدش اسب جان تاخت

ز مه گاهیش جستی که ز اختر
گهی در آب بودی که در آذر

نه اختر رهبرش گردید و نه ماه
چو یوسف بود حیران در ته چاه

که بر گوشش آمدش آوازی از بخت
که رخت را فکند اقبال بر تخت

برو نزد خرد کو چاره‌ساز است
فلک در پیش رایش در نماز است

بچاره سنگ را داند گهر کرد
عذار شام را از رشک سحر کرد

بزن بر دامنش دست توسل
که تا پوشاندت پیراهن از گل

دل آن سرمایهٔ شوق و محبت
روان عالم و ذوق محبت

براه شوق همچون چشمهٔ خورشید
ز ذوق عشق چون دریا خروشید

روان شد زی خرد از بهر تحقیق
بدنبالش سعادت پیش توفیق

بدین شوکت چو برخی راه پیمود
باستقبالش آمد پیک مقصود

بدخشان زا قرین چون یاسمن کرد
خرد جا ایش بچشم خویشتن کرد

زبانش [illegible]

زبانش در ره پرسش چو شد جفت
چو از می نشأ زان معنی همی رفت

خرد را گفت کین تخت همایون
که زیبد طعنه‌اش بر مهر گردون

فروغش نور چشم خرده‌بین است
هوا انواری ازوی تا زمین است

ز همدوشیش گردون شد مباهی
همه خوانانش از مه تا بماهی

ز عکس او شده فردوس پیدا
ز تابش خور بسان ذره شیدا

شود آب ار رود آتش بسویش
عبیر آتش شود از رشک بویش

چه جنس است این و گوهر از که دارد
قدر قدرش بجنب که شمارد

چه باشد دستگاه و پایهٔ این
بود تا چند وزن و مایهٔ این

بود از آسمان قدر افزون
چه سان گنجیده اندر جوف گردون

لباسش از قصب یا از حریر است
فلک با عرش اعظم را نظیر است

نژاد از چرخ دارد یا ز عنصر
چو عم خالیست یا همچون برادر

چه نام است آنکه طالع گشته پر قدر
که خور گردد هلالش چون شود بدر

چه نخست آنکه رشک عرش گشته
فلک در زیر پایش فرش گشته

برای کیست موضوع اینچنین تخت
بروی‌اش بخت که انداخته رخت

که دارد رتبهٔ همدوشی این
که نازد چرخ از همدوشی این

که دارد بر چنین تختی نشستن / دل آفاق را از رشک خستن
نباشد قدر خور لایق برین تخت / نباشد بخت مه درخورد این رخت

در بیان رسیدن کشتی مراد بساحل امید و شکفتن گل دل از شاخ سدره و شاداب گشتن چمن مقصود دل بحسن اهتمام خرد کامل از سرچشمهٔ خورشید

خرد آئینهٔ انسان کامل / که باشد کاه بینش کوه مشکل
خرد آن مخزن گنج الهی / خرد آن گوهر دریای شاهی
خرد آن کشتی دریای تحقیق / خرد آن رهنمای راه توفیق
بنزدیک دل آمد چون محبت / قران کردند با هم بخت و دولت
بروبش خنده زد مانند خورشید / بجوش کرد جاری آب امید
یمن را با بدخشان کرد چون جفت / بالماس زبان دُر سخن سفت
بکفش تخت از آثار عشقت / بروبش سطری از طومار عشقت
اگر تو محرمی بروی نظر کن / نبشته را از فروغ خور سحر کن
ببین هر سو شکوه و شوکت عشق / فضای کاخ کاه و رفعت عشق
چو دل بشنید حرف عشق و مستی / ز دست انداخت لوح خودپرستی

جمال دوست را مرآت جان کرد / بعالم قلزم آتش عیان کرد
دران دریا چو غواصان فرو شد / میان عاشقان با آبرو شد
چو دُر آمد برون از قعر دریا / رخش گشته بسان دُر [ز] نیسان
نظر افکند هر جانب چو خورشید / بروی بحر عشق خزان تخته دید
سطح همچو سطح کوی دلبر / موشح اطلس از هر گونه گوهر
منور همچو روی ماه و خورشید / معطر چون گل بستان امید
منزه جسم پاکش از کثافات / مبرا نسخهٔ وی از خرافات
منقش چرخ زنگاری ز نقش / شده از رنگ و مانی با نگارش
مفرح مجلس عشاق از وی / ملون شام و صبح آفاق از وی
مصفا همچو آب زندگانی / مرصع چون درفش کاویانی
زر افشان همچو سطح چرخ اعظم / درخشان چون درون پاک مردم
بظاهر کشتی و باطن چو دریا / بصورت لوح و در معنی چو صحرا
خیالش گر رسد در خانهٔ دل / جهان گوید جان را که ره منزل
شمیمش خسته را گر شود یار / مسیحا را کند از رشک بیمار
رسد گر پرتو نورش بناهید / شود هر ذره ارتش مانند خورشید

اگر از جرم منش مه خوشه چیند / شب مفلس بعالم کس نبیند

فروغش گر زحل را رخ فروزد / دران آتش دل خورشید سوزد

شعاعش گر عطارد را دهد دل / بگیرد بر فراز عرش منزل

شود پنهان بنورش جرم خورشید / زند چنگی که بنام خویش جاوید

بیاد او درون فردوس اعلا / بذکرش در دهان صد گونه حلوا

بدو نازان روان عشقبازان / براه شوق او خورشید تازان

زعشقش سرخ رو گردون بشام / ز دردش آسمان بی صبر و آرام

ز تابش قلزم عرفان بجوش است / ز آبش آتش دوزخ خموش است

شده بریان شوقش مرغ و ماهی / خداوند صفاتش را گواهی

ز تاب نور آن خورشید ادراک / زحل چون سایه رفته پشت دیوار

امین را دل ز مهرش پر ز گوهر / زعشقش چهره چون خورشید انور

حدیث عشق منقول از زبانش / زبان دهر گویا از بیانش

بزیر بار عشقش خسته گردون / شده پامال شوقش روح مجنون

خداوندا بعشقش پنجه ور کن / دران بیشه چو شیرانش معر کن

چراغ عاشقان از روی پر نور / بدار این روشنی تا نفخهٔ صور

دلش را کن بعشق خویش چون ماه / ز نورش ساز چون خورشید خرگاه

دو دستش را بحق بردار از جای / بعشقش دار همچون کوه بر پای

نظر مندش نما مانند خورشید / بحق بینا کن او را بی دو دیده

در بیان طالع شدن کوکب مطلوب مسعود از برج شرف و رسیدن تیر دعای اجابت قرین بر مرکز هدف وصال ساختن جواهر آبدار از خزف

چو آمد در نظر لوحی چنین خوش / که گفتی بود در دریای آتش

بهر سویش محیطی بود در موج / حضیضش گاه ظاهر بود گاه اوج

گهی با عرش همدوشی نمودی / گهی با فرش سرگوشی نمودی

گهی آتش ازو ظاهر گهی آب / گهی چون نور خور گاهی چو مهتاب

گهی از باد بودی بادبانش / گهی لنگر ز سنگ آسمانش

گهی چون دوزخ و گه خلد بودی / گهی دادی حیات و گه ربودی

گهی چون شهد و گه چون زهر بودی / گهی با آشتی گه قهر بودی

ز مه گه حرف گفتی گه ز ماهی / گدایی گه نمودی گاه شاهی

گهی بودی ترش رو گاه شیرین / بشادی گه قرین و گاه غمگین

گهی بودی چو بلبل در ترنم / گهی بودی چو غنچه در تبسم

گهی بودی چو خسرو مست مغرور / فکندی که چو شکر در جهان شور
گهی مجنون نمودی گاه لیلا / گهی مولی شدی و گاه مولا
گهی فارغ نمودی گاه عاشق / گهی عذرا شدی و گاه وامق
گهی یوسف نمودی گه زلیخا / گهی مخمور رو که با جام صهبا
گهی فرهاد بودی گاه شیرین / گهی مسرور گشتی گاه غمگین
خرد را گفت دل کین طرفه حالیست / به بیداریست یا خواب و خیالیست
چو من مجنون حیرت گشته جانت / نشده بر تاب از غیرت روانت
اگر چون من درین قیدی خبر کن / دگر چون عقل آزادی خبر کن
خرد گفتش که این دریای عشق است / برویش موجه از غوغای عشق است
ترا حیرت اگر گشته عنان گیر / مرا سودا بپا افکنده زنجیر
ترا اگر رفته عقل از دست بیرون / مرا گر دیده وهم از عقل افزون
ترا در راه اگر شد کوه حایل / مرا شدی براه افتاده چون دل
ترا صحرای بر هوس است اگر جا / مرا دریای آتش گشته ماوا
ترا اگر جیب چاک از بار غم شد / مرا صد رخنه جان زین الم شد
ترا اگر رفته پای صبر از جای / مرا نخل شکیب افتاده از پای

ترا اگر خیره شد چشم جهان بین / مرا شد تیرگی در دیده تضمین
ترا اگر هوش شد پامال چون دل / مرا گر دید مرغ صبر بسمل
ترا اگر دل شد ازین گفتگو تنگ / مرا گر دید پای عافیت لنگ
دگر گفتش که درین بحر خونخوار / جهانی افتاده چون ظلم کار
درین ره چون تو بس افتاده کانند / ز غم خویشتن آزاد کانند
نه تنها ما و تو در قعر چاهیم / نه تنها ما و تو با درد و آهیم
نه تنها ما و تو باشیم دربند / نه تنها ما و تو بر آذر اسپند
نه تنها ما و تو بی صبر و تابیم / نه تنها ما و تو بی خورد و خوابیم
نه تنها ما و تو گشتیم دلتنگ / نه تنها ما و تو با خویش در جنگ
نه تنها ما و تو بی خان و مانیم / نه تنها ما و تو از دل بجانیم
نه تنها ما و تو گشتیم نخجیر / نه تنها ما و تو جولانگه تیر
نه تنها ما و تو بی تاب و توشیم / نه تنها ما و تو سودا فروشیم
نه تنها ما و تو گوییم آوخ / نه تنها ما و تو محبوس دوزخ
نه تنها ما و تو گشتیم بیدل / نه تنها ما و تو مستغرق گل
نه تنها ما و تو حیرت فروزیم / نه تنها ما و تو در تاب و سوزیم

ازین آتش که خورد روی کبابست / زمین و آسمان در پیچ و تابست
ازین دریا که موجش بیکرانست / تجلی الله را هم بیم جانست
ازین کشتی که می بینی بدریا / فتاده چاکها در جان صحرا
ازین تیری که بر روی باد بانست / دو صد رخنه بجان آسمانست
ازین سکان که چون لوح بیانست / هزاران زخم بر کاو زمینست
ازین لوحی که حرفش زو هلالست / جهان را اختر دل در وبالست
ازین جام فلک مانند سرشار / فتاده از سر کم ظرف دستار
ازین صهبای روح افزای گلرنگ / فتاده در میان چشم و دل جنگ
ازین ساغر که خون میچکد ازو / پر از خونست دلها چون دل می
ازین بربط که چون می در خروشست / دل دنیا و ما فیها بجوشست
ازین خوش کوک تر آواز طنبور / فتاده شوق در جانها چو زنبور
ازین چنگ دلارام فرح زای / فلک را رفته پای صبر از جای
ازین عود طرب افزای دلکش / بآب افتاده چون بر عود آتش
ازین میکون لباس عاج سیما / که بجز شکاه خوانی گاه صحرا
کهی کشتیش خوانی و کهی لوح / کهی بستانش خوانی و کهی دوح

ببین کشته هر چیزی که خواهی / ز صدمه گرفته تا بماهی
خداوند جهان ساز از ره داد / نخست این لوح را کردست بنیاد
مثال بی زوال پادشاهیست / برو طغرای اسرار الهیست
خط منشی دیوان جلالست / برات روزی ارباب حالست
بود منشور دار الملک دنیا / صراط المستقیم راه عقبا
سواد نسخهٔ ایجاد عالم / خط آزادی اولاد آدم
ز تعلیقات فرمان نجاتست / ز هر سطرش روان آب حیاتست
سوادش بینش افروز درونها / بیاضش دانش آموز برونها
بهر حرفیش پنهان علم لقمان / بهر نقطه درون ملک سلیمان
سواد جدولش دریای اخضر / نمودار رخ مهرش چهر انور
ز تذهیبش که زنگ آسمانست / ملوّن چهرهٔ باغ جنانست
ز سرلوحش که گل داغست ازوی / چو گل خونین جگر باغست ازوی
بباغ اوست گویا بید و سوسن / بدستت اوستاره گشته خرمن
منورتر ز وجمال آفتابست / معطر زو درون مشکنابست
شده از پرتوش خورشید پیدا / فکنده آتش اندر جان حربا

بروی مه نوشته خط تحریر | فکنده بر گلوی چرخ زنجیر
عروس آسمان را چهره آرای | حلی بند زمین را کار فرمای
چو بشنید این دل بیصبر و آرام | نظر افکنده بر آغاز و انجام
نه چشمش را نشانی بود ازین رنگ | نه در گوشش صدایی بود ازین زنگ
نبود آگه ازین طرز معما | نه دستی داشت در این طور انشا
نبود او را از آن خط آشنایی | بسان تیرگی با روشنایی
چو دید آنها که با دش خیر انجام | بتحریک نظر افتاد در دام
بصد دل عاشق آن طرز گردید | میان گریه چون خورشید خندید
خرد را گفت کای من بنده تو | بدین جانی که دادی زنده تو
چه کم گردد ز دریای فتوت | که آموزی بمن حرف محبت
که تا چشمم شود چون ماه روشن | دلم گردد بسان طور ایمن
بخوانم ابجد این لوح رنگین | شوم مانند خسرو جان شیرین
نویسم همچو آن مجنون بیدل | ز کلک شوق حرف عشق بر گل
زلیخا وش کنم جا در زندان | بدین مایه کنم خود را پریشان
بسان کوهکن بر سنگ و دیوار | نگارم صورت شیرین طرار

چو وامق عشق عذرا در سر آرم | بجای آب در جو آذر آرم
کنم آتش فشان نیسان گل را | چو عیسی جان ببخشم آب و گل را
خرد گفتش که ز آتش کام تر کن | چو دیده غسل از آب جگر کن
وضو کن ز آب روی عشقبازان | مکن سجده بخاک بی نیازان
که بر تو کشف گردد ابجد عشق | شوی ساکن بکنج سرمد عشق
شوی سرمایه بخش بحر و معدن | تهی از عشق چون افلاک خرمن
دل آن دُر ثمین عشق را جفت | ز لفظ در فشان با من چنین گفت
که چون خورد این حدیث نغز در گوش | شدم دنیا و ما فیها فراموش
شدم عریان چو آب زندگانی | زدم غوطه ببحر جاودانی
چو بیرون آمدم زان بحر جاوید | درونم بود روشن همچو خورشید
خرد دادم بدست لوح رنگین | بعنوانش نوشته نام شیرین
بذکرش گشت کامم همچو شکر | بیادش گشت دل خوشبو چو عنبر
ز خسرو نیز حرفی چند مسطور | ولی از کوهکن آن لوح معمور
چو آمد آنچنان لوحی بدستم | طلسم چرخ را در هم شکستم
بنای کعبه کردم از سر نو | نوشتم نامه شیرین و خسرو

در وختن جامهٔ حسن بقد دلربای شیرین از نو و سکه زدن تازگی بر نقد عشق بنام خسرو و اکسیر بخش گرمی دل هر افسرده را هم عیار نقد محبت میسازد و جان کیمیاگر یعنی عاشق عارف بوجود باوجودش می نازد

شنیدم از کهن سال سخندان / که دانا بود در هر فن چو دستان
که چون گیتی ز کسری تخت پرداخت / ز هرمز بر فرازش رخت انداخت
نقاب افکند شب بر روی خورشید / ز مشرق گشت طالع ماه امید
فرو شد آتش زردشت در خاک / ز سیماب شهب شد روشن افلاک
چشید از مرگ کسری گر جهان زهر / جلوس هرمز او را داد پازهر
اگر مشتی زری رفت از کف دهر / بخرمن یافت سیم از آسمان بهر
چو کسری در عدالت راه میرفت / پی خورشید همچون ماه میرفت
جنابش سجده گاه راستان بود / زمین زو سبز همچون آسمان بود
ز کسری در صلابت بود افزون / ز سهمش تیغ ظلم افکنده گردون
بداد و دین چو آتش بود روشن / جهان زابر سخایش همچو گلشن
ز عدلش بود دل چون جنت آباد / بعهدش جان چو جام باده دلشاد
فلک خرم بفرزندی چو او بود / زمین را آب حیوان زو بجو بود

بهر چیزش چو خور بود پیوند / بجز فرزند کانز امیدت ماند
ز بی فرزندی آن خورشید عالم / نیا ساختی با ماه توأم
چو ماهی بود از بی تابه زرنگ / رخش کان نمک از کثرت ارنیک
شدی چو پای حق ساعت بساعت / دل ویرانه را کردی عمارت
فشاندی همچو نیسان دُر بسایل / که آید کشتیش روزی بساحل
فکندی بر جهان تخم رعایت / که یابد آب از ابر عنایت
دلش چون معدن مهر و وفا بود / زبانش مشعل صدق و صفا بود
دعای او هم آغوش اثر شد / شبش از اختر نو چون سحر بود
ز کاریزش روان شد آب حیوان / فراز چاه آمد ماه کنعان
یکی خورشید زد دادش خداوند / که خوردی بر سرش خورشید سوگند
ز خوبی خوبتر از هرچه گویی / برش افتاده مه از گرم رویی
رخش چون ماه در خورشید مدغم / دو چشمش مایهٔ آشوب عالم
دهانش چشمهٔ نوشی که خورشید / بصد چشم دگر نتواندش دید
هلال ابرویش همچون مطلات / فکنده در دل خورشید قلاب
مثال عارض آن زلف پرخم / صباح روز سور و شام ماتم



ازان فرزند خورسیمای دلخواه … جهان همچون جهان شد در بر شاه
جهان چون پر شد از آن دانهٔ دُر … ز گوهر دامن محتاج شد پر
بشکر آنکه شد رضوان باغ و خوبش … چو جنت در جهان بگذاشت در ویش
چو آن خرمی بجوی شیر روان کرد … درم پاشی بسان آسمان کرد
چو سایه بر سرش افتاد از دوست … ز بس شادی نمی گنجید در پوست
چو خور افکند بر آفاق پرتو … نهاد آن ماه نو را نام خسرو
بدایه دادش آن خورشید تابان … که تا شیرش دهد از شیرهٔ جان
دو سال او را بجان پرورد دایه … بجان خویشتن افزود مایه
پس از آن شد بسان شعلهٔ نور … غذا قش را نه در خور بود کافور
نخستین تا دهان را شست از شیر … ز خوالیگر غذا اغیر از دل شیر
چو دانا شد بمکتب دادش شاهش … بعدل و داد و دین بنمود راهش
توانگر گشت از دانش چو لقمان … هنر افتاد چون گویش بچوگان
چو شد ده ساله آهنگ وغا کرد … درون خانه را دریای خون کرد
چو عکس افتاد آن مه را به بیرون … ز خوبی شد برون از جنت افزون
سواری کرد چون آن شیر ازاو … ز خنک آسمان شد خور پیاده

بمیدان بر دواران از ناز چوگان … که دل آرد بوی چون گوی میدان
چو بگجندی بر این بگذشت خسرو … چو مانی کرد طرحی نقش از نو
نیاز آمد بمی آن جان جان را … بساط عیش خود کرد آسمان را
بسان زهره آهنگ طرب کرد … می و ساز و ندیم از شه طلب کرد
برو تا بید هرمز همچو خورشید … بدادش برگ شادی بیش از امید
براه عیش روز و شب همی راند … همیون شادیش از تنگی نمی ماند
گهی چون گل شدی سرمست مدهوش … گهی با یاسمن گشتی هم آغوش
گهی از لعل دادی قوت یاقوت … ز یاقوت آمدی که لعل را قوت
چو خور بگذشت بر وی چارده سال … ربود از چرخ چارم گوی اقبال
ز زور از شیر نر باج استدی دل … نکردی جز بچشم تیز منزل
گریزان توسن چرخ از کمندش … خجل خورشید از نعل سمندش
ز ضرب گرز آن خورشید پیکر … بر آوا چرخ چون طبل سکندر
شدی تیرش چو سوی کوه پران … بپرواز آمدی چون طایر جان
ز فاکی گر سنانش گشتی اخضر … کشیدی سر بجای سبزه خنجر
بهر کاری توانا همچو گردون … بجود میمون چو هرمز همایون

از و شد تازه تاج و تخت پرویز — بسان آسمان شد تخت هرمز
بمهرش بود شه را دل چو خورشید — تنیده هر طرف بروی چو امید
زماه روی خسرو کاخ پرنور — دل هرمز چو موسی کاخ چون طور

اجازت خواستن خسرو در موسم ربیع بقصد صید از پدر و فکندن کلاه شکیبائی از دیدن غزالها، مثالی در صیدگاه از سر و سر پا برهنه دربیابان گشتن چون مجنون و روان کردن از دیدها بهر طرف جیحونی از خون

چو آید از قضائی کسی تیر — نشاید دفع آن کردن بتدبیر
قدر گر افکند بر گردن گور — کمند آنجا چه حاصل چاره زور
فلک بر روی آب ار افکند رنگ — بماند تا ابد چون نقش بر سنگ
تواند خورد اگر از حوض مه آب — کسی داند شکست این کهنه دولاب
بچاره کام هرگز بر نیاید — در بر فین به پیش خود نباید
بچاره سرنوشت خود ستردن — بود چون خوشه پروین فشردن
شنیدم از کهن پیر همایون — که در دانش ز لقمان بود افزون
که چون پرویز شد از کاخ دلگیر — بهرمز گفت دارم قصد نخجیر
اجازت ده که نه وقت درنگست — بساط خاک از گل رنگ رنگست

فرو میریزد از ابر آب حیوان — هوا همچون مسیحا میدهد جان
فکنده کوه قاقم از بر خویش — زده گلهای رنگین بر سر خویش
دل بلبل بغنچه گشته همبر — چمن گردیده چون چشم کبوتر
گل عالم فروز چرخ از تاب — نموده سیم دی را همچو سیماب
شقایق کوه را پیرایه گشته — چمن را چشم بلبل دایه گشته
گرفته جام بر کف لاله مست — فشانده ارغوان بر یاسمین دست
باین پیری شکفته همچو خورشید — سراپا دیده گشته از پی دید
مرا با این جوانی چشم آن هست — که چون نرگس نگیرد جامم از دست
نباشم همچو گل در حبس بستان — نباشد گوهرم بر روی مرجان
نباشد لاله چون سوسن زبانم — نباشد خالی از معنی بیانم
نهم گر تن به زنگ آرد درین رای — رسوا چون بنفشه بند بر پای
چو هرمز دید خسرو را بدانسان — که گر گوید نه میگردد پریشان
برویش خنده زد مانند خورشید — براه حاجتش چون ماه پوئید
بگفت ای زاب لعلت رنگ کامم — چو آتش از رخت سیراب جانم
مبادا بر دلت باری ز دوران — کند شادی بدور عهدت جهان

بکامت باد یارب چرخ خودکام　　بحکمت کار گر خورشید و بهرام
بمه انداخت چون خورشید پرتو　　بعزم صید بیرون رفت خسرو
چو مه یک انجمن از خوب رویان　　چو اختر بر سپهر سبزه پویان
کشید از شهر سوی دشت نخجیر　　جوان شد چون زلیخا عالم پیر
دران وادی نظر افکند چون شاه　　بر اوج سبزه زد چون ماه خرگاه
نوای عشرت انگه ساز کردند　　ز گردون زهره را آواز کردند
سیه داران ناز از ترک و دیلم　　چو پروین آمدند انجا فراهم
ز ساقی خواست آن رشک مه و خور　　می خجلت ده یاقوت احمر
سه روز انجا اقامت کرد خسرو　　بچارم رفت سوی منزل نو
بهر منزل که گشتی سایه افکن　　نکردی جز بروی لاله مسکن
چو جام لاله خالی گشتی از می　　بدیگر منزل افکندی چو مه پی
بدین گونه دو هفته عشرت انگیخت　　بمی گه شیر و گاهی شکر آمیخت
چو یاقوتش ز آب لعل شد سیر　　چو لعل از معدن خود گشت دلگیر
شدش از غمزه قفل درج در باز　　گهرباری چو نیسان کرد آغاز
بهمرازان خود شکرفشان شد　　ز لعلش نشأ باده روان شد

بیاقوتش چو مرجان گشت توام　　ثریا زین سبب گردید درهم
بالماس بیان در سخن سفت　　بهمراهان خاص خود چنین گفت
که دربان فلک چون در کند باز　　درآید ترک صید افکن بصد ناز
درافشان چون کفم گردید افلاک　　بباید لعل آتش رنگ از خاک
دهم از جوهر جان تیغ را قوت　　کنم از خون نخجیرش چو یاقوت
ربایم از سنان برق پیکر　　ز آهو دل جگر از شیر زهره
کنم از ناوک الماس پیکان　　بهر سو می روان جیحونی از جان
ازین غافل که آهوی ختایی　　کمین کرده بقصد دلربایی
چو صیاد فلک انداخت پرتو　　بعزم صید بیرون رفت خسرو
چنین فرمود کز هر سوی مردم　　روان گردند چون بر چرخ انجم
ز قسم جانور در کوه و صحرا　　که آید در سواد چشم بینا
فراهم آورند از بیش و از کم　　بسان زلف عنبرسای پرخم
بنات النعش را از دانش و رای　　چو پروین انجمن سازند یکجای
چو فرمود آن سواران یمن　　که گفتی هستشان خورشید با در
چو شاهین هر طرف پرواز کردند　　بخود خورشید را انباز کردند

ز هر سو آنقدر راندند نخچیر / ز خرگوش و گوزن و آهو و شیر
که جا بر مور شد در انقضا تنگ / عطارد از حسابش گشت دلتنگ
چو خسرو دید آن نخچیر بی مر / ز شادی شد رخش خجلت ده خور
بیاران گفت خواهم رفت فردا / میان ماله همچون ماه تنها
چو ترک خاوری گردید بر خور / سحر که تند گردانید ابرش
بخسرو همچو دولت همعنان شد / ز شادی از زمین بر آسمان شد
نمود آنگاه خسرو ترک ره ساز / بخورشید فلک گردید دمساز
چو شد یک میل از خیل و سپه دور / در آن وادی غزالی دید چون حور
غزالی نه مثالی بود از جان / روان خوی از برش چون آب حیوان
سرش سبز و لبش میگون ز خش گل / قفایش چون شقایق موی سنبل
بدخشان بر ختن ناف و بن سم / گلستان ارم از شاخ تا دم
بخسرو چون بر ابر او افتاد / چو بر تو بقراری کرد بنیاد
بدنبالش روان شد همچو امید / نگیر ولیک هر چه کرد خورشید
ز چشم شاه غایب شد بدانسان / که گفتی شد خیالش نیز پنهان
جهان گردید پیشش تیره و تنگ / چو صبرش گشت پای عافیت لنگ

بیابان گشت یکسر نقش پایش / نه ز آهو گشت آگه نه جایش

در بیان طلبکاری خسرو پرستان پرویز را در صیدگاه و یافتن دل صد پاره غرق خون او را در خاک راه و ذکر نهادن تاج نصیحتش بر سر و آوردن او را بلطایف حیل به پیش پدر

سراپا آهو است چرخ کلرنگ / فریبد گه بآهو گاه با رنگ
طلسمی زان جهان آب و گل را / کز و نبود رهائی اهل دل را
نگردد جمع شب با روز روشن / سمندر کی کند در آب مسکن
نشوند از جفت با هم دا و دد / کند الفت پری با آدمی زاد
ز طوفان گر نجنبند بحر از جای / کند از صبر عاشق خیمه بر پای
سخن پرداز این افسانهٔ خوش / کز و افتاده نعل مه در آتش
سخن از عشق خسرو این چنین راند / که چون اسپش در آن مرج آدمی تنگ ماند
گهی گفتی ز گوران تک ستانم / که تا خود را بآن آهو رسانم
گهی گفتی ز مرغان پر کنم وام / مگر گردد نصیبم طوف آن دام
درین سودا بر و شد تیره آفاق / بمرگ خویشتن گردید مشتاق
چو شاه زنگ شد بر روم فیروز / بجای خور قمر شد عالم افروز

فرود آمد شه از گردون امید — بخاک افتاد همچون نور خورشید

کف آورده بلب چون بحر دو مست — زدی زانوی افسوس هر دم دو دست

نوشتی گاه با مه راه امید — دویدی که باستقبال خورشید

بپایان برد شه با صد ندامت — شبی القصه چون روز قیامت

فلک چون کرد تیغ خور حمایل — قمر بگشود از اسپش جلاجل

برآمد شاه ترکان بر سر گاه — زبان ملک زنگی گشت کوتاه

دلیران انجمن گشتند یکجای — تو گفتی صد قیامت گشت برپای

چو شد یک پاس و نامد شه ز نخچیر — سواران عجم گشتند دلگیر

بهم گفتند باید رفت زی شاه — بود در رای درست این قصه کوتاه

بمهر شاه پا در ره نهادند — چو انجم روی سوی مه نهادند

چو لختی راه رفتند آن سواران — نشان پای اشهب شد نمایان

سه روز و سه شب آن ره مینوشتند — چهارم روز بر دشتی گذشتند

که نقش پای اشهب تازه‌تر شد — شب تاریک ایشان چون سحر شد

چو خور را انداخت بر آفاق پرتو — شدند آن انجمن نزدیک خسرو

یکی دیوانه دیدند در دشت — که چون مجنون پی آهو همی گشت

شده زاب

شده زاب مژه سجاده لعلش — در آتش چون هلال افتاده نعلش

بیاقوتش نمانده آب و تابی — نمانده سنبلش را پیچ و تابی

شده مرجانش از دردانه خسته — ز بستان کنده سنبل دسته دسته

نشسته بر فراز تخت اندوه — ز غم لشکر کشیده کوه تا کوه

چو افعی نیزه‌اش از آه در دست — ولی زان نیزه پای خویش میخست

یکی تیغش ز غصه بود در چنگ — که با جان بود از آن هر لحظه در جنگ

حمایل خنجری از درد بودش — بدل هر لحظه زان زخمی فزودش

ز افغان ناوکش پران بگردون — روان از دیده‌اش جیحونی از خون

بدینسان شاه را لشکر چو دیدند — چو دولت پیش او دویدند

بدو گفتند یک سر با صد آیین — که ای روشن بتو چشم جهان‌بین

بدل باری مبادا از آسمانت — بود روشن‌تر از خورشید جانت

مبادا خالی از تخت تو ایران — بود بخت تو چون این بزم ایوان

چرا شیدا شدی مانند گردون — چو میگردی درین مأوی چو مجنون

چرا شد لاله زارت زعفران زار — چرا مرجانت از درگشته افگار

چرا گردیده لعلت کهربا رنگ — چرا بر خود جهان را کرده تنگ

ز روی درد پاسخ داد خسرو | که افکندست بر من عشق پرتو
درین وادی غزالی شد بمن چیر | در آوردم بقید خود چو نخجیر
بجان و دل اسیران غزالم | چو ماهی طالب آب زلالم
ز ابرو در دلم افکنده قلاب | شد از دیده نهان مانند سیماب
روان گشتم بدنبال خیالش | اگر گردد روزیم روز وصالش
خیالش نیز از چشمم برون شد | تو گفتی در تک آن آهو فزون شد
چو گردون مست و سرگردانم از وی | خیالش را چو خود گم کرده ام پی
سر و سامان کنون از من مجویید | بدنبالم چو طفلان ره مپویید
که با وحشی شدستم آشنایی | نخواهم رفت ازین وادی بجایی
بدو گفتند کای شاه جوانبخت | بتو زیبنده ملک و افسر و تخت
شده ظاهر به پیشش نه خیالی | ویا از اهرمن بوده مثالی
کی آهو تک پرواز کرد گلگون | کجا چرخه شود همسیر گردون
بجای اهو ار بودی پریزاد | چو دیدی سایه این سرو آزاد
چو سایه لازم و همراه گشتی | پی خورشید همچون ماه گشتی
اگر هم اهرمن بودی شدی رام | چو دیدی این بهشت و دانه و دام

نبوده جز خیال گز تک دو | نموده جلوه پیش چشم خسرو
چو بشنید این سخن بیهوش گردید | بسوز و درد هم آغوش گردید
شده ندان انجمن حیران چو گردون | ز ابر دیده شان میریخت جیحون
پس از یک ساعتی چو سر از جای برداشت | چو بلبل نوحه و آوای برداشت
بگفت ای آهوی وحشی کجایی | چرا چون چرخ بیمهر و دغایی
یکی زانها که بودش سر از مغز | بخسرو گفت حرف چابک و نغز
که آن طرفه غزال پر خط و خال | که زو شه را شده تغییر در حال
یکی صیاد دیدم بسته پایش | فراز گردن خود کرده جایش
ز شادی پای کوبان نغمه گویان | بسوی مصر شد چون نیل پویان
تمنا برد نزد شاه والا | که سازد مصدر تشریف دیبا
چو بشنید این سخن خسرو ز جا جست | دلش چون مهر احرام وفا بست
بسوی شهر شد مانند جمشید | بگردون هیکلی راکب چو خورشید

آمدن خسرو از صیدگاه به پیش پدر و آب دادن گلستان عارض را از خوناب جگر و سوختن دلسوزان برای دفع چشم زخم [illegible] سپند و نهادن مرغ آرام را پا از افسون بند

بسوی هر کسی راره نمودند
دری بر هر رخ از جائی گشودند

یکی شد تیر شیرین را نشانه
یکی گردید چون خسرو فسانه

یکی را عشق بازی پیشه آمد
چو شیر آتش مقر این بیشه آمد

یکی را دلربائی گشت آئین
بگردش جمع شد دل همچو پروین

یکی بر گرد کعبه شد سبک سیر
یکی رو کرد سوی مرکز دیر

چو خسرو کرد روی خود سوی شاه
چو روز وصل شد آن راه کوتاه

ز راه آمد بر بزم شتابان
قرین ماه شد خورشید تابان

بگفت آن آهوی رنگین که در روز
برت آورد آن صیاد فیروز

چو امیدش بمن یکراه بنمای
که رفت از دست کار افتادم از پای

بگفت این حرف و زد بر پیرهن چاک
چو خور افکند خود را بر سر خاک

چو هر فرزند خسرو را بدانسان
دلش بر جان وی گردید ترسان

ز همراهان وی پرسید پس شاه
که خسرو را چه پیش آمد درین راه

دلش از چه چنین گردیده ناشاد
بود آهو کدام و کیست صیاد

برم ظاهر کنید این راز پنهان
که هر مشکل که باشد گردد آسان

اگر صیاد باشد چرخ اخضر
وگر آهو بود خورشید انور

بصد افسون ببندم چرخ را دست
بزیر پای خسرو سازمش پست

چو گنجشکی کنم خورشید را صید
رهد تا خاطر پرویز از قید

همه گفتند بادی کای شهنشاه
ز ملکت باد دست فتنه کوتاه

فتد خورشید چون خشتی بپایت
شود چرخ برین گوی زدایت

بود تا دهر مرشد را بقا باد
روانش همچو نوشروان بود شاد

دران وادی که خسرو گشت منزل
رود چرخ نهم را پای در گل

گذارد پنجه در روی شیر نر زه
بود سیمرغ کمتر از کبوتر

شود آهو اگر چون ماه خودکام
ز هر حرکه کند صیاد تنگ دام

چو در آن دشت نقش خود نگارند
سر خود را بجای پا گذارند

مدان این آهو از آهو توای شاه
که از دل گشت خسرو یاوه از راه

کنون باید چو خور بر ماه تابید
بسوی چاره اش باید شتابید

سوی درمان دردش روی کردن
بود بهتر ز گفتگوی کردن

در بیان طغیان کردن عشق خسرو بیش از بیش و شدن هر مرز از خار بستان بیقراری شاهزاده دلریش و مرهم گذاشتن جراحان خلیفه دانی چاره کار خسرو بر زخم شاه و رسانیدن کشتی شکسته امید را

باحل دلخواه

کشد گر عشق همچون ماه لشکر / جهد بیرون ز سهمش خور ز خنبر
اسیرت کرد چون عشق قوی دست / کی از دستش بافسانه توان رست
فزون از زور گردون زور عشقست / می مرد افکن از انگور عشقست
چو با محکم کند عشق قوی تر سب / کند کوه فسون چرخ را پست
چو آرد زور عشق کار فرمای / زمین را چون فلک جنباند از جای
چو طالع گشت عشق از برج امید / بخسرو بر تو افکن شد چو خورشید
بسوی عشق شد خسرو شتابان / چو مه شد بهره مند از مهر تابان
دل وی چون قرین عشق گردید / ز عین عشق روی دوست را دید
بر اندیشه ز فتراک وی بست / چو خود تشنه خویش را بر تاک دی بست
ز سر تا پا چو نی شد عشق را جو / زدی کلبانگ یا مو بر رخ دوست
دل هر مرزبان بحر در جوش / روانش با غم خسرو هم آغوش
ز خسرو بیقراری بیش میکرد / جهانی را ز غم دل ریش میکرد
چو شد اندوه شاه از حد زیادت / دلش از آب نمکین شد سیادت
زدی بر سینه و سر دست از بی غم / نمودی پیش چشمش تیره عالم

چو لشکر شاه را بی تاب دیدند / سوی درمان درد وی دویدند
چو پروین مجتمع گشتند یکجای / بچاره عقل را کردند بر پای
در درمان وزیران باز کردند / حکیمان را بخود انباز کردند
بشه گفتند کای خورشید انور / مبادا بر دولت باری ز اختر
مکن دل را پریشان زین زیاده / که باشد بیم جان شاهزاده
چو او مر شاه را بیند بدین حال / چو وحشی رو نهد در دشت ناچار
بشه و سوار گردد کار آسان / همه هستیم از بیمش هراسان
درین وادی جهد دستور شه باز / کنیم القصه راه دور کوتاه
بچاره توسنش را رام سازیم / چو خنک دولتش خوش کام سازیم
چو بشنید این روان شاه شد شاد / بآن دانشوران پاسخ چنین داد
که باید کرد زود این را مداوا / که عالم شد ز حرف من پر آوا
اجازت از زبان بگشود چون شاه / بگفتندش که ای ظل همبر ماه
یکی افسانه گو مرد سخندان / که افسونش شود دستور آن
بباید روز و شب نزدیک خسرو / که طرحی افکند هر لحظه از نو
کند مشغول حرف تازه وی را / نگه کم سازد از افسانه پی را

چو شه بشنید گفتاری اینت — کلامی درخور صد آفرینت
پس انگه کرد از روی بشارت — باحضار سخندانان اشارت

در بیان احضار سخن دانان به پیش خسرو و افگندن ایشان از شمع مباحث انفاس بقصر دل شاهزاده پرتو سخن را کمترین پایه فوق عرش برین است خورشیدی که درون و بیرون از آن روشنست اینست ،،

سخن را رتبه بیش از بیش باشد — سخنور نزد هرکس بیش باشد
نبودی گر سخنور پور عمران — بکوه طور کی خواندیش یزدان
سخن چون هست از هر چیز بهتر — ز بهر او بگردون شد پیمبر
کلید فتح باشد تیغ شاهان — بود سین سخن دندانهٔ آن
ز صدق آور بخلاق سخن روی — گشاده هر در از دست سخن جوی
باحضار سخندانان آگاه — چو فرمان داد شاه مهر خرگاه
ز شهرستان مغرب تا بخاور — ندا کردند در هر ملک و کشور
که برگشت مراد شه نهد روی — کسی کامیش هست از نطق در جوی
بود گر جوهری مرد سخنور — کند شاهش ز سیم و زر توانگر

اگر کار

اگر کار شهنشه زو شود راست — بود در گنج او را بی کم و کاست
بپوشد خلعت نزدیکی شاه — رباید تاج دولت از سر ماه
چو بشنیدند این آوازه مردم — بجوشیدند چون از باد قلزم
بسان کشتی بگسسته لنگر — که از هر جا آورد بادش سوی بر
ز هر کشور سخندانان آگاه — روان گشتند سوی درگه شاه
جهان پر شد مداین از سخنور — که جا شد تنگ بر سلطان لشکر
بشه گفتند نزدیکان آگاه — که شد لبریز از مهرت دل ماه
بدنیا هر که انطقیست شاطر — بدرگاه تو گردیده ست حاضر
بفرما تا بساطی بس پویز — که با وی ساغر آرام لبریز
بچیند از نذر افسانه چو گلزار — که برچیند دکان خویش عطار
سخن رانند از هر ملک و کشور — ز آباد و خراب از بحر و از بر
دلش گردد مکرر زافسانه شاد — رود از خاطرش آهو و صیاد
اشارت کرد شاه دادگستر — که ریزند آب از حکمت برآذر
بهر راهی که خسرو راست دلخواه — رود سالک لسان بخت از آن راه
برش افسانه گر کس برگشاید — کسی گوید کزوش بهجت فزاید

وگر نبود بآن افسانه مایل ‎ ‎ ‎ ‎ کشند دُر وگر در رشته قابل

بفرمان شهنشاه جهاندار ‎ ‎ ‎ ‎ رخ آورد ندیمی خسرو یکبار

چو انجم جمله نزد ماه رفتند ‎ ‎ ‎ ‎ روان خرسند و دل آگاه رفتند

کهن پیری که بود از جمله مهتر ‎ ‎ ‎ ‎ فرود آورد پیش پای شه سر

بگفتا گر اجازت یابم از شاه ‎ ‎ ‎ ‎ هیونی افکنم ز افسانه در راه

که از کهسار مشرق تا بمغرب ‎ ‎ ‎ ‎ رود یکشب بسان نجم ثاقب

جوابش داد خسرو کای خردمند ‎ ‎ ‎ ‎ مرا پای دل افتاد ست در بند

اگر این عقده را دانی گشادن ‎ ‎ ‎ ‎ توانی [illegible] مه را بوسه دادن

بگفتا گر دهد رخصت شهنشاه ‎ ‎ ‎ ‎ طلسمی بندم از افسانه در راه

که مه را باز دارد از تک و دو ‎ ‎ ‎ ‎ کند دیر اعلام خاص خسرو

چنین گفتش که ای دانا بهر کار ‎ ‎ ‎ ‎ اگر داری حدیث تازه پیش آر

اجازت یافت چون مرد سخندان ‎ ‎ ‎ ‎ روان شد از دهانش آب حیوان

بگفتا کای جهاندار جوانبخت ‎ ‎ ‎ ‎ کشیدم در جوانی زی عدن رخت

در آن کشور که دایم باد معمور ‎ ‎ ‎ ‎ مبادش آفتی تا نفخهٔ صور

زهر گونه عجایب هست بیمر ‎ ‎ ‎ ‎ کسی نارد ازین دریا برون سر

اگر برخی از آنها گفت گردد ‎ ‎ ‎ ‎ فلک را دیده دل خفته گردد

بلرزد فر خسرو را پای چون مست ‎ ‎ ‎ ‎ ز بیم چرخ ستیزنده دل از دست

چو بشنید این سخن خسرو از آن مرد ‎ ‎ ‎ ‎ فزودش درد و دیگر بر سر درد

بسوز دل ازو پرسید کای پیر ‎ ‎ ‎ ‎ مگر هست آن ولایت جای نخجیر

چو من سکان آن ملکند بی توش ‎ ‎ ‎ ‎ غم آهوست ایشان را همه آغوش

همه مانند صیادند ناشاد ‎ ‎ ‎ ‎ دل پرخون فکنده در ره باد

بپاسخ گفت کای خورشید انور ‎ ‎ ‎ ‎ ز اختر بادت افزون خیل و لشکر

نباشد دل در آن اقلیم ناشاد ‎ ‎ ‎ ‎ بفصل دی ملایم می‌وزد باد

نپوید هیچکس دنبال نخجیر ‎ ‎ ‎ ‎ در آن کشور ز نگر و آوحی ببر

عجایب لیک آنجا هست بسیار ‎ ‎ ‎ ‎ بهر فصلی شود برخی پدیدار

چو آید سال نو از سوی مغرب ‎ ‎ ‎ ‎ رسد مردی به پیلی گشته راکب

شود شوریده روی بحر از باد ‎ ‎ ‎ ‎ کند چون صور اسرافیل فریاد

زند چون چشمه ریگ ساحلش جوش ‎ ‎ ‎ ‎ در آن اثنا شود هر چشمه خاموش

ز دریا میلی آرد سر به بیرون ‎ ‎ ‎ ‎ که بتوان بست بر وی طاق گردون

یکی آتشکده زو نیک دریا ‎ ‎ ‎ ‎ شود وقت طلوع صبح پیدا

اگر گیرد چو بر لب کاسهٔ زر / شود رخساره اش یاقوت احمر
پدید آید بحر آثار طوفان / پر از چین کرده پیشانی چو دریا
پس از یک لحظه گردد موج پیدا / شود آتشکده از آب هموار
چو آن آتش شود زایل ز طوفان / بجای شعله گردد قیر جوشان
شود مشرف بهامون کوهی از قیر / که از هولش طپد دل در بر شیر
زموج آهوی گردد پدیدار / که باشد خوش روش چون چرخ دوار
رود آسانتر از آن بر سر آب / که ریزی در درون شیشه سیماب
پدید آیند مرغان سخن گوی / زغا ورگرده سوی باختر روی
برآید ماهی بس سهمگین زآب / بنور روشن تنش مانند مهتاب
قید صد میل عکسش بیکم و بیش / کند آن عرصه را همچون تن خویش
بود یک روز تا شب این عجایب / بشب گردند چون خورشید غایب
چو غواص فلک گردد شناور / ز سوی شرق بیرون آورد سر
برآید لعل آتش رنگ از آب / فلک سازد نثارش در خوشاب
یکی بستان خرم همچو جنت / که از گردون سبق برده بزینت
پدید آید بروی بحر از دور / درختانش بسی از آتش طور

زمینش خوبتر از صحن گلزار / درختش همچو طوبی سبز و پربار
درو صد حوض زیباتر ز کوثر / عیون زاندازه بیرون همچو اختر
ز روح افزون لطافتهای هوایش / لطافت حال بر روی فضایش
بود مانند جنت بی کم و بیش / نه مرگ آنجا نه بیمار و نه درویش
نهد روزی عدن آن سکن دل / بسان کشتی آید بر ساحل
چنان بلبل ز ذوق اورد آغوش / کشند گر زنگ آید بحر در جوش
چو آرد در حمل رو مهر انور / ز عرض و طول آن اقلیم و کشور
بهر جایی که رفته نور ماهی / ز شهری و زدهی شاه و سپاهی
بآن مینوی خرم روی آرند / بکیمتی در غم گیتی گذارند
برآید گرد آن اقلیم دیگر / یکی کوه بلند از آتش و قیر
کز انسو هیچکس ناید بدین سوی / از ایشان کم نگردد دیگر سوی
باول روز فروردین چو انجم / در آن روضه مقر سازند مردم
رود بیرون غم و اندوه از دل / شود کام نشاط و عیش حاصل
بهر منزل که ره پویند آن جمع / درخشند بشب ایشان بچرخ چون شمع
بود در روی صحرا هر چه خواهی / بکنه او خدا دانا کماهی

زهر لونی منزه صحن آن کوی / بود چون مشک و عنبر پاک و خوشبوی

بشوید گنبها را آب پاکش / بود روشنتر از آئینه خاکش

نباشد گرم در وی جز بیابان / نه سردی نیز در وی جز ابابین

نیاید بر زبان نام تقاضا / نه کس را از کسی باشد تمنا

نه یکجا کم نه یکجا بیش باشد / نه چون دنیا درو درویش باشد

خورش باشد همه کس را برابر / بود یکسان بهر کس مهر اختر

در آن عشرت سرای رشک گلزار / نبیند هیچکس در خواب بیمار

ز هر آفت چو جانها شد آزاد / نبیند از کسی دل درد و بیداد

رود گر روز دوم هر کس بگلزار / نهال طالعش عیش آورد بار

در آسایش نگردد دل ز غم ریش / ولی باشد جهان بعدش در عیش

از آن جمعی که روز اول ماه / بپا کردند در آن باغ خرگاه

که گر بر اشهب گردون نشینند / نشان پای ایشان زانه بینند

در آید در سیوم هر کس به بستان / فضای خاطرش گردد گلستان

بود سالم ز هر تشویش و آفت / نباشد روز پیش گرد و فراغت

ولی با نا غنیش بعدی مقدر / که گر سیار گردد همچو اختر

بخشش زر نیاید گرد مقصود / رود گر روز و شب تا روز موعود

بچارم هر که آید ره نبیند / ز باغ زندگانی گل نچیند

بطالع آیدش آنکس در فال / رسد عمرش بآخر در همان سال

شنیدم از کهن سالی در آن شهر / که وی را بود از دانش بسی بهر

که گر تا حشر ره پویند مردم / نباشد آخرش چون سیر انجم

بود هر کس در آن باغ خرم / رود یک اربعین رهپیش یا کم

چو شد یک اربعین از سیر گلزار / بباید روی واپس کرد ناچار

وگر یک اربعین پوید ره باز / بروی سبزه با صد عشرت و ناز

چو خور در خانه گردد منزل / روند البته آن مردم بساحل

بجنبش آید آندم صحن گلزار / رود زان سان که گوئی هست طیار

زند چون مرغ زرین بر افق پر / ز دریا گنبدی بیرون کند سر

بود در فر و رفعت همچو گردون / خروشی در وی از شدتش افزون

شود در روی نهان آن باغ دلکش / زند بر دل چو مجمر بار آتش

شود گنبد در آن شب نیز غایب / بگیتی کس ندیده این عجایب

در آن منزل کسی گر هست منزل / دگر هرگز نبیند روی ساحل

چو آید سال دیگر باغ خضرا / نباشد استخوانش نیز پیدا

چه مردم در عدن سازند منزل / بگوشش آید یکی آواز هایل

روان کوه آتش سوی گردون / کنند آنگاه مردم رو به بیرون

ز بیرون کاروان آید سوی شهر / برند از مردم آن مملکت بهر

بود این طور تا هست آن ولایت / خدا راهست با ایشان عنایت

در آن کشور نباشد کینه خواهی / بود یکسان رعیت با سپاهی

نباشد محتسب نه شحنه در شهر / نبوده داوری نه کینه نه قهر

ندیده کس در آن اقلیم فانی / بقسم خویش هر کس گشته راضی

چو خسرو گوش کرد افسانهٔ نغز / تو گفتی باز آمد بر سرش مغز

چو یک چندی نه خورد و بود نه خواب / ز آهو بود دایم در تب و تاب

ازین افسانه آمد رفتنش از یاد / سر خود را بروی دست بنهاد

بروی تخت خوش خوابید خسرو / زمادر زاد گفتی از سر نو

زد آتش با فت آن پیرهن سال / که دیگر عقده ها افتاد در فال

بگفتا گر پسر دست شاهزاده / جنونش میشود ز اول زیاده

خطاب آید اگر از شاه والا / که کردی چون تو این افسانه انشا

شد از اول فزون بی تابی خسرو / چو سودائی دلش شد در تک و دو

نشاید گفتنش کین نیست از آن / خضر سان به که گردم زود پنهان

چو با شاه هست نه یارای ستیز آب / کنون برخیز کین وقت گریز است

چو دود از جای خود برخاست دانا / بحکمت کرد روی خود بصحرا

چنان پنهان ز چشم مردمان گشت / که شد همچون پری نایاب در دشت

دیدن خسرو جمال شیرین را در خواب و افکندن شیرین گوی دل او را در طبطاب عتاب و خطاب بهشت جاودان دیدار یار باشد نوش دارو آنچه او دهد اگر چه زهر مار باشد

خوش آن عاشق که گردد یار گردد / ز نخل وصل برخوردار گردد

خوش آن شب کاید شوخ لبریز آغوشش / چو می از آتش شوقش زند جوش

بر آن خوابی که بیند وصل در وی / مبادا روز بیدارش در پی

بعاشق میرساند فیض صد عید / شبی کاید بخوابش روز امید

سر خسرو چو شد افسانه در خواب / دلش گردید روشن همچو مهتاب

فتادش چشم بر رخسار ناهید / ز جلبش سر برون آورد خورشید

گلستان گشت خارستان خسرو / پری افکند بروی باز پرتو

بخواب آمد یکی شمعش از نور / که دل زو رفتی هر که شدی دور
نه شمع آزاد سروی بود از جان / که باشد آفتابی بر سر آن
نمودی پیش نورش مه چو سایه / گرفتی نور از و خورشید مایه
بسر بر سایبان از مشک سارا / شکر با نوش او کردی مدارا
دو چشمش مایهٔ آشوب محشر / دو ابرو گفته میزان اختر
خجل گلزار ابراهیمش از رخ / ز بیدق برد از چرخ اسب با رخ
بگرد دام دل آن ماه تمثال / چو صیادان فشانده دانه از خال
جهانرا عارض او بسته آیین / گرفته جزیه گیسوی وی از چین
ز نوشین کام آن ماه قصب پوش / زدی هر لحظه عمر جاودان جوش
بمیدان غمزه اش در ترکتازی / بترکان یاد دادی نیزه بازی
فکند از ناز تیری سوی خسرو / شکار خویش کردش از سر نو
ربودش دل ز غمزه آنچنان چست / که گفتی دل ز نیش غمزه اش رست
شد القصه دل خسرو گرفتار / بسان چشم دلبر گشت بیمار
عتاب آمیز گفت آن مه بخورشید / بخندید همچنان کز گل ز بید
نگردد عاشقی با خواب و خور جفت / ز حیرانی کی تو دانی در تمیز سفت

کسی کو را بود خواب شبانه / شود دمساز با چنگ و چغانه
رود چون تیر گاهی سوی ناهید / چو مه پوید گهی نزدیک خورشید
گهی گوید ز گل گاهی ز لاله / گه آسوده زید گاهی بناله
چو بلبل بوالهوس باشد نه عاشق / سرش نبود بتاج عشق لایق
تو گر افسانهٔ مهرت سر آید / چو مه کی آفتابت در بر آید
بشد از خاطرت آهو و صیاد / چو طفلان شد دلت از افسانه شاد
نه مرد عشق ای خواجه در خور / کجا دیدی خزف همرشتهٔ در
بخسرو این سخن بس کارگر شد / چو آتش دودش از غیرت بسر شد
بگفتا گر بیابم خاک پایش / وهم در دیده همچون سرمه جایش
نسیمی گر رسد زو بر مشامم / زند خورشید شادی سر ز بامم
غباری گر ز کویش آورد باد / رود با نکهتش زود بسم از یاد
رسد یکی اگر از کوی دلبر / زند ماه از گریبان دلم سر
اگر شمع خیالش همچو خورشید / شود افروخته در بزم امید
کنم پاشی کنم بر خاک پایش / کنم چون مردمک در دیده جایش
دگر گفتش که ای نور خدائی / شنیدم از تو حرف آشنائی

ز چین می آیی ای گل باز تاتار / که می آید ز تو بوی خوش یار
ز دیدارت دو چشمم گشت روشن / چراغم یافت از مهر تو روغن
ز بالشهای تو ای رشک خورشید / شدستم استخوان پر مغز امید
چو آهو گرد چشم تو نگارم / نگر افتاده بر روی نگارم
ز خط خویش رنگی آهو بر بست / ولی بی رنگ تو از وی فرو شست
کشد دل سوی خود دام تو خودکام / مگر گردی ز آهو دام دل رام
ز افسون تو دیدم رفت بر باد / مگر داری ز مطلوب من ارشاد
بخسرو گفت آنمه کای یگانه / بکامت باد چون دولت زمانه
بود بابت بگوی عشق در گل / مبادا غیر ازین بازیت بر دل
منم آن آهوی رنگین پر و بال / که پیشت صید دیدم همچو اقبال
عیان گشتم بانصورت بر تو / فکندم تاج نخوت از سر تو
شدی مجنون ز دیدار خیالم / چه خواهی کرد چون دیدی جمالم
در افشانی چو کرد آن عهد پیمان / چو آهو کرد روی در بیابان
چو رفت آنماه خسرو جست از جای / ز سر کرد دیده پیمانه از پای
چو پرخی راه پیمود از پی ماه / به پیش آمد یکی رودیش در راه

که بی کشتی نگشتی کام حاصل / بر او بودی گذار چرخ مشکل
در افسون دید گیمر و هنرمند / که در پیشش فتاده تخته چند
سمند فکر بر افلاک می تاخت / بدست خویشتن کشتی همی ساخت
بآن مرد خدای گفت خسرو / که ای سازنده این کشتی نو
مه نو کشتیت را باد زورق / سهیلش باد و شعری نقش بیرق
ز سدره باد تیر بادبانش / فلک عرشه مجره ریسمانش
نخستین آسمانش باد دوار / مبادش از عناصر هیچ در کار
سبکرو تر بود یارب ز اختر / کنندش لنگر از یاقوت احمر
ز نورش بادبان باد امقدر / کند سقفش ز خوبی بر مه و خور
طنابش را کنند از گیسوی حور / ز شاخ طوبیش آرند مستور
چو ماه او را ثوابت لشکری باد / زحل ناظر معلم مشتری باد
لگد بی لنگرش باشد گران سنگ / که از ثقلش شود گاو زمین لنگ
در آن بهرام سرهنگ گزین باد / عطارد ناخدا را همنشین باد
معلم را بجنش اندر پی دید / بجای حلقه باشد جرم خورشید
بدین نیت که باد فرخ انجام / رسد چون ماه نو کارش بانجام

شنود مشهور چون کرد گردون / مبارک بر تو بر آفاق میمون

بیا در زورقی بهر من این روی / ببر زین سو مرا چون دل بدان سوی

که از دستم برون شد دامن یار / بچنگش آورم باشد دگربار

گشاد از لطف آن مرد گهرسنج / بدست نطق فتح آیین در گنج

بگفت ای مهرورز نیک اختر / وصال دلبرت باد ایسر

نباشد جز بکام تو نیازم / مکن تعجیل تا کشتی بسازم

چو حرف تلخ صبر آمد بگوشش / ز سر پرید دیگر مرغ هوشش

در آن آشفتگی گردید بیدار / نه کشتیبان نه کشتی بود و نه یار

ز اول شورشش گردید افزون / روان شد از دو چشمش رود جیحون

زبان بگشود و گفت ای آفت جان / پری خوانم ترا یا گویم انسان

گهی آهو نمایی گاه چون ماه / گشایی گاهی و بندی گهی راه

دهی گاهی دل و گه دل ربایی / کنی گه وصلت و گاهی جدایی

بگفت اینها و رفتش هوش از بر / چو اول شد دلش با درد همبر

پرستاران بگرد وی دویدند / غم او را بجان خود خریدند

همه گفتند کان افسانه پیشه / کند مر دیو را از افسون بشیشه

بنات النعش را آرد بیکدم / بسان خوشه پروین فراهم

بسان زلف عنبرسای جانان / ثریا را کند ز افسون پریشان

ازو گردد جهان راست چون شمع / چو او دانشوری نبود در آن جمع

بباید خواند او را نزد خسرو / که سازد شادش از افسانه نو

شود در مغز خسرو هوش پیدا / فرود آید دلش از اسب سودا

پرستاران شه بیرون دویدند / سخندان را بجای خود ندیدند

دویدند از پی دانا بهر جا / نشد پیدا اثر زوی چو عنقا

در بیان احضار سخندانان نوبت دوم پیش خسرو و بخواب کردن ایشان شاهزاده را از افسانه نوعمر دوباره خواهیست که در آن بار دیده شود و فردوس برین جاییست که دل آنجا آرمیده گردد

زبان آمد کلید قفل امید / زبان باشد جهان آرای جاوید

بود دست زبان بالای هر دست / بر قدر رفیعش آسمان پست

فلک گر هر که گوی پنجه میبرد / نشد از دست زبان سرپنجه‌اش خرد

نه تنها گشته بر تیر فلک چیر / بعالم هر چه هست او راست نخجیر

توان بستن بلی مانند گردون / به نیروی زبان بر روی جیحون

ره دوری که می پوید بهر ماه / قمر زافسانه نتوان کرد کوتاه
چنین گفت آن سخندان هنرسنج / که بودش بیشتر از بحر و کان گنج
که چون آن پیر هنرمند سخندان / بسان خضر شد از خلق پنهان
بوی هر کس که در افسانه شد یار / نشد او را بسان خضر دیدار
بفرمان جهاندار جوان بخت / سعادت بردشان با جود در تخت
چو بوسیدند یکسر پایه گاه / خطاب آمد بدیشان از شهنشاه
که خسرو دوش زان افسانه نغز / چو اول شد سرش پرمایه مغز
رخش گردید رنگ ماه و خورشید / گلستان گشت خارستان امید
زخواب ناز چشمش گشت سنگین / چو گل بنهاد سر بر روی بالین
دلش گردید با عیش و طرب جفت / چو خورشید از پس شب تا سحر خفت
چو وقت صبح خور افروخت از نور / دگر پرسید هوشش از سر
بافسانه کنونش رام سازید / چو آغاز خوشیش انجام سازید
چنین گفتند یکسر کای شهنشاه / زملکت باد دست فتنه کوتاه
دو عالم باد چون دولت بکامت / فتد سیمرغ چون صعوه بدامت
زحسن اهتمام و سعی کامل / کنیم از شاهزاده رنج زایل

گشاییمش در بهبود بر روی / روان سازیمش آب رفته از جوی
خطاب آمد ز هر سوی انجمع / که گرد آیید چون پروانه بر شمع
کنید از چاره و تدبیر یک یک / حروف غم زلوح خاطرش حک
یکی زانها که بود از جمله مهتر / بحکم صاحب دیهیم و افسر
بر شهزاده خسرو رفت چون باد / سر خود را بپای تخت بنهاد
بگفت ای مایه بخش عارض ماه / منور از رخ خوبت دل شاه
خرد بادا اجازت پرتو افکن / چراغت را دهاد خورشید روغن
بفرقت باد افسر تا بمحشر / چو خور بر چرخ چارم سایه گستر
نشستنگاه تو چرخ برین باد / نخستین عقل با تو همنشین باد
بود هر روزت از روز دگر به / بحکمت کارگر یک پیر که مه
دهد دستوریم گر شاهزاده / کنم باغ سخن او را گشاده
در آن باغت بسیرانم چو خورشید / رطب نوشانمت از نخل امید
بتازم هر طرف اسب فسانه / دهم اندوه را جا در کرانه
بگیریم کشور شادی برایت / دهم بر روی تخت عیش جایت
چو بود آن مرد را تیغ زبان تیز / اجازت را زبان بگشاد پرویز

سخن را سر چنین بگشاد آن پیر / که قرقی بیش ازین فرسنگ کشمیر
در آن جنت فضا دلبند کشور / شنیدم از کهن سال سخنور
که پایین جنوب و شرق کشمیر / یکی کوه بلندی هست دلگیر
ز بس رفعت فکنده بر فلک گاف / بر قدرش چو خشخاشی بود قاف
بود عرضش فزون از طول گردون / از آن روی فلک سر کرده بیرون
منقش سطحش از گلهای رنگین / همیشه بسته ز آب و سبزه آیین
درختانش پر از میوه چو طوبا / همه دلکش بسان قد عذرا
هزاران چشمه چون تسنیم در وی / فرحزا آن عیون ز آب حیوان
هوایش معتدل مانند جنت / مشام از وی زیر بار منت
همه مردم گیا روید ز خاکش / دهد نشو و بجای میوه تاکش
در آن کهسار چون شخصی نهد پی / مگر در خواب بیند موسم دی
یکی غاریست در آن کوه میمون / که طولش از سه فرسنگست افزون
دو میلش عرض باشد بی کم و بیش / خدا آنجا نموده صنعی از خویش
ز سقفش قطره آبی همیشه / چکد بر روی سنگی همچو شیشه
نشیند ماه نو هر که بر او زنگ / چکد چون قطره زان سقف بر سنگ

بفرمان جهان آرای داور / شود آن آب در دم همچو مرمر
پدید آید پس از یک دم در آنجا / یکی شکلی بسان ناخن پای
از آن پس قطره‌ها بارد ز بالا / شود زان ناخن دیگر هویدا
بدین ترتیب ده ناخن شود راست / چکد آن قطره‌ها آنجا بی کم و کاست
چو ده ناخن پدید آید پس از آن / شود انگشت و پا و ساق و پس ران
سرین و ناف و آنگه سینه و پشت / دو بازو ساعدین و دست و انگشت
دو کتف و گردن و روی و زنخدان / دهان و ناخن و بینی و دندان
دو چشم و گوش پیشانی و ابرو / سری کز تارکش ظاهر بود مو
شود در چارده روز آن مکمل / ز اعضایش نماند هیچ مهمل
چو مه کامل شود گردد چو انسان / که نبود هیچ در کارش بجز جان
شود هر که زبان کاهش ماه / زبان بر روی کند آن قطره کوتاه
ز فرق سر گرفته تا به پای / کند و آب و نماند هیچ بر جای
چو مه پنهان شود در نور خورشید / از آن قالب نیابد هیچ اثر دید
چو مه ظاهر شود بر طرف این بام / بود آغاز آن آن هیئت انجام
در آن کوه فرح بخش این عجائب / بود پاینده چون نور کواکب

بدو پرویز گفت ای موبد پیر | بگو دیگر سخن از ملک کشمیر
مگر دستی زند دولت بدوشم | رسد حرفی ز یار خود بگوشم
و یا خوابم کند با بخت همدوش | شوم در خواب با دلبر هم آغوش
بگفتا گفت آن پیر خردمند | که در آن کوه شوق انگیز دلبند
بجز آن غار غاری هست دلکش | میان آن یکی حوضیست بس خوش
ز سقف غار دایم قطره آب | در آن برکه چکد مانند سیماب
چکد آن قطره گر در حوض صد سال | بود در اول و آخر بیک حال
ور آشامند مخلوقات کثیر | ز آب حوض دایم تا بمحشر
نیابد هیچکس از نوع آدم | که گشته ز آب برکه قطره‌ای کم
در آن برکه بشوید گر کسی روی | شود روشن ز رویش برزن و کوی
شود نور بصر او را چنان تیز | که بیند در پس دیوار هر چیز
بود خاصیت آن تا دو هفته | شود در هفته ثالث نهفته
رود در خواب اگر شخصی در آن غار | رهد جانش ز هر تشویش و تیمار
به بیداری بود بیمار اگر مرد | رود در خواب بیرون از تنش درد
زنی چیزی بود ویرا اگر رنج | بخواب اندر نشیند بر سر گنج

وگر باشد دلش از عشق رنجور | جهان در پیش چشمش چون دل مور
رهایی یابد از آن رنج و تیمار | برو آسان شود هر کار دشوار
شود شام غمش چون صبح امید | زند بر سر گل صد برگ خورشید
همای خاطر او از سر ناز | کند با طایر اقبال پرواز
دلش گردد چو باغ خلد خرم | سلیمان وش کند در دست خاتم
ببزم وصل نوشد صاف سرخوش | شود در خواب با دلبر هم آغوش
چو بشنید این سخنهای دلاویز | بشد سرخوش بخواب ناز پرویز
بروی بستر راحت چنان خفت | که با هوش و خرد گفتند شد جفت

دیدن خسرو مرتبه دوم سروقامت شکرین را بگلستان ارمن در خواب و نمودن وی شاهزاده را شهرستان وصل خود در راه صواب اگر کسی محبوب را در خواب بیند خورشید بیزوال بر وی تافته باشد و اگر در راه وصل وی دعوا با فتنه

چنین آمد بگوشم زان سخن سنج | گر اکسیرش بد از کان بیشتر گنج
که چون شد چنین خسرو همبر خواب | فلک نقشی دگر افکند بر آب
بخواب شه در آمد جاده نغز | سرش گردید از شادی پر از مغز
در آن جاده روان بودند مردم | بر سم سیر چون بر چرخ انجم

ز غم یکسر تهی گردیده چون نی ❊ گرفته باج شادی جمله از می
همه خندان‌تر از گل در سحرگاه ❊ شکفته روی چون در چارده ماه
گرفته با خوشی خویشی چو باده ❊ دل از اندوه دینی کرده ساده
بپرسید از یکی زان جمع برز ❊ که ای جام دهان از شهد لبریز
چه ملکست این و شاهش را چه نامست ❊ سر این جمع گلرویان کدامست
چه میپویند درین راه چون ماه ❊ کجا خواهند بر پا کرد خرگاه
هوای ملکشان گرمست یا سرد ❊ ز آبش غم فزاید یا رود درد
زند سر مهر با گیتی ز خاکش ❊ خمار آرد ثمر یا نشأه تاکش
بگفتا نام این ملکست ارمن ❊ بود در شامش بسان صبح روشن
درین کشور ندیده هیچکس دی ❊ بود آبش فرح‌بخشنده چون می
هوایش را چو جان گیرد در آغوش ❊ کند فردوس اعلا را فراموش
بخاکش گر فقیری را رسد پی ❊ با فزونی زند سر کله با کی
روید جز وفا از خاک پاکش ❊ نیارد بر بغیر از نشأه تاکش
مهین بانو شهش را نام باشد ❊ چو ماهش خور بزیر دام باشد
سر این گلرخان شهزاده شیرین ❊ که حسنش را نشاید کرد تخمین

برادرزاده شاه جهانست ❊ زمین در زیر پایش آسمانست
بود این راه راه باغ عشرت ❊ که جنت راست زو صد داغ غیرت
ز دریا چون خور آید سوی ساحل ❊ کند در خانه مریخ منزل
بسان مه رود شهزاده در باغ ❊ نهد از رشک بر دل شمع صد داغ
کند جا همچو گل بر طرف گلشن ❊ چراغش را دهد از خویش روغن
بگیرد کام خود از لاله و گل ❊ بیاد شه کند خالی خم از مل
چو گل گردد ز تف عارضش آب ❊ شود از خاک پایش سبزه سیراب
ز هجر گل دهد بر باد سنبل ❊ کند آهنگ بیرون همچو بلبل
بکوهستان رود زان جای دلکش ❊ زند بر خرمن آن باغ آتش
زند فصل ربیع و صیف خرگاه ❊ فراز آسمان سبزه آنماه
هوا چون معتدل گردد ز کهسار ❊ نهد رو سوی خور آنماه رخسار
ببوسد همچو دولت پایه تخت ❊ شود از بندگان خاص خوشبخت
بشهرستان کند شاهانه منزل ❊ نهد کهسار داغ لاله بر دل
چو آرد در حمل رو مهر انور ❊ خطیب گل رود بالای منبر
شود بلبل ز جام ذکر سرمست ❊ نهد گل از ترحم بر سرش دست

لباس چرخ پوشد صحن گلشن / چراغش را رسد از ابر روغن
کند شهزاده شیرین میل بیرون / دل شه را کند از هجر پر خون
برآید همچو خور از شرق امید / نهد رو سوی این بستان جاوید
ز قدّ جانفزای و روی دلکش / زند بر جان سرو و لاله آتش
دهد گل را از عکس روی خود رنگ / رساند سبزه را از خطّ زنگ
فروزد آتش دلخواه در باغ / نهد بر سینهٔ چرخ از رشک صد داغ
بدین گونه بود کارش مه و سال / ظفر بخشش روان توفیق دنبال
بود مه همچو دولت در رکابش / چو چاووشان رود در پیش آفتابش
چو بشنید این سخن خسرو از آن شمع / بسان بخت شد همراه آن جمع
بیامد بر در آن باغ دلکش / که جنّت بود از رشکش در آتش
چو خسرو کرد سیر باغ آزاده / در جنّت بروی شد گشاده
در آن مینو درآمد همچو رضوان / بهر جوی روان دید آب حیوان
زمرد فرش گشته بر زمینش / گدائی کرده پیش عطر چینش
هوایش همچو گل گردیده سیراب / چکیدی گر بیفشردندیش آب
فکنده گل بطرف باغ آتش / گرفته ارغوان از اسپر و در کش

شده زنبق چمن را عطر افزای / نهاده غنچه دل را بند بر پای
گرفته لاله بر کف جام باده / بنفشه سر بپای او نهاده
سمن با یاسمن گردیده همدوش / گرفته سرو را قمری در آغوش
گشوده چشم نرگس بر رخ گل / زده بر جامهٔ جان چاک بلبل
شقایق کرده جا بر طرف گلشن / کشیده تیغ کین از رشک سوسن
ملوّن کرده خیری طرف جو را / بخاکش ریخته ابر آب رو را
شکوفه گشته چشم از پای تا سر / ببار آورده دل از شاخ صنوبر
بخاک افتاده سبزه پیش سنبل / شده پامال حسرت همچو بلبل
به پیش لاله ریحان کرده منزل / نهاده ضیمران صد داغ بر دل
در آن بستان که جنّت را نشان بود / خزانش چون بهار آسمان بود
باطرافش بسی گردید خسرو / نشد خرّم دلش از کهنه و نو
ز تنهایی دلش گردید بس تنگ / چو بلبل راه بیرون کرد آهنگ
چو برخی رفت قصری دید از دور / درخشنده بسان لمعهٔ نور
بتعجیل تمام از شوق پرویز / روان شد سوی آن قصر دلاویز
شد از دیدار قصرش دل بسی شاد / ز سر افتان و خیزان رفت چون باد

چو آمد پای آن قصر فرح زای / صفای آن نهادش بند بر پای

نظر چون کرد و دید آن چشم عالم / بنای چون اساس عشق محکم

باین شوکت که همت را بری نام / نماید رفعت از دیوار آن وام

بصد تشویش گشته عرش و فرشش / خداوند فراز بام عرشش

منور سطح آن چون شعلهٔ نور / ز عکسش گشته بستان ارم طور

نموداری از آن قصر خورنق / بهشت یار گفتش زیبندی الحق

بدیوار و اساسش کرده کلکار / متانت را بجای سنگ درکار

چو گل تا دل شود بروی حمایل / سرشته ز آب چشم بلبلش گل

روان آنجا چو گل درکار رفته / بجای خشت دل درکار رفته

ز نور عشق کرده بامش اندود / ره از بوالهوس را کرده مسدود

بجای گچ بدیوارش منور / مرتب ساخته نور مه و خور

صفا کرده بجای کاه در گل / نهاده زیر هر خشتی دو صد دل

بدل پرویز گفتا یارب این جای / که چون فردوس نغز است و دلارای

مکان مه بود یا جای خورشید / سریر مشتری یا تخت ناهید

درین جنت فضا این قصر پرکار / که گردیده ز رشکش چرخ بیمار

ز نورش گشته بستان رشک آیین / در اطرافش صفا گردیده خرمن

براهش دل بسر پوید نه از پای / ز شوقش جان جهد چون باد از جای

ز گل خشتش بود یا از گل عشق / مکان جان بود یا منزل عشق

بود از مشک خاکش یا ز عنبر / ز تسنیمست آبش یا ز کوثر

اساسش کان متانت را ضمانت / ز آهن یا ز مغناطیس جانت

بود جانخواه‌تر از شمع امید / ز دل گشته مسقف یا ز خورشید

درش گاه سجود روحانیانست / ز سدره تخته‌اش یا نخل جانست

بدل میگفت حرف قصر پرویز / که شخصی گفتش ای شهزاده برخیز

نظر بر روزن این قصر انداز / ببین معشوق را در جلوهٔ ناز

بگوشش خورد چون نام دلارام / طواف دیدنش را بست احرام

چو گل زان حرف شد خندان و سرمست / چو لاله برد بر جام فرح دست

ز غیبش گشت بخت اقبال یاور / شدش توفیق سوی دوست رهبر

ببرج طالعش خور کرد منزل / حجاب از پیش چشمش گشت زایل

ولی از فرط نور آن مه بدر / که لحظه لحظه می‌افزودش قدر

ز تابشهای بیش از بیش از دور / چنان شد خیره چشم خسرو از نور

که معلومش نشد کان عمر جاوید
مه بدر است یا تابنده خورشید

نظر را گفت شه کای شوخ گستاخ
ترا باید شدن بر روزن کاخ

مگر گردد ز تو نوشین روانم
سراغی آری از گم کرده جانم

بجان بنوازی این مسکین تنم را
چراغ افروز گردی انجمنم را

توانی نخل امیدی بباغم
کنی پر از می دولت ایاغم

بفرمان شه آن پیک هنرمند
کمند افکند بر آن کاخ دلبند

بر آن روزن چو شد پیک نظر چست
مه گم کرده را در آن نظر جست

نگردد تا گریزان زو چو نخجیر
بپای ماه خود را کرد زنجیر

بخسرو گفت کای با عشق همزاد
بیا کت نان دل در روغن افتاد

ترا آرام جان معشوق اینجاست
ولی پیشش بسان بخت برپاست

چو بشنید این سخن برخاست از جای
بسر چون باد زان ره شد نه از پای

بپای قصر آمد دید خورشید
کشیده سر ز کوهستان امید

بغمزه گفت با خسرو پریوش
که چون افکندمت در دام آتش

چسانت صید کردم همچو آهو
دوانیدم ز رانگیت بدین سو

برون کردم ز چشمت خواب [illegible]
ز پای صبر تو برداشتم بند

فکندم در بیابانت چو مجنون
نکردی پی برون مانند گردون

چسان بستم ترا بر بند فتراک
گشایندم ز تخت بر سر خاک

برون کردم ز سر عجب و تکبر
بدی یاقوت گشتی ور اندر دُر

ملازم شد بر زلفم دل تو
شبستان بلا شد منزل تو

بجاه غبغبم جانت فرو شد
بسان مهر و مه با آبرو شد

بدلبر گفت خسرو کای پریزاد
بهر صنعت که گویی هستی استاد

چه کم گردد ز حسنت گر خدا را
کنی تعمیر ایوان وفا را

دران ایوان نهی اورنگی از ناز
در غمزه کنی بر جان من باز

نشینی بر سریر عشوه چون ماه
نمائی گه بمه رخ بنمه را گاه

نسوزانی بهجران بیش ازینم
که میمیرم گرت دیگر نبینم

جوابش داد آن ماه قصب پوش
که خواهد آمدن وصلت در آغوش

شود از صبر کارت همچو اکسیر
بفرمان تو گردد بر فلک تیر

گرت از صبر بر کف مایه هست
درو گان دارای فلک بست

ز بی صبری بجان گردد جهان تنگ
زند دل شیشه ناموس بر سنگ

درخت صبر در بستان امید
بجای میوه آرد بار خورشید

ز بی‌صبری نگردد کام حاصل / شو واز صبر چون باغ جنان دل
براه صبر چون دهقان نهٔ پی / که تا نوشی ز چوب خشک رز می
چو خور آهسته گردی در چو تیز / بود در هون وقت خویش هر چیز
نشوی غمگین ز بهر میوه در شاخ / نخواهد پخت جز در روز میعاد
بشیرین گفت خسرو کای پریزاد / جنونم برد درس صبر از یاد
نمک چون ریختی از بسته بیرون / مرا افتاد نان صبر در خون
چو غایت دکان هجر بگشود / ز روی طاقت من رنگ برود
شدت چون کرشمه عشوه بادام / بمژگان از دل من رفت آرام
چو تیر نازت آمد بر دل تنگ / شدم وحشی بسان آهو رنگ
ز غمزه چون گرفتی نیزه در دست / شدم چون خاک مشی‌های نوبت
چو دیدم که جا کرده در آن گوش / زوال طاقت برون شد از سرم هوش
زحل را چون بدیدم همبر ماه / شدم مانند شعری باده از راه
چو دیدم آفتاب سایه گستر / که دارد سایبان مشک بر سر
فرستادم روان را در هوایش / مگر گل آورد از خاک پایش
فزون چون از جهان بود آن نگار خوش / اقامت کرد در آنجای دلکش

بر دل آرام

نه دل دارم کنون نه صبر و آرام / نمیدانم چه خواهد شد سرانجام
خدا را بیش ازین ای شوخ طناز / در جور و جفا بر من مکن باز
مکن خوارم ازین بس همچو خاشاک / میفکن بیش ازین بر سینه‌ام خاک
مکن بر دل ز غمزه تیرباران / که راز عشق میگردد نمایان
بشهرستان وصلم راه بنمای / که در صحرای هجر افتادم از پای
بخسرو گفت شیرین کای یگانه / خدنگ عشق را گشته نشانه
مشو غمگین شب هجرت سرآید / چو صبحت آفتاب اندر برآید
همان مه مرد استاد یگانه / که دیدی در کنار رود خانه
که همچون نوح کشتی ساز میکرد / نگردون زان هنر صد ناز میکرد
فنش نقاشی و از ملک چینیست / نگاه حرف معنی آفرینیست
بصحبت در ندارد مثل و مانند / بحکمت کرده با سقراط پیوند
نشسته از شهریار شرق دارد / دل روشن بسان برق دارد
ز بیم جان که هست او راز خاقان / بدلقی گشته همچون چرخ پنهان
ز حکمتهای یزدان سر اختر / باین کشور کشانیدش ز خاور
چو ذره بود با خورشید محشور / دلش از زخم نازم بود معمور

که روزی چاوشان درگه شاه / بآیین کشور بپا کردند خرگاه
بحکم شاه از دوازده کشور / طلب کردند مردان سخنور
چو او بود از همه افزون در ایجاد / وزیر ملک بود از وی جهاندار
بسر داور را بجا چاوشان درگاه / بگفت اینست مقصود دل شاه
چو چاوشان بکام خود رسیدند / سوی شاه گزین ره برگزیدند
کنون هست آن نکو اندیشه را / زند فردا بدر در شهر خرگاه
عزیزش دار چون آید به پیشت / که مرهم نه بود بر جان ریشت
بود در پیشش کلید قفل امید / بهم وصلت ده ماهست و خورشید
بشیرین گفت خسرو کای فسونگر / دلم را کرده خاک از نوک خنجر
چسان بشناسم آن مرد گزین را / که تا خرم کند جان حزین را
بگفت آن بتعدیل استاد پرکار / که گردیده ببال نطق طیار
نموده جا نور در ملک ارمن / پرند چینی از صورت من
بود صورت مصاحب یار او را / بدل در جای داده همچو جانش
رفیق صورتست او گاه و بیگاه / نمیسازد ز ذیلش دست کوتاه
شناسانند بتو آن صورت او را / نثار خاک او کن آب رو را

که خدمت را اگر بندد چو جوزا / سهیل آرد بحکمت پیش شعرا
بگوشش گشت تا جفت این حکایت / دلش گردید چون صبح سعادت
سبک شد چشمش از خواب گران سنگ / کمر بست از برای جست و جو تنگ
روانه ابهر جاسوسی فرستاد / به پیش راه آن مه مرد استاد
بدل میگفت یارب باشد این خواب / سروشی یا بود چون نقش بر آب
بود یارب که آن ماه قصب پوش / به بیداری شود با من هم آغوش
بدوزد چاک جانم را ز خنجر / نهد مرهم بزخم دل ز نشتر
سمند ناز بر رویم بتازد / کلاهم را بشمشیری نوازد
بسان صبح رعنائی کند ساز / دُر و کان کند چون صیقلی باز
درونم را کند صیقل چو خورشید / برونم را کند مسجود ناهید
خدنگش را شوم سینه نشانه / شوم چون ماه در عالم فسانه
بدل سرگرم صحبت بود پرویز / که موبد گفتش ای شهزاده برخیز
کنون وقت عبادت شد چه خفتی / بدرد و سوز باید کرد جفتی
که تا امیدت از زندان بر آید / شب تاریک هجرانت سر آید
بموبد گفت تا وقت سحر دوش / بمعبود گزین بودم هم آغوش

کنون طفل دلم افسانه جوست / سخن را مثنوی بس آبروست

اشارت کرد بعد از گفتگو شاه / باحضار سخندانان آگاه

پرستاران ازین گشتند دلشاد / پی دانشوران رفتند چون باد

بیا روح الامین گر میتوانی / بخوان حرفی ز لوح مهربانی

یکی صورت که آوردند از چین / ز صورتهای پر آشوب شیرین

برسم هدیه پیش خسرو آور / ز خور تحفه بر مه پرنو آور

که پرویز از غم شیرین نگار است / چو پرتو از جدایی بیقرار است

ببخشا جان از آن صورت بجانش / فراز تخت شادی کن مکانش

در بیان احضار سخندانان مرتبه سیوم در پیش شاهزاده ارمن زمین و رسیدن شاپور خجسته پی در آن اثنا از ملک ارمن و گفتن او در چراغ عشق خسرو روغن

چو گیسو گرد برقع صبح صادق / جهان گردید چون ایمان عاشق

ز کام مار شب رخسار چون زر / برآمد مهره خورشید انور

حمایل کرد گردون مصیقل / ز بهر دفع زخم چشم هیکل

بحکم شاهزاده روزبانان / برون رفتند چون کیوان بهزان

قران کردند چون با سعد اکبر / سوی برج شرف رفتند یکسر

سخندانان آگه راز درگاه / درون بردند همچون بخت همراه

بر تخت ملکزاده رسیدند / گل سجده ز پای تخت چیدند

ز رویش چشم دل کردند روشن / ز شادی گشتشان پر جیب و دامن

دعایش از زبان یکسر گشودند / بالقاب رفیع او را ستودند

پس از ختم دعا گفتند کای شاه / گرفته روی خوبت جزیه از ماه

ترا خاطر چرا گشته مشوش / که افگنده است در جان تو آتش

چرا گاهی بغم دل می سپاری / چرا خود را چنین رنجور داری

چرا باشی حزین چون سوگواران / چرا گریی چو ابر اندر بهاران

گلت را آب دیده از چه پوشند / دلت خون جگر بهر چه نوشند

ترا چشمی که با سحر است انباز / چرا خالی شده از سرمه ناز

خدنگ غمزه ات بیکار از چیست / ز دور بجاده ات افگار از چیست

چرا باغت خزان شد پیش از آبان / چرا شد زرگشت چون ابر نیسان

بپاسخ کرد قفل درج در باز / بهم زد لعل و یاقوت از هر باز

نبوده گفت در عالم بدینسان / ز نوع آدمی هرگز پریشان

دل سواسی شنو ز بنده من / که جایش بود دایم کنج گلخن
درین ایام همچون آهو از یوز / گریزان گشته است از عقل فیروز
شنیدستم که کاشن کرده مسکن / شه چاکر به پیش شاه ارمن
نمیدانم که میدارد چه سازش / برون جا داده یا پاراستانش
زمقبولان طبعش هست یا نه / رضای سجده اش داداست یا نه
کند گاهی نظر بر روی وی باز / ز دیگر چاکرانش کرده ممتاز
گشاید در بروی او زامید / برو تابد گهی مانند خورشید
چو دیگر چاکرانش آبروئیست / ازان سرچشمه اش آبی بجویست
وظیفه کرده است از تیر تابش / ز پیشش رانده و خوانده است بازش
رضای عرض حاجت داده او را / ز جام قرب داده باده او را
درین ایام چون موسی زایمن / رسیده باشد از شخصی ز ارمن
ز تورات محبت آیتی نغز / که گردد زاستماعش سرراز مغز
بگوئیدش که برخواند بر دل / نهد تاج ز شادی بر سر دل
بدو گفتند کز انجا سفاین / نگرده روی در تحریر داین
بآن سو رفته چاوشی ز درگاه / که سازد مشتری را ساجد ماه

چو آید هم ز راه آریم سویت / کشیمش همچو گل خندان بسویت
چو خورد این حرف غم افزاش بر گوش / کشید از سوز دل مرغ در آغوش
چو شعله هر طرف بر رفت بیتاب / ز خورشیدش فزون از بدر مکاست
زمام صبر بیرون رفتش از دست / چو گندم بر سر تا به همی جست
که ناگه چاوشی آمد ز درگاه / بخشر و گفت کای زنگ خورده ماه
یکی دانش قرین مرد سخنور / که گردون زانو از دبو و محور
رسید از راه همچون فلک شحون / بسان قطب لنگر کرد بیرون
چو پرسیدندش از ماوا و مسکن / مقیم گفت چون دلها در ارمن
بحکم شاه رخت اینجا نهادم / فر دولت بروی خود گشادیم
کنون خضری کن ای فرخنده سیمای / بآب زندگانی راه بنمای
اجازت گر رسد از شاهزاده / کنم چون دولتش اینجاست درد
بگفتا هان بیاور زود پیشم / که تا مرهم نهم بر جان ریشم
چو نافذ گشت حکم شاهزاده / سخنور شد در ایوان ایستاده
چو شهزاده نظر افکند بر وی / رخش از فرط شادی گشت چون ماه
ازو پرسید کای مرد خدائی / چه دانی از هنرها و ز کجائی

چه کرده نام تو فرخنده مادر / چه داری یاد از هر بوم و کشور

بگفت از چینیم و نقاشیم فن / فکندم آسمان در ملک ارمن

مرا شاپور نام اولین است / کنون خاک ره شاه گزین است

سیاحت کرده ام بسیار در دهر / ز هر نیک و بدی بگرفته ام بهر

همه احوال گیتی یاد دارم / زبانی در دهان چون باد دارم

همه حال جهان از شرق تا غرب / ز صلح و دوستی و ز کینه و حرب

ز گل و ز بلبل و از گشت و از باغ / ز کوهستان و رود چشمه و زاغ

ز کشتی و ز طوفان بحر و ساحل / ز آب و آتش و از باد و از گل

ز روز و شب ز صبح روشن و شام / ز کفر و دین ز وضع وحشی و رام

ز خال و خط خوبان سمنبر / ز تیغ و تیر گردان دلاور

ز رنج و راحت و از بیم و امید / ز برجیس و ز تیر و ماه و خورشید

ز حسن و قبح و از موجود و معدوم / بهم از لطف ایزد گشته معلوم

خطاب آمد با و از سوی خسرو / که ای دل راز تو پیدا شده نو

ز ارمن گوی از دارای ارمن / گل صد برگ شوری ساز خرمن

زمین بوسید شاپور سخنور / بکامت باد یارب گفت اختر

زمشرق

ز مشرق تا بمغرب شاهیت باد / شکوه ماه و عمر ماهیت باد

بود از من یکی مینوی خرم / که در سبزی زند با آسمان دم

زمین را چشم و گردون را بود دل / بهر جا کرده جا جا راست منزل

بگردون آتشش را اگر یا ثبت / هوایش را خواص مومیاییست

ز خاکش چشم ماه و مهر بیناست / ز آبش همچو هر جان هویداست

در آن بوم ار بکاهد جسم حیوان / فزاید ضعف آن بر جوهر جان

کسی کان مملکت باشد مکانش / بسهو افتد نظر بر آسمانش

بجنت آب از آنجا برده رضوان / از آن آتش فتاده در گلستان

بخاکش جان اگر خود را بسنجد / چو ذره پیش خور ظرفی ببندد

چو پیش از جسم می بالد در آنجا / هوایش را توان گفت آب حیوان

ز بس هر جا که تیر بیفشند خرمن / بدشواری روند از کو برزن

در آن کشور نهد گر پای گردون / نیارد تا قیامت رفت بیرون

بجنت میوه بستان آنجاست / وفا خود در روی کوهستان آنجاست

بدستش کان بود خرمن گر جان / نگارد غیر تخم مهر دهقان

ز فرط حسن در هر کوی و برزن / بود صد جای مهر و ماه خرمن

درختانش همه سیراب زامید — بجای میوه بار آرند خورشید

فلک بهر چراغ ماه روغن — برد هر شام از بازار من

نسنجد کس دران کشور زمه بر — که چون ذره نبیند بیشش از قدر

نهند آن گلرخان سخت بازو — بجای سنگ حسن اندر ترازو

که یار دگر و تعریف زمینش — هوا خواه کمین روح الامینش

تکحل دیده نرگس ز خاکش — بنفشه مست و لا یعقل ز تاکش

زده مصقل بجو گردون بر فن — که گیرد بهره از عکس ارمن

زمینش افعی آن مملکت نوش — بود چون چشمه تسنیم در جوش

زباغش دل بجای سبزه خیزد — براغ از نوک خارش شهد ریزد

بر خاکش فتاده آب هر جای — هوایش بر سر آتش نهد پای

شهش را شاه گردون منشکارست — قمر از رنگ او دایم زارست

مهین بانو نهاده مادرش نام — نهاد در خوبی از خود بیشتر گام

زحل را هندوی فرتوت خوانند — ز نخوت اسب بر فیلش رانند

شمار و مشتری را با حب پیر — که باشد غرق در دریای تقصیر

فرستد در سر هر ماه پیغام — ز تیغ جان ستانش خود بهرام

به پیش مطربانش لحن ناهید — نماید همچو پیش گل گل بید

برایش عطارد بی سواد است — بیاضش را بیاض وی سواد است

چو گردد شعله کش تیغش بنخجر — برارد دود نخوت از سر شیر

چو جا در خانه زین سازد آنماه — شود دست دراز چرخ کوتاه

فراز تخت بختش همچو خورشید — کند گر جای گردد بهمن امید

زند گر بانگ بر چرخ ستمگر — جهد از هستیش بیرون ز چنبر

ز قهرش گر رود بر چرخ تاب — شود غداب از تف قهرش کوکب

بود هر خبرش از چیز دگر به — بدین همداستان جان کهن ده

ز انشیایی که هر جا او توان گفت — دری دارد بسان ماه بی جفت

برادرزاده دارد فرّ آفاق — که چون خورشید باشد در جهان طاق

در بیان صفت خوبی شیرین

بنای حسن را گیسوی او زیج — برخسارش گل گردون کم از هیچ

کواکب پیش نورش مشتی انگشت — قمر با روی خوبش احول از پشت

خجل گردیده آتش زابرویش — جهان یکسر ختن از خاک کویش

رخش جنت چو او حور از خال — گشوده عارضش بر نیکویی فال

شده چون باج بابل چشم او پر
گرفته درج لعلش جزیه از در

که ای زلف رخش شب تار
ز بر بوده ام زهره ابرویش یار

قضا مژگان او را دست یارست
قدر م غمزه اش را پیشکار است

زپیشانی گرفته از فلک باج
بفرق روز شب را ساخته تاج

چو گویم حرفی از آن رسته در
دهانم گردد از در ثمین پر

فضولی گر کند این کذب دعوا
که می ماند بدندانش ثریا

چنان در هم روندان اختران زبن
که یک کوکب شود چون ماه پروین

بود عکس دهانش حلقه میم
نموداری زناف اوست تسنیم

نمک از قافلاب لعل سازد
نبات از رشک لعل او گدازد

بود بینی آنمه نصف ناهید
که باشد در میان قرص خورشید

بچاه غبغب آنمه شمایل
زحد بیرون فتاده یوسف دل

بگردن نهاده گردنش طوق
از آن خور بر دل هر ذره صد شوق

شده پشمینه پوش غبغبش به
نگوید سیب اگر حرفی از آن به

هلال از خم سبوی کعبتی راست
کرامت انگشت آنمه بیکم و کاست

به پیش سینه اش قاقم چو سوها
به پستانش انار آورده ایمان

سود نجان

شود مجنون مریض عشق هر ماه
هلال از رشک ناخنهای او ماه

دلم را چون سر زلفش باد آید
بسان چرخ از او فریاد آید

بساق عرش تب لرزد ز ساقش
برآوا جان گردون از فراقش

نهد خلخال چون بر پای آن ماه
ز بس حیرت شود خورشید گمراه

ز بام قصر حسن آن سمنبر
بود کوتاه دست مهر انور

شده چاکر به پیش چشمش آهو
گرفته ملک چین در حلقه مو

گل از بستان حسن ابت خاری
فلک در پیش رویش مرغزاری

ز خار خشک او بر روی دیوار
پر از گل کرده دامن بلبل زار

شده پروانه دل بر خاک راهش
براه افتاده همچون خاک ماهش

چو قمری قد این سرو روانش
نه دل بر جا و نه بر پای جانش

خرد مجنون آن لیلی مثالست
بتوصیفش زبان نطق لالست

نخستین عقل در راهش گران خیز
دل هر ذره در عشقش چو خون ریز

صفا آبی که او شسته با آن دست
ضیا سایه که پایش افتاده پست

هنر عیبی که وی آنرا پسندد
گل آن خاری که او بر روش خندد

بنور حسن هر دم آن پری زاد
کند چون آسمان صد خانه بنیاد

درو یوسف ز رشکش جامه در بر / کند چون نیل گردون خاک بر سر

بگلاب اورا ببیند گر زلیخا / خراشد رخ بسان ماه صد جا

نماید گر بغد از رنگ پر موی / شود دامن صفت خاک سر کوی

جهان را گر شود عارض نمایان / بزیر ابر گردد مهر پنهان

بعشقش سرو را پا رفته در گل / صنوبر بار آورده همه دل

چنار آتش فکنده بر دل خویش / فشانده ارغوان خون از رخ خویش

گرفته در دهان بادام انگشت / زده بر سینه شفتالو ز غم مشت

انار از رشک آن قربی که عناب / باو دارد دلش گردیده است آب

شده چون زعفران زردالو از غم / که شفتالو بعنابست مدغم

ترنج آمد چو با سیبش مشابه / گلش زان هست بهتر از گل به

شده از آبرویش تاک سرمست / فکنده بیخودانه هر طرف دست

ز حال او گرفته آلو این رنگ / گلابی خسته از عکسش ز رخ زرد

بپای او شده گل بر سر دار / نهاده پای غنچه بر سر خار

شده بر راه او یاسمن زود / برون رفته ز فرق ضیمران دود

ز رشک سنبل آن لب چو عناب / بنفشه گشته عین پیچ و تاب

شفق گون لاله شد از شام گیسوش / قدح کش گل بیاد طاق ابروش

مشابه گشته نرگس چشم او را / فزوده از همه زان آبرو را

نموداری چو زان بینیست زنبق / فکنده در محیط عطر زورق

چو خیری هست حیران خیالش / گرفته نیم رنگی از مثالش

پرستارش چو ریحان نام دارد / ازان ریحان بعالم نام دارد

چو سبزه نعل کفشش راست همسر / ازان خنجر کشد بر چرخ اخضر

شکوفه چون ز عشقش هست ساده / کنند از اسپ شاخ او را پیاده

چو گردون گشته گوئی بید ملهم / که قامت کرده در تعظیم او خم

بگردی چشمش افتاده بعرعر / فرو نارد ازان بر همگنان سر

نماند بانسان آن پریزاد / چنین حسنی ندارد هیچ کس یاد

بسیط ار چه نباشد آن گل جان / ولی ترکیب او بود چو انسان

نبیند کام هر کز چشم ازان جهد / تو گوئی هست خاکش سوده شهد

چو نوشش در دلها راست مأمن / بود آبش یقین از شیر جان

بچشمش در که چرخ از منت / هوا مشک و هم روح الامنیت

بتابد گر چه خور از ماه بر سنگ / شود در روم بسان لعل گلرنگ

کند گر در بر وی آب مغنوج
شود آتش بر ویش کر مقابل
اگر برقع کند یکسو ز رخسار
رود نارش اگر بر طرف بستان
زند گر غمزه اش چشمک بناهید
کار رویش زند بر ماه قلاب
برد گر مشتری انام انماه
ببیند عکسش ار بر چرخ کیوان
بگیرد تیر اگر از سایه اش کام
بجنبش نرگتا زیهار زلفین
ازان سدق که بر رخ بیهات
هلال افتاده از طاق ابرویش
سکر آورده سرو قامتش بار
زنبل بسته اش پر چشم اختر
علاج دل که از نازش شود ریش

ده عکسش تا بن خاصیت روح
چو مه سازد میان آب منزل
هوا گلگون شود دل زعفران زار
شود نوروز اگر باشد زمستان
شود در دم مقابل کوب خورشید
نر زهر آن شود در دم چو سیماب
شود از عجب چون ابلیس گمراه
دو صد خورشید او زو بانوان
شود گم مهر و مه را در جهان نام
نه خاور زر جستمش در عقابین
نه زنگ و حبش کشته ازان ها
نه هندوستان در بند گیسویش
بدخشان پیش لعلش زعفران زار
گدای عارضش خورشید انور
گرفته گردنش بر گردن خویش

زبانش ساحرانه اگر دهار شاد
نگاهش کوش دل بر تخته وزد
تبسم گر کند ازان شود قند
طبرزد آنچه می باشد ز نامش
حیا در چشم مستش کرده ماوا
زده آتش بلاله آب رویش
بخاک پای او سوگند حور است
چنان مایل باو هر کس که بلبل
ز خوبی کرده بر خوبان جهان تنگ
به پیش روی آن خورشید انور
همه سیمین عذاران ماه رویان
همه منشور خوبی بر کف دست
گرفته بر سهیل از نیکوی راه
نوشته بر حریر چرخ بر جبیس
شود تا شبه خال روی ایشان

لبش حلوا فروشان استاد
اگر چشم آورد عالم بسوزد
نمک نایاب اگر بر لب نخندد
گلاب آبی گر می آید ز کاشش
دعوا
نموده روی وی با شرم
هوا حاجی شده از طرف کویش
که در عشقش نخوردم هشت نخود
بود بر روی او عاشق تر از گل
زده بر شیشه می جرعه او سنگ
چو ذره صف زده هفتاد دختر
چو حور ربا آسمان ها زیبایان
چو گل از جام غمزه گشته سرمست
شکسته چنگ زهره بر سرها
بنام آن تبان العین نعد بیس
زحل حاجب سیه کرده چو رهبان

گرفته رنگ از ایشان روی بهرام / بقطعت نیز از ایشان یافته کام
درون ترکش خورشید رخشان / شده از شرم ایشان خیز پنهان
میستان و هزار رخسار ایشان / نیستان کام از گفتار ایشان
جهان گردیده سروستان گلزار / ازان طوبی قدان ماه رخسار
بنغمه زهره را گویند تعلیم / کنند از حسن بر خورشید تقدیم
بروز کین چو پر دارند کوپال / نیال اندر کشند سر رستم زال
تیغ از سنگ خور آتش فروزند / بناوک بره بر زغاله دوزند
کمند زلف از انداز بر ماه / فتد از سهم ایشان در ته چاه
همه در غنج مشهور زمانه / زشیرینی بسی یکتی در فسانه
ربوده تاج خوبی از سر گل / شکنجه زلف ایشان گشته سنبل
بهمراهی آنه جمله دلشاد / روان از مهر روشن کرده ایجاد
بهر جا رفتی آن گل همچو خورشید / روان از بلبلان ازپی چو ناهید
تنزو آسا همه مه وش بودند / بپای سرو او همی بوستن بودند
بربیع وصیف و باپیز و بستان / پر از گل بود شان چون چرخ دامان
شکنجه و صفشان فزبهیج در / بود تعداد آن چون عد اختر

در بیان صفت گلگون و شبدیز و گشودن شاپور سر حلقهٔ خوبی‌های مهین بانو و شیرین را به پیش پرویز حنگ کسی که بوتن مراد رامش گردد و به دستیاری اقبال مرغ مرام در دامش افتد

مهین بانو که بر خوبان امیر است / ببزم اندر غزال و رزم شیر است
دو اسپش هست چون گردون درو اختر / که هست از حرف خوبیشان جهان پر
یکی نقشی ازان خورشید انور / یکی سودائی او باد صرصر
یکی چابک زده بر ماه از دم / یکی ماهی شده مجروح از سم
یکی از عکس می را کرده گلرنگ / یکی از رنگ بر شب کرده چارنگ
یکی بر باد و داده نام یاقوت / یکی داده بعنبر از عرق قوت
یکی گل را مثال خویش خوانده / یکی شب را اقبال خویش خوانده
یکی را کرده بانو نام شبدیز / بود چون ابلق گردون سبک خیز
بجنبد چون زجا آن برق کردار / چو دیدی رفته از سوی بلغار
دمش چون شد علم در روز هیجا / کمر از عشق او بربست جوزا
بپا بندش زمین چون گشت مایل / بپا بنهاد از در سپلا بیل
چو خنگ چرخ زین بر پشت او دید / فکند از رشک در دم زین خورشید

انجام زر چو بر سر رایفش کرد — فلک از منطقه گردید دل سرد
هلال آمد رکابش را چو ساجد — باو دلخواه او گردید عابد
نموده جای آن بانوی پرفن — بسان مردمک در چشم ارمن
صبا کرد است چون داد قرض — سجود خاک پایش را بخود فرض
بامیر و زهی خوش پویه مرکب — که از سیرش بود در تاب کوکب
شود گر راکبش خرامان بگام — چو مه بیند تمام روی عالم
نهد چون نور چشم از جا برون پای — نماند تا بسیر ره در جهان جای
زمین گردد بدانگونه که جاوید — نبیند غیر جای پاش خورشید
یکی دیگر که چون روز است گردون — خطابش داده همچون باده گلگون
خجل از گرد گردش خرم عاد — ازدوار دو فلک در پویه ارشاد
یکی از رایضان اوست خورشید — روانس ماند کانش تیر و ناهید
هلالش کهنه نعل پار سالین — بود مشتی ز میخش عقد پروین
به پیشانی آن خورشید برجیس — مشابه ساخته خود را بتلبیس
مراغ ان مو امتی چه بهرام — ز عکس روی ناهید است گلفام
رساند که فلک از فوض تقدیر — بگرد گردان خورشید تک تیر

صبا دنبال گرد گردش — دل چرخ برین حمال دردش
ز مشرق صبح اگر در ره نهد گام — بمغرب پیشتر جا سازد از شام
بروی آب همچون کف سبک رو — نظر وا مانده او در که دو
بگاه بازی آن خورشید گلگون — بروی نقطه گردد چو گردون
بپویه با فلک دانندش انباز — بوقت دو بود گوی بپرواز
فشارد گر نگارد پا که تا تاب — رود از چشم آن صد چشمه آب
فزون از رخش گردون از مه چست — با و ایمان هر مرکب درست
تعالی الله از آن گردون تک رنگ — که شوید پویه اش از لوح دل زنگ
کند گر آرزو شخصی که جاوید — نگردد از سرش کم ظل خورشید
ز خور بر فرق او افتد چو سایه — شود راکب بران خورشید پایه
بحکمت سازد آن مه سیر آرام — که از خورشید ننهد پیشتر گام
بود تا پویه آن دلخواه جاوید — بزیرش ماه و بر بالاش خورشید
بهر چیزی که از ماهیست تا ماه — نباشد دست او چون چرخ کوتاه
بود در خورد اسپانش زر و سیم — سپاهی ملک و جاه و بخت دیهیم
فزون زان رتبه دارد انکه جانان — اگر گویم صاحب ابنیت یا آن

فزون از آسمان قدر مکانش / هوا وار کمینه آسمانش

بهر کس مهربان چون آفتابست / روان زر از کفش چون جوی آبست

ز برکنه صفاتش مطلع کس / خدا حالش کماهی داند و بس

کسی کو فاحشی دارد چو شیرین / که داند کرد او را حق تحسین

چو شیرین گفتم از کامم شکر ریخت / بصد عزت فلک با جانش آمیخت

ز شیرینی نام آن پریزاد / دهن را ذوق شکر شد از یاد

طبرزد در ترکامم سفالیست / عسل با یاد او خوابی خیالیست

اگر حنظل بیاید زان سمنبر / گذر کردی شدی شیرین چو شکر

گدایش را غرور کیقبادیست / غمش صد مرتبه بهتر ز شادیست

جحیمی آنکه او راند ز پیشش / بهشتی آنکه او خواند بخویشش

رطب زهری که از ابروش ریزد / عبیر آن گرد کز گیسوش خیزد

می آن لعلی که کرده نام آن لب / گل آن روزی که افتاده بر آن تب

بود عکس نگاهش چاه بابل / ببند چشم مستش شاه زابل

کمند غمزه اش خورشید بندد / خدنگ ناز او بر تیر خندد

بود هیچ آنکه میگوئی میانش / از آن کز هیچ تر جوئی دهانش

چو هست از عاشقان خال آن ماه / زحل زان نامش افتاده در افواه

ز عکس لعل او گردید بهرام / چو ذیل چرخ از خورشید در شام

بر ویش گشته حیران چین بابل / ندارد در جهان زان رو مقابل

چو بشنید این سخن خسرو ز شاپور / دلش گردید گفتی خانه زنبور

بدو گفتا که داری زو نشانی / که آید قالبم را زان روانی

که باشد زین وسیله ماند این تن / رساند خویش را در ملک ارمن

بیا بدان هوایش عمر جاوید / فشاند ذره را بر فرق خورشید

بپاسخ گفت شاپور گهر سنج / که بادا دور یارب از دلت رنج

جهان یکسر بکامت باد دایم / بنوقت گردش گردون ملایم

کشیده بر پرندی صورت ماه / مرا چون جان بتن بنشست همراه

شکیبت نیست چون دیدی خیالش / چسان باشی اگر بینی جمالش

چو خسرو حرف آن صورت ز شاپور / شنید از دل زدش سر شعله نور

فدایت باد گفتا جان خسرو / بمن افکن از آن خورشید پرتو

دل و جان مر آن نقش تحریر / کند تا آنکه مس را سازد اکسیر

چو خسرو را بدان سان دید شاپور / بگفت ای ماه رویت قبله حور

برآید هر چه در دل داری امید / شود چون ذره رقاص تو خورشید
دل و جانم فدای خاک پایت / مرا رای آنکه پی افکند رایت
پس از این گفت شاپور سخنور / برآورد از بغل تمثال دلبر
چو خسرو آن بدید از جای برجست / ز جام عشق شد بار دگر مست
گرفتش همچو دل اندر آغوش / ز بس شادی طلا شد زو گهر پوش
بگفت این بر و شمع دل بخواهم / بسان زعفران آفتابم
از این گردید روز من سیه پوش / چو جان دارد غمش را دل در آغوش
از این در بحر گریه در شناایم / از این نه در زمین نه بر هوایم
از این بودم چو گردون بیخود و مست / نمی‌کردم تمیز پای از دست
کنون شد پاک روزم از سیاهی / برآمد یونسم از کام ماهی
شکسته گشتیم را دست تقدیر / بسی بهتر ز اول کرد تعمیر
روانم ساکن باغ جنان شد / زمینم خوبتر از آسمان شد
شکست افتاد ازین لشکر غم / ز شادی گنجها آمد فراهم
کسی کو صورتش باشد بدینسان / نباشد خلقت او همچو انسان
ز عنصر بودی ار تقویم آن ماه / نبودی دستم از دامانش کوتاه

فزون از ماه گردون گشت قدرش / فراز خور بود معراج بدرش
بیارای دستیار خضر آگه / بمن بنمای راه برج آن مه
که از زهر فراقش دل شد از کار / علاجش نیست غیر نوش دیدار
چو بشنید این سخن شاپور از شاه / بگفت ای نوربخش دیده ما
بخواب دوش همچون بخت بیدار / سروشم کرده بود از این خبردار
کمر بستم نماندم همچو جوزا / که وامق را نمایم جفت عذرا
کنم از چاره راه وصل کوتاه / نشانم زهره را بر مسند ماه
من آنم کز ره تدبیر چالاک / سروش آسا روم بر بام افلاک
چو گیرم کلک سحر آیین در انگشت / کند در دم عطارد سوی من پشت
در درج فسون را گر کنم باز / ندارم لعل و گوهر را ابا واز
بچاره سنگ را سیماب سازم / عمارتها بروی آب سازم
بکار الوند را آرم به پرواز / کنم از آسمان در بر زمین باز
بحیله باز دارم آب جیحون / روان سازم زمین را همچو گردون
نهم بر توسن چرخ برین زین / کند هر بیذق من کار فرزین
سها بی نور فکرم گر برد راه / نمید از دو نقطه بر عارض ماه

ره ارمه را فتند بر خاطر من — کنند کدیه از خورشید روغن

کنون با عزم فرخ رای ای شاه — نهاده بهر کامت روی در راه

تو با بخت جوان و خرم و فیروز — بیاد یار باده خور شب و روز

چو دیدم جسم پاکت را در آزار — روانم شد ز خواب و خورد بیزار

ننوشم آب تا زان چشمه نوشش — ننوشد ساغر این لعل می نوشش

ملک سان بچورش در روز و در شب — کنم سر تا رسد این لب بران لب

زبان نشینم ای مه هیچ با امید — نسازم تا ترا مسجود خورشید

نخواهم تا کر آن ماه قصب پوش — نگیرد آفتابت را در آغوش

اگر باشد فراز چرخ جایش — فرشته سان فرود آرم برایش

ور آن رشک پری معمار امان — سوار باد باشد چون سلیمان

فرو بندم ز افسون راه بر باد — دهم آن سرو را جایش بشمشاد

وگر ماهی صفت جایش بود آب — چو پیر تو سازمش از حیله بیتاب

ور اندازم بجست عشق شاهش — رسانم از زمین بر اوج ماهش

بعشق شاه سازم گرم وی را — بجز و زدن رسانم فصل دی را

و نا کارم بستان روانش — محبت درج سازم در جنانش

افزون

زمهر شه سازمش ای ماه در تاب — چنان کز گرمیش گردد فلک آب

برای دیدنت آرم بافسون — ز چشم ار منش چون نور بیرون

بر آنم چو طاوس از جنانش — بکاخ وصل سازم آشیانش

بناز و نیاز را از حسن تدبیر — کنم ممزوج همچون شکر و شیر

خطاب عاشقی بخشم بمعشوق — نمایم چهره سابق بمسبوق

بهم مخلوط سازم آب و آتش — نمایم هر دو را خوش وقت و دلخوش

ز بر آب سازم باد را جای — زمین را همچو چرخ آرم بآوا

تو خوش دل باده شادی بیاشام — که آمد مرغ دلخواه تو در دام

مخور غم بعد ازین بهر دل ریش — که مرهم دادت از نوش بنیش

مشو اندوهگین بهر مداوا — که آمد بر سرت اینک مسیحا

بگفت اینها و رخت خویش برداشت — دل صد پاره نزد شاه بگذاشت

سوی ارمن روان گردید چون دود — که آرد زهره را نزد قمر زود

توجه کردن اختر سعد جهانگرد شاپور بیرج نزهت افزای ارمن و بجوش آوردن دل شیرین را از آتش عشق روی چون خورشید خسرو بحیله و فن اگر ساحری نیست تاج علمش توان گفت واگر به

سازم

حیله و فن ابن اثیر در تربیت ملک راهش با بزرگان میتوان رفت

شنیدستم که میگفت لقمان / که میر و دید زیکجا درد و درمان

دل هر کس که با درد آشنا شد / چو داد دیدی همان دردش دوا شد

زیکمعدن کلید و قفل خیزد / شرنگ و شهد از یکجا ی ریزد

بظلمت نور را باشد تجلیات / کند هر ماه مه با خور ملاقات

مده از دست زهر ار باشدت مفت / که با زهر باز هری بود جفت

مکن از مار هجران دست کوتاه / که با او مهرهٔ وصلت همراه

تو در فصل خزان گلبن مکن خوار / که در نوبهار گل می آورد بار

نشیبی را بود لازم فرازی / مکن در کوچه طفلان خاکبازی

بود البته راحت در پی رنج / ز خود بیرون چو رفتی یافتی گنج

بخون خور شد در مغرب چو شد غرق / چو لعل آمد برون از معدن شرق

توجه کرد چون شاپور برفن / لبسان تیر سوی ملک ارمن

کمر بست چون جوزا در آنکار / با وکر دید عون ایزدی یار

بنوعی هیچ جا یکلحظه آرام / چو آن مرغی که برپا شدش از دام

بیکمه رفت آن خورشید جاوید / ز منزلگاه مه تا برج خورشید

فاولی

فتادش چون نظر بر خاک ارمن / تو گفتی زد بر آتش باد دامن

هوا بود از زمان چون خشم مهجور / زمین وادی خواص آب انگور

فکنده برشرف خورشید پی را / بغارت داده گنج سیم دی را

ثمر بیرون فکنده کشتی از آب / روان گشته ز چشم کوه سیماب

زمین خرم چو رخسار جوانان / طراوت از هوا گشتی نمایان

مرصع باغ از گلهای رنگین / ملمع کوه و دشت از عکس نسرین

چو موسی بود سوسن گاه و بیگاه / بخضر سبزهٔ نو رسته همراه

عروس گل بجلوه بر سر شاخ / ز بویش گشته بلبل مست گستاخ

زده تکیه بسوی خویش زنبق / فزوده یاسمین در باغ رونق

ستاده سرو کلک از دست نقاش / گرفته ارغوان طور قزلباش

شده روزی بلبل صاف ناله / کباب دل بقمری بر حواله

عناصر یک قلم مشغول عشرت / دل گردون کباب از تاب غیرت

در ایامی رسید از راه شاپور / بملک ارمن آن رستنگه سور

که بستان زا بسر بر تاج تمکین / نهاده بود نقش پای شیرین

بخاک پای آن خور سجده ور شد / بهر جنبش با مه قدر شد

دعایش را زبان بگشود شاپور — بگفت از روی خوبت چشم بد دور
لباس شادمانی بر تنت باد — حریر آسمان پیراهنت باد
دلت با درد صاف عیش لبریز — قرینت باد چون جم شه پرویز
بتار مقنعت باد فرخ — بسر ظل سرورت باد ممدود
ترا عشرت بود گوی گریبان — خوشی آویخته بادت بدامان
لبت خندد چو گل دایم بخورشید — مبادا در دل تو هرگز امید
بود محراب شادی طاق ابروت — نه بیند نوبت غم شام گیسوت
نیفتد عقده بر زلفت چو جوزا — نبیند ماه روی تو ثریا
خطاب آمد ز شیرین سوی شاپور — که چون بودی چو افتادی ز من دور
چسان بگذشت بر تو روز روشن — چراغت را که در شب داد روغن
چه دیدی از عجایب اندر آن راه — چه خوردی تازه بر گوشت ز افواه
ز آیین شه و طرح مداین — ز دریا و ز صحرا و سفاین
ز هر چیزی که پیشت گشته روشن — که بنود نام آن در خاطر من
بگو اینها که گفتم یک بیک راست — بسوز از رشک قصه من فلک را
چو بشنید این سخن شاپور از ماه — همایون نطق را افکند در راه

بگفت ای خال رویت مهر خاور — برابم بود روز از شب سیه‌تر
اگر حرفی زبانم راند از شب — ز دود تیره‌اش پنهان شود لب
مرا شب می‌شد آن سان تیره و تنگ — که می‌کردم چو سودایی بخود جنگ
ز تاریکی چو گشتی دل ز جان سیر — فلک کردی چراغم را پر از قیر
بسی دیدم عجایب تا از آن در — شدم آواره از تابش اختر
شنیدم بس سخنهای گهروش — که جان بر گوششان آویزد بوی خوش
پس از این رنج گوناگون بیکگاه — فکندم رخت دولت بر در شاه
بر آن درگه که سر سودی بخورشید — بدی قند لبها آونگ از امید
ستاده هر طرف افزون ز اختر — چه فغفور و چه خاقان و چه قیصر
خبر بردند در دم زی شهنشاه — که روز رنج خسرو گشت کوتاه
رسید آمد دوانشو ز ارمن — که خسرو جستنش در کوه و برزن
بایشان شه فکند از چشم پرتو — که هم از ره بریدش سوی خسرو
بفرمان جهاندار جوان بخت — مرا کردند ساجد پیش آن تخت
جهانی بر سر تختی نشسته — سر گردون بپای تخت بسته
بدیدم یوسفی را کار فرما — که رب خواندش گر دیدی زلیخا

حبش گشته بر رومش سایه گستر
عدن را با بدخشان گشته همبر

دو بابل زیر هندستان ابروش
گرفته شام را چون چین گیسوش

نهان مهر را دمساز کرده
ختا را با یمن انباز کرده

بسروش بر یکی گلزار دیدم
که جنت را برآن خوار دیدم

ندارم از کسی در دهر امید
که یار و گرد فرق او ز خورشید

قمر از روی خوب او مثالیست
پری با یاد او خواب خیالیست

خیالش گر بگیرد جای در دل
شود دل را فراز عرش منزل

رخش دیباچهٔ فردوس اعلا
دهانش آب حیوان راست یاوا

سری دارد ز مشک عقل لب ریز
برو غربال گردون عافیت بیز

بشام عزق ریحان دسته بسته
شب یلدا بپایانش نشسته

بروز عارضش حیران رخ خور
نهار و شب ز موی او برون سر

ز خالش رخنها در ملک دین است
درز کفر از نگاه او متین است

نیفتد پرتوش گر بر ره ماه
شود مانند کوران یاوه از راه

نباشد گر بلطف او امیدش
کجا خورشید سازد رو سفیدش

بتیر غمزه اش مشتاق ناهید
فکنده پیش نازش نیزه خورشید



ز سحر چشم او عالم در افغان
شده هاروت پیش او سبق خوان

فکنده ابرویش قلاب بر دل
زمان پیش نگاهش گشته بسمل

شکسته از لب و خط هند و چین را
نهاده تاج بر سر انگبین را

جهان را سر بسر بسته بفتراک
ازان روی فلک تا مرکز خاک

بر دستش تخیلی ابر نیسان
سراهی پیش بخششهاش عمان

لطافت قطره از آب رویش
نظافت ذره از خاک کویش

دلش در کرم خونبهاست خورشید
ولی چون شان چو تسنیمست جاوید

ز قد او مثالی سرو آزاد
که قمری از غم عشقش بود شاد

بود گل آیتی ز انجیل رویش
بنفشه لمعه از عکس مویش

گل بادام شبه ناخن اوست
ازان دارند اهل معنیش دوست

بانگشتانش نامنز بادام
گرفته لاله مانند کفش جام

شابه گشته نرگس چشم او را
گزین افزون نما بد آب رو را

همه عمر از سخن گویم ازان شاه
نگه دوراه وصفش هیچ کوتاه

ندیده چشم گردون آنچنان چهر
نهاده بیشتر صد گام از مهر

همه خواهان او از شاه و درویش
بود او طالب یار وفا کیش

چو بشنید این سخن شیرین ز شاپور — ز دل گردید صبر و طاقتش دور

روانش شد چنان از درد افکار — که گفتی دل فتادش در خسک زار

ببرج طالعش زهره گذر کرد — بران برجیس با کیوان نظر کرد

درونش گشت ریش از عشق خسرو — بجسمش جان نو افکند پرتو

دلش را کرد وقف درد آزاه — نمود از عیش دست خویش کوتاه

بآب زعفران گل روی را شست — گل اندوه از باغ فرح رست

رسید آواز افغانش بکیوان — برش گردید بستان همچو زندان

به پیش دایه رفت آن سرو آزاد — بگفتا داد عشقم خاک بر باد

مرا شاپور زد از عشق خسرو — بسی بی تاب تر گرده ز پرتو

بگفتش دایه کای آشوب عالم — مبادا بر دل تو باری از غم

شده از بار عشقت آسمان لنگ — زده از رشک خور بر فرق مه سنگ

ز عشقت عالمی با هم رقیبند — ز خواب و خور تمامی بی نصیبند

چرا باید ترا دل داد از دست — چو دلها زیر پای تو شده پست

روا باشد مه از خورشید جوید — بگو خورشید و بنال که پوید

همه از باده میگردند سرمست — که یارد برد هوش باده از دست

چراغ آمد جهان حسن تو روغن — سراسر هرچه هست از تست روشن

مرنجان خویش را ای سرو آزاد — که خواهد داد خود را دهر بر باد

نداد ش اسپ چون دایه پریرخ — بنوز شاهپور از ناز زد رخ

چو شیرین شد ز حرف دایه نومید — ز چشمش آب همچون چشمه خورشید

فرستاد از پی شاپور در دم — که بر ریشش نهد از لطف مرهم

پرستاران بهر جانب دویدند — ز پایش نقش بر جایی ندیدند

در آن شب بود شیرین در تب و تاب — چو آن ماهی که بیرون افتد از آب

از آن منزل سحر که رخت برداشت — نشاط و عیش را بر جای بگذاشت

نه پروای خورش بود و نه خوابش — نمودی کمتر از سرکه شرابش

بگلزار و کرمه راند موکب — پریزادان بگردش چون کواکب

بآن منزل که آمد دل همان بود — ز بار عشق خسرو ناتوان بود

نه صبرش رو نمودی و نه آرام — بچشم وی نمودی صبح چون شام

بجنت کرد سر تا آخر روز — که تا که رخ نمودش بخت فیروز

برآمد یوسف اقبالش از چاه — زمان رنج و محنت گشت کوتاه

بمیولانی بچشمش آمد از دور — گواهی داد دل کو هست شاپور

برخود خواند شاپور گزین را ... گشود آنگه زبان آفرین را

بگفتا شاد باش ای مرد استاد ... که از تو خانهٔ غم گشت آباد

فکندی طرح محنت در دل من ... سرشتی آب حرمان با گل من

ز تن بیزار کردی جان شیرین ... کنون رحمی بکن بر جان شیرین

بگو حرفی از آن آشوب عالم ... مرا تازه چو زلفش ساز درهم

بنه آتش افکن گشتیم را ... مبدل کن بخوبی زشتیم را

فرازی تا ز عزّ و جاه رایت ... براه دوست کن دل را هدایت

چو تو بستی گشایش را ازین حال ... کلید قفل باشد کار قفّال

چو بشنید این سخن شاپور پرفن ... رخش مشعل صفت گردید روشن

بخود در دل هزاران آفرین گفت ... که شیرین را الخنه و ساختی جفت

پس آنگه از زبان سحر آیین ... طلسمی بست کرد از گره شیرین

رهی سان گفتش ای سرمایهٔ ناز ... مبادا چشم تو بر سوی غم باز

نه بیند گرد خواری آبرویت ... نبوید باد محنت کس ز کویت

مبادا هیچکس از جان تو بیزار ... که بیزاری تو کاریست دشوار

سرت سبز و دولت خوش باد و خرم ... که مینا گشته از تو چشم عالم

تو نور چشم بینای جهانی ... مکن رنجه خود را تا توانی

ترا خسرو یکی ز آشفتگانست ... ز عشقت بیقرار و ناتوانست

ترا خواند ترا جوید همیشه ... سخن از وصل تو گوید همیشه

تو در روش کشته درگاه و بیگاه ... تویی مقصود جانش قصه کوتاه

زلیخا سا ترا گر سینه ریشست ... ز یوسف او هزاران گام پیشست

چو بشنید این سخن شیرین شد از هوش ... بنو با عشق خسرو شد هم آغوش

بقاصد گفت چون هوش آمدش باز ... که گوشم از حرف یار بنواز

چو هدهد سوی یارم راه بنمای ... که دل از کف شد و افتادم از پای

جوابش داد شاپور سخندان ... که ای نور بصر وی مایهٔ جان

ترا قصری ز دل باید نه از جان ... مکن تعجیل کین کاریست مشکل

ز صبر آید بدامت مرغ امید ... خوری بر هیچ مه از روی خورشید

اگر زین بیش میکردی پریشان ... نخواهد رو نمودن زود درمان

مهین بانو اگر گردد خبردار ... بتو گردد بسی این کار دشوار

نیوشد گر دل خود رای تو پند ... رهانم زود از این غصه و بند

برم دار و بکار از بهر درمان ... چو مومش سازم ار باشد چو سندان

یکی تعویذ دارم ای دلارام
که پرتو را تواند داد آرام

اجازت گر دهی بندم ببازوت
کنم خورشید و مه را هم ترازوت

شود راحت قرین جسم و جانت
رساند از زمین بر آسمانت

جوابش داد شیرین کای یگانه
بهر صنعت بعالم در فسانه

بیا و هرچه داری از کم و بیش
بکن مرهم فکند بر خاطر ریش

چو شاپور گزین شد آگه از کار
که شیرین گشته در دامش گرفتار

نیارد کرد بیرون او را از آن دام
تفحص جاند هدش چون باده در جام

کند سودا دلش را لحظه‌ای تیز
شود عاجز ز نقش حسن پرویز

برآورد از بغل تمثال خسرو
بمجنون برزد هوش آنکه نیکو

چو بگشود آن پرند دلنشین را
زبان بگشود شیرین آفرین را

بگفتا آنچه گفتی صد چنانست
چو خاکم کن بزیر پای او پست

مکن تاخیر در خیر ای یگانه
مزن بر شیشه‌ام سنگ فسانه

که دل رفت از کف اینک رفت ناموس
مدار و سود خوردن از پی افسوس

جوابش داد شاپور فسونگر
که ای بر جمله خوبان جهان سر

علاج درد با افسرده دل
نباشد سرسری کاریست مشکل

یک امروزم

یک امروزم بده مهلت در این کار
بود چون کندن البرز دشوار

در بیان بیقراری شیرین در عشق خسرو و طلب کردن شاپور آگاه و نمودن آن یگانهٔ آفاق وی را بقبلهٔ مرادش راه و ذکر چگونگی توجه آن خورشید زمین بمنزلگاه رشک فزای ماه آسمان یعنی خسرو و شنیدن مهین بانو این واقعه را و مضطرب شدن بیهش از پرتو

نباشد تلختر از صبر چیزی
شب صبر است روز رستخیزی

فنا را با بقا ترکیب از او کرد
خمار و نشأ او یکسو کرد

ازو کرد و نشست بمغز و سینه رنگ
زمین از ثقل بار او شده تنگ

کسی از صبر اگر کرده نمک چش
بکامش زهر باشد چون عسل خوش

وگر باشد کسی با صبر همسنگ
قبای چرخ باشد در برش تنگ

نماید تا ابد آن مایه تاب
رفیق خویش را محروم از خواب

چو فرمودند شیرین را در آن شب
که گیرد ساغری از صبر بر لب

بآب دیده دل را خوش نمک کرد
کبابی لایق کام فلک کرد

بجام صبر هر که دست می برد
جگر پاره بجای نقل میخورد

غم خسرو بدش سر مجلس آن شب
نکردی باز جز با یاد او لب

چو شب زاینده وقت صبح خورشید ‌‌ شد از شادی رخش چون روی جمشید

زمین گردید همچون روی شیرین ‌‌ فلک عنبرفشان چون موی شیرین

برون آمد چو خور شیرین ز خرگاه ‌‌ بعزم صحبت شاپور آگاه

طلب کردند شاپور گزین را ‌‌ فرح افزای بهجت آفرین را

بر شیرین چو حاضر گشت شاپور ‌‌ ز باغ سینه رستش نخلی از نور

زبان بگشود شیرین شرح غم کرد ‌‌ دل شاپور را همچون قلم کرد

بمن گفت آن رسید از تلخی صبر ‌‌ که ناید بیش روز اول قبر

کنون چون صبر کامم تلخ بخت ‌‌ به جان مرا امروز سلخت

بمن کار آنچنان گشتست دشوار ‌‌ که باشد روز در چشمم شب تار

اگر بینم [illegible] دیگر بکسان ‌‌ نه دل ماند مرا بر جای و نه جان

فهم زاره نمانی گر [illegible] ‌‌ بسان مهر بینی بدر جاوید

اگر خضری کنی ای نیک سیمای ‌‌ بماند سرو آزاد از تو بر پای

وگر ناید دولت همراه جانم ‌‌ وداع دل کند امشب روانم

برای چاره تنگ گشتی اگر لب ‌‌ نبیند ماه رویم راد گر شب

بکن درد مرا امروز چاره ‌‌ وگرنه کردم اینک جامه پاره

بگفت ای

بگفت اینها و زابر دیده اش خون ‌‌ روان گردید همچون رود جیحون

زدود آه عالم را سیه کرد ‌‌ ز آب دیده آتش را تبه کرد

چو شیرین را بدانسان دید شاپور ‌‌ دلش گردید همچون خانه زنبور

ولی آنجا که خودداری او بود ‌‌ ز بیشش این تحمل نشد زود

بگفت این حرف چون از لب جفت ‌‌ نشاید در میان مجمعش گفت

اگر خلوت کند ماه قصب پوش ‌‌ توانم گردش این دردانه در گوش

چو شیرین را گمان شربت دوا بود ‌‌ بدایه گفت تا خلوت کند زود

چو خلوت شد زمین بوسید شاپور ‌‌ بگفت ای سایه‌ات روشن‌تر از نور

جهان را هست بر عشق تو امید ‌‌ ببین در آینه بنگر بخورشید

بماه نو اگر عارض نمائی ‌‌ فزون گردد در بدرش روشنائی

دل از عکس گل باغ جنانست ‌‌ زمین بهتر بسی از آسمانست

شود گل بلبل ار تو رخ نمائی ‌‌ خوشا حال گلی کش بلبل آئی

ستوه آمد جهان در زیر بارت ‌‌ خنک خسرو که گردیده است یارت

بگفتا خسروار بودی چو من زار ‌‌ گشودی پشت ار تو نرم بار

مرا امیدوار این نکردان ‌‌ روان هرگز ندیده هیچکس جان

[illegible]

بکن فکری که من زی او روم زود   مرا آخر شود زین سیر مقصود
درنگی گر کنی در فکر این کار   بچشمم روز گردد چون شب تار
جوابش داد شاپور هنرمند   که ای جان را بنعلین تو پیوند
اگر باید ترا شد سوی خسرو   میفکن بر کسی زین راز پرتو
بوقت صبح چون خورشید برخیز   بنه چون ماه پا بر پشت شبدیز
بعزم صید از خرگه برون شو   میان هاله همچون ماه میرو
چو افتی یکه و میلی پیش یکبار   عنان اسپ را از دست بگذار
نهد چون پای اسب در بیابان   گهی دنبال رو گه پیش از ایشان
جداوش رو سوی گلزار جان کن   غذای دل ازان قوت روان کن
ازو پرسید شیرین کای یگانه   بهر صنعت بعالم در فسانه
زچه بشناسم او را گر ببینم   ز باغ وصل او چون گل بچینم
بگو رنگست رخسار چو ماهش   نشانه چیست بر طرف کلاهش
جمالش پیرایه بر خود میکند راست   چو مه با جمع یا چون مهر تنهاست
بگفتا ماه روی آن دلارا   بود در زیر ابر تیره پیدا
شفق گون جامه رو مانند خورشید   تبارک بر نهاده تاج جمشید

نماند هیچ چیز او بمردم   شود خورشید در نور رخش گم
مه رویش چو پیدا گردد از دور   تو گویی میچکد از آسمان نور
بود با همرهان خویش در راه   بلا تشبیه همچون هاله و ماه
چو گفت این حرفها شاپور سرمست   دل شیرین بنوا حرام بر دست
باب دیدهٔ خود غسلها کرد   قضا شد هر چه در شب بی زاد کرد
شب دیگر چو روز اول قبر   بصد محنت دلش سر برد با صبر
چو خور زد از افق سر با صد آیین   بعزم صید بیرون رفت شیرین
پریزادان بگردش بسته هاله   بکف بر بادهٔ حمرا چو لاله
گهی میداد و گاهی نوش میکرد   ز غمزه خلق را مدهوش میکرد
گهی مانند گردون اسب میراند   گهی همچون زمین بر جای میماند
بر آهو گاه راندی گاه بر گور   ازو وادی گهی ایمن گهی طور
چو پاسی رفت ازان روز فرحگین   سوی مغرب عنان گرداند شیرین
بمرکب گفت کای شبدیز بهزاد   مرا خواهم کنی از بو یه دلشاد
ز پیش این وشاقانم کنی دور   چو وقت غرب از روی زمین نور
بمغرب گشته شمع را فرو بر   که تا از مشرق جان بر زند سر

چو اینها گفت شیرین بلاکش ‌ ‌ دل شبدیز شد مانند آتش
چنان شد گرم رفتن آن تکاور ‌ ‌ که گفتی پر بر زد از پهلوی او پر
بیکدم شد نهان از چشم مردم ‌ ‌ چنان کز طلعت خورشید انجم
گمان کردند آن عاشق گدازان ‌ ‌ که شیر در پی صید است تازان
چو بگذشت از حد بازیدن صید ‌ ‌ دل آن مهوشان افتاد از قید
بدنبالش روان گشتند یکسر ‌ ‌ مگر گردند با حفصو و همسر
درستی بروی خود گشادند ‌ ‌ بجای پای پر در ره نهادند
ولیکن چون مقدر بود این شور ‌ ‌ که شیرین از مهین بانو شود دور
چو هر جا هر طرف بیخود دویدند ‌ ‌ نشان پای شیرین را ندیدند
چو زو در آب غوطه مرغ زرین ‌ ‌ شدند آگه طلبکاران شیرین
که نبود سرسری دوری آن ماه ‌ ‌ عنان اسپ گرداندند از راه
بیکجا جمع گشته آن غزالان ‌ ‌ ز هجر روی شیرین زار نالان
بیکدیگر چنین گفتند یکسر ‌ ‌ که ما را در هبوط افتاد اختر
پس از این گفت حوران بهشتی ‌ ‌ روان کردند اسپان را چو کشتی
رخ آوردند یکسر سوی ارغان ‌ ‌ رساندند خون دیده تا بدامان

چو شد بانو ازان بازی خبردار ‌ ‌ دلش از هر دو عالم گشت بیزار
چو حرف دوری شیرین ادا شد ‌ ‌ تو گفتی جانش از قالب رها شد
دلش لرزید ازین حرف غم انگیز ‌ ‌ چنان کز باد لرزد زلف شیرین
بنای هستیش جنبید از جای ‌ ‌ قیامت را بعالم دید بر پای
گل رخسارش بزردی گشت مایل ‌ ‌ ثریا شد بریشش ماه حایل
پریشان گشت خیل دلشکر چین ‌ ‌ بملک روم گشتند از غم این
گهر ریز زنخ آن چشمه نوش ‌ ‌ ز سیلاب مژه گردید خس پوش
ز آب دیده بر رو جوی ها کند ‌ ‌ ندادی سود اگر کس گفتیش پند
چو رمزی دیده بد در خواب دوشین ‌ ‌ همون افکند بر دنبال شیرین
نه خود در رفت و نه کس را نیز فرمود ‌ ‌ ولی در گریه پیش از پیش افزود
چو بانو را چنین دیدند مردم ‌ ‌ چو مه کاید بگردش جمع انجم
همه بر گرد تخت او دویدند ‌ ‌ دل او را بجای خود ندیدند
سر فرزیج نصیحت را گشادند ‌ ‌ چه گوهرها که از پندش ندادند
یکی زانها نیامد سودمندش ‌ ‌ بچشم دل نمودی خاک پندش
چو آن مرهم ز بنشان نصیحت ‌ ‌ نشد روزی تر شان در فضیحت

بر موبد دوران رفتند یکسر / باو گفتند کای دانای مهتر

بیانو کار مشکل آمده پیش / بزخم دل زند هر لحظه صد نیش

ترا باید بر او وی رفت سویش / نه بینی ور نه دیگر ماه رویش

چو بشنید این سخن موبد ازیشان / نباشد گفت با تو زین پریشان

که معلومست بر من کان قمر خو / بزودی خواهد آمد نزد بانو

ازین دوری هلالش بدر گردد / بماه آسمان همقدر گردد

بمردم گفت دیگر آن سخنور / که ربانو کنید این عرض کای حور

نیفتد گر هلال از پیش چون دور / نبیند هیچکس در دیده‌اش نور

نباید بود ازین اندیشه ناشاد / که گردد چرخ کار خوب بنیاد

مهش وصلت کند تا از قضای / قضا دست قدر در ... بی

دری یکتا نباشد در عدن جفت / توان افزونش از جان جهان گفت

جهان را پشت و دولت را پناهی / در اقلیم چهارم پادشاهی

خرد در مکتبش طفل نو آموز / برش بهرام چون آهو بر یوز

شهان بر سینه دست خود نهاده / برای بندگی پیشش ایستاده

سکندر ملک و دارا فر و جم قدر / هلالش روشنی بخش مه بدر

کامیابی

افزایش

بر قدرش نگنجد چند یا چون / خوش خجالتی نماید قدر گردون

چرا باشد کسی در دهر دلتنگ / که ماهش گشته با خورشید همسنگ

سپه یکسر بر بانو دویدند / بگفتند آنچه از موبد شنیدند

چو بشنید این سخن گردید خندان / تو گفتی شد رها یوسف ز زندان

بگفتا دوش در خواب سحرگاه / بدیدم کوکبی رخشنده چون ماه

سوی مغرب روان گشت از در منظر / بخور گردید جفت آمد بر من

بموبد صد هزاران آفرین باد / کز و دل گشت از بند غم آزاد

که گفتی خواب دوش از سنگ اینجا / بمغرب می‌شدم از دل آن ماه

نبستی راه اگر موبد بمن دم / چو گوران بودمی در تنگ دردم

بموبد گفت تا گیرند آرام / که بهتر شد ز آغاز سرانجام

سر فکرت برون آور ز جیب / مهم خویش را انداخت با غیب

در بیان توجه نمودن موکب همایون خسرو بجانب گلستان ارمن بتدبیر و رخصت خواستن از شاه هرمز بودن اربعینی را در دشت نخجیر و احکام رسیدن زهره و مشتری ببرج حوت یعنی شیرین و خسرو در خیمه بکان و محروم شدن هر دو دران وقت چون سکندر از خوردن آب حیوان

چو گیرد عشق جا در پهلوی تنگ / شود آن سنگ با سیماب در جنگ

نهد پا گر بجائی آرمیده / ز خود او را کند در دم رمیده

بالبرز ار زند از غمزه چشمک / شود در جستن چو با باد همتک

نشیند یکدم ار با چرخ یکجای / چو چرخ خیزد از وی هر دم آوای

بروی هر که یک نوبت بخندد / بروی ما سوی الله در ببندد

نمودی گر خضر در راه عقد دندان / شدی ساکن چو مجنون در بیابان

چو شیرین گشت دور از ملک ارمن / تو گفتی باد زد بر شعله دامن

نه شب نه روز بودش صبر و آرام / چنان رفتی که مرغ جسته از دام

از آنسو بود خسرو در تب و تاب / چو آن ماهی که بیرون افتد از آب

چو شد یک اربعین کز چشم شاپور / غبار موکب شهزاده شد دور

بدل گفت ار کند شاپور شیدا / بار من همچو جانم خیمه بر پا

در افسون کند هاروت سان ساز / نماید فی المثل صد گونه اعجاز

غرور حسن شیرین کی گذارد / که او بر خاک پایش جان ببارد

و ار رفتن بود واجب درین راه / سخن اینست گفتم قصه کوتاه

چو از این گفتگو با سینه را تفت / بر تخت شه انجم حشم رفت

پس آنگه گفت کای شاه جوانبخت / بتو زیبنده ملک و افسر و تخت

درین ایام بس آشفته حالم / چو ماهی غرق دریای ملالم

دلم گردیده است از کاخ دلگیر / اجازت ده که دارم عزم نخجیر

جوابش داد و گفت ای یگانه / بکامت باد چون دولت زمانه

بود دلخواه تو دلخواه جانم / زبان جز بر مراد تو نرانم

اجازت یافت چون از حضرت شاه / بمشکوی پرتو افکن گشت آنماه

بآن فتنهای ایمان گفت فردا / بعزم صید خواهم شد بصحرا

برای صید افکندن چهل روز / اجازت خواستم از شاه فیروز

شما چون گل بگلشن شاد باشید / ز هر غم ایمن و آزاد باشید

غزالی گر رسد مهمان شما را / کنیدش بهر بند دل مدارا

بآب دیده پایش را بشوئید / بیکدم خیر مقدم صد بگوئید

نوازد هر رهی کز غمزه آن ماه / شما دستک زنان رقصید دلخواه

ز نازش هر چه خیزد تاب آرید / کند گر جان طلب در دم سپارید

کنید از جان و دل طوف رضایش / مخواهید آنچه نپسندد هوایش

بخندید ار چو گل شیرین کند روی / بگرید ار شود تلخش چو می خوی

شود پیدا از دل هوایش را هوادار / حساب از گل کند از برده خار
چو گل گر بشکفد بلبل شود بیش / صبائی گر کند همره دویدش
شود آن گل اگر مایل بگلشن / چو بلبل در چمن سازد نشیمن
ز گلشن گر چو من گردید دلگیر / بریدش سوی صحرا بهر نخجیر
بمشکو گر نشست آرام گیرد / بسان چشم مستش جام گیرد
در آنجا گر نگیرد طبعش آرام / دوید از پی بهر جا کو زند گام
و گر گوید کزین مشکوی بهتر / بسازید از برایم جای دیگر
بجای سبزتر از صحن گلشن / لطیف و خوش هوا چون ملک ارمن
کنید از بهر او قصری مرتب / که روز خلد باشد پیش آن شب
بیارائید سقفش را چو گردون / روان سازید گردش نهر موزون
بآب ورد سرشته گل کنیدش / ز جان خشتی و خشتی از دل کنیدش
صنایع را بطاقش درج سازید / جهانی را در آنجا خرج سازید
چنان باشد که افتد دلنشینش / فلک گردد هوادار زمینش
بجائی کان بود ناخوش هوایش / مسازید آن عمارت از برایش
مبادا خاطرش گردد پریشان / که بیرون میرود از قالب جان

مرا جان قالب آن نازنین است / شب تاریک کفرش روز دین است
بود رویش بزم فردوس ثانی / غبار راهش آب زندگانی
نبینم روی خور بینم چو رویش / نگویم حرف شب تا هست مویش
کمند زلف آن غارتگر جان / مرا گردیده است امروز زندان
مبادا از صبا بر وی رسد گرد / که میگردد دل زارم پر از درد
تو گفتی شاهزاده بود آگاه / که هست اینها که گفتم جمله در راه
بلی آنجا که نور پادشاهیست / هویدا پیشش از مه تا بماهیست
بکلی گر نباشد جزئی هست / بود سایه بشاخص دست در دست
بگفت اینها و بیرون رفت چون باد / بدل غمگین بخاطر بود ناشاد
قضا را چون برون رفت آن پری امید / مقابل بود مه با جرم خورشید
از آنجا بدر از ینجا خور روان شد / زمین را طرح همچون آسمان شد
دو هفته چون گذشت از سیر اختر / قران ماه شد با مهر انور
بدان منزل که دیری بود در وی / بجنبش بیشه انبوه از نی
بپای دیر همچون چشمه نور / یکی چشمه درخشان بود از دور
بآنجا چون رسید از راه شبرین / عنان رخش را بربست بر زین

روان شد سوی آن چشمه شتابان / چو مه کافتد رهش بر مهتابان
ز نامحرم چو سرچشمه تهی بود / برهنه گشت و جان داد آب را زود
شد از تالیف سیم و شاخ بلور / محقق معنی نور علی نور
در آن حالت که شیرین رفت در آب / رخ خورشید شد مانند مهتاب
بسان گل رسید از راه پرویز / چو بلبل جست گلبانگی ز شبدیز
نظر افکند اسپی دید خسرو / که با گردون تواند بود همرو
رفیقان را بجای خویش بگذاشت / علم بر جانبی کان بود افراشت
چو پیش آمد بدید آن معنی تمام / گرفته در بر دو صبح آرام
چو صبح آن صبح کز رنگ رخش مهر / نقابی تا ابد افکند بر چهر
کدامین صبح آن صبح سعادت / که مهرش پروری کردست عادت
بصبح اول اندر صبح ثانی / چو در الفاظ جا کرده معانی
نخستین صبحش آن صبح فرح زای / نهاده بر سپهر فلک پای
از آن صبح دوم کز خور نشان شد / دل خسرو بسان آسمان شد
بچشم خسرو آمد نازنینی / ز جان افزون بها دُرّ ثمینی
همای بال و پر گسترده بر آب / پریشان کرده شب بر روی مهتاب

چه گویم کس از آن چشمه و زان ماه / که خسرو را به پیش آمد در از راه
که چون افسانه طفلان نباشد / زبان زان حرف در زندان نباشد
فشرده چرخ کفی حسن از ماه / غدیری ساخته زان بر سر راه
در آن افسرده مه مهر انور / نموده جای با صد زیب و زیور
و یا تسنیم رضوان گشته پیدا / در آن سرور حوران کرده ماوا
پری کردار ماهی غمزه افشان / نشسته تا کمر در آب حیوان
نثار روم کرده حاصل زنگ / ز شب بر روز روشن کرده جا تنگ
برندهای کمر بسته شکرلب / نهان تا ظهر گشته روز در شب
شدی چشمه از آن خورشید انور / گهی چون باختر گاهی چو خاور
کواکب چون بر افشاندی آن ماه / شدی خورشید از آن حیران و گمراه
بآب گل بنفشه گاه بستی / گهی شب در میان روز جستی
فشاندی یاسمن که بر سر گل / فکندی گاه گل از زیر سنبل
بفندق گه ز پسته کرد رفتی / گهی در میغ همچون مه نهفتی
فکندی در ته آن چشمه که دام / گهی شستی سر و گاه اندام
چو خسرو آمد از راه آن پری دید / که عکس افتاد در آب از رخ خورشید

تعجب کرد ازان شیرین طناز / همایون مرغ فکرش شد بپرواز
دو بین کرد دیده چشم گاه گفتی / گهی گفتی بخور مه کرده جفتی
گهی گفتی که خورشید جهانگرد / چو مه وصلت بخورشید دگر کرد
درین گفتن چو سر برداشت شیرین / جوانی دید چون خورشید زرین
ز عریانی چو نرگس گشت حیران / نقاب افکند بر لاله زرکان
بنفشه بر گل بادام افشاند / چو نیلوفر میان چشمه درماند
با راند نهان میساخت مه را / ولی میدید زیر چشم شه را
بدل میگفت اگر معشوق من است / مرا پا بر سر چرخ برینست
وگر ماند باین مه آفتابم / کجا خورشید آید در حسابم
نبود در برج این اختر کش جای / نیاید بر زمین از شادیم پای
وز افسوس خسرو باداد و دین جفت / بخود این نکته را هر لحظه میگفت
پری هرگز بدین آیین نباشد / عجب باشد که این شیرین نباشد
اگر چه داد از نور الهی / دل هر دو بدین معنی گواهی
ولی آنجا که استغنای عشقست / شکوه و رتبهٔ والای عشقست
نیارد سر فرو صعوه بعنقا / نه با گردون کند خیره خدا را

تعشق گر شود مه را بخورشید / ز رای و رسم باید بود نومید
چو خسرو دید کان آشوب مردم / شده از شرم در آب عرق گم
نظر افکند یکدم بر رخ خور / که مه را نگذرد آب جوی از سر
چو عاجز دیدش از روی رو بر کاست / ولی از جان بروتیش چشم دل داشت
شهانزادست خوی و خصلت باز / بعاجز کی کند آهنگ پرواز
بیک لحظه که غافل گشت پرویز / نه بر جا دید شیرین و نه شبدیز
رمیده مرغ چون آید بپرواز / بدانسان کرد شیرین راه را ساز
ز چشم شاهزاده گشت پنهان / چو در دریای مغرب مهر تابان
چو رفت آن روشنی از چشم خسرو / بکار افتاد بازش عقدهٔ نو
چو کوکب گشت وز آن عقده حیران / فتادش تازه چاکی بر گریبان
بگفتا گر روم دنبال آن ماه / مبادا واقفی باشد درین راه
اگر دل گردد ز وصل یار نومید / شود محروم از انوار خورشید
گر این دلبر بود شیرین طناز / بسوی مشکوی من کرده ره ساز
وشاقانم بجایش وانوازند / به پیش آفتاب او کند ازند
وگر شیرین نباشد این پریزاد / چسان دل را ز دیدارش کنم شاد

زبیدر وی کنم گر این اراده | که با شیم پیش اسپ و پیاده
جانفشان مات سازد آسمانم | کو راه پیش از پس ندانم
نه زین دلبر نه از شیرین خورم بر | سود آینده ام از رفته بدتر
دو منی را بود حرمان مکافات | اگر یک مین شدی رستی ز آفات
چرا خورشید وش بگرو بیابم | فتاده بر سر آن کو نیابم
بگفت اینها و برگرداند مرکب | بر پیادان بگردش همچو کوکب
بسان مه سوی ارمن روان شد | زمین خوشتر ز صحن آسمان شد
نیاسودی چو چرخ گاه و بیگاه | بسر میرفت نه از پا دران راه

در بیان وقایعی که روی داده از انصراف مهر و ماه در برج حوت یعنی خسرو و شیرین در سر چشمه از یکدیگر و رسانیدن شیرین خود را بمشکوی خسرو چون صبا بگلستان وقت سحر و پژمرده شدن گل عارض آن سرو نازنین از تاب دوری سرچشمه آب حیوان و طلب کردن او از خادمان شاه بواسطه رفع کدورت قصری در میان گلستان

چو شیرین طوطی را دید سر را | که او را شد زجان و دل خریدار
بگنجشگش چره بازی کرد آهنگ | عقابی زد و مرغ خواهشش چنگ

چو او را اول زمین جای دگر بود | بجنبش نور خور چون بیشتر بود
بنیرنگ آمد از آن چشمه بیرون | روان شد پیش شبدیز همایون
نشست آنماه تا پشت شبدیز | نهان شد چون پری از چشم پرویز
نیاسودی بسان چرخ از سیر | شمردی هرچه بجنبش آمدی خیر
دو هفته ماه سان شبدیز میراند | بسان تیر جائی وا نمی ماند
بسان آب گاه در و پایین | بسر میرفت نه از پای شیرین
ازان پس شد مدان منزل او | گشود از لطف آن ماه دل او
چو در آن بوم و آن کشور درآمد | بجنبش عالم دیگر در آمد
بروز چارده مشکوی خسرو | چو عالم شد ز نور ماه پرضو
دران مشکو درآمد چون پریزاد | بدل گفتا که دلخواهت خدا داد
چو دید آثار اجلال کیانی | سریر عرش سای خسروانی
ز نقش آن فضا اندیشه بیرون | شد از یاد وش فضای کاخ گردون
بر بروکشت حیران همچو ناهید | ز طوف مسند او ز رنگ خورشید
چو آن سیمین عذار آن گل اندام | که آن مشکوی شاه هر جای آرام
درو دید نگیرا که پرویز | نشان زو داده بود از لعل شکر ریز

روان گشتند با هم همچو پروین / باستقبال ماه روی شیرین
بدو گفتند کای رعنای طناز / برویت باد دایم چشم دل باز
بما شهزاده خسرو گفت اگر بخت / فروزد اینچنین شمعی بر تخت
عزیزش همچو شمع ماه دارید / برو پروانه آسا جان بجارید
کنون بر جا امیری جای خسرو / چو وی افکن بما از لطف پرتو
چو بشنید این سخن شیرین طناز / لبش می شد چو گل از یکدگر باز
بگفتا بنده فرمان شاهم / خلاف آنچه او خواهد نخواهم
بر آن رایی که او زو از کم و بیش / نهیدم همچو شمع ماه در پیش
گرتا پروانه وش باشم بر آن خان / ببندم با شعاعش تازه پیمان
بسازم چون خلیلش قبله دل / کنم خود را چو اسمعیل بسمل
نشست از بعد این گفتار دلخواه / بجنب مسند خورشید چون ماه
زمانی چون گرفت آرام شیرین / بشکر لب از رخساره آیین
ز ابر لب بران سیمین عذاران / گهر زو بار شد گفتا که یاران
ز شبدیز آنکه اصطبلش بود دل / مبادا یکزمان گردید غافل
چنین هامون نورد کوه بنیاد / که دارد باد از و دریوزه ارشاد

فشانده بر رخ حرحر ز غم گرد / ندیده چشم گردون جهانگرد
ز نعلش داغها بر چشم گردون / بود از حد و از اندازه بیرون
اگر یکمو شود از یال او کم / فتد اختر ز چشم چرخ از غم
نگردد از تماشا خشنود پرویز / دهیدش جان اگر همسنگ شبدیز
شود هر کس که او را دید مجنون / نهد سر در بیابان همچو مجنون
سزد چون در جهانش نیست مانند / کنندش گر ز زلف خویش پابند
همه دادند پاسخ کای پریزاد / ترا گردون بچشم بد مبیناد
رخان و دل ترا هستیم بر رو / توئی امروز ما را جای خسرو
چو خاطر جمع کرد از کار شبدیز / تفحص کرد از ایشان حال پرویز
بدو گفتند آن خوبان مهوش / که نعل ماست از خسرو در آتش
درین ایام آن شیرین شمایل / پی نخجیر رفت همره دل
گرفته اربعینی رخصت از شاه / ز هجر وی کنون رفت یکماه
پس از ده روز دیگر ماه گردان / نشیند پهلوی خورشید اجران
چو بشنید این سخن گردید دلتنگ / چو شخصی کش ز چرخ آید بسر سنگ
فرو بارید ز ابر دیده باران / بسان سیل در فصل بهاران

طپانچه زد بسی بر روی ماهش / جهان زان گرد تیره دود و آهش
بگفتا طالع من واژگونست / کمینه بخت و اقبالم زبونست
بدل گفتا که بود آن ماه خسرو / که در چشمه بمن افکند پرتو
ببین نخچیر را کان بچه شیر / ز بهر صید و صلم کرده تدبیر
کنون تدبیر هر دو گشت باطل / ز جان دارم من امروز انده دل
چو دیدند آن پریزادان چنینش / همه دادند بوسه بر جبینش
بدو گفتند کای شوخ شکرلب / مبادا بی چراغ روی تو شب
بخورشید رویت روز کم باد / نه بیند چرخ بی یادت دل شاد
ملرزان ز آه پی در پی زمین را / مکن بر خود قفس چرخ برین را
شو از اکسیر صبر ای همسر حور / رسن خواهش کم در دل باخند زر
پس از این گفتگوها گشت خاموش / نه گفتی حرف و نه کردی کس گوش
پس از ده روز چون خسرو ز نخجیر / نیامد گشت شیرین سخت دلگیر
نمود آن لعبت شیرین طناز / ز بی طاقتی بر روی خود باز
دویدی که بدینسو گاه آنسوی / زدی گاهی بسینه گاه بر روی
نبودی حرف شیرین سودمندش / نمودی تلخ از صبر پندش

چو دیدند آن پریزادان که از راه / بسان زهره راجع گشت آن ماه
بود در پیش آن سرو خرامان / متاع پند و خاک تیره یکسان
در داد و بستد بستند بر خود / نه حرف از نیک گفتند و نه از بد
ولی زان مکر کان جفت زنانست / تزلزل در زمین و آسمانست
بالماس حسد خرمهره سفتند / بیکجا جمع گردیدند و گفتند
که ای رعنا اگرچه با تمیز است / ولی او نیز همچون ما کنیز است
چرا چندین برش نالیم چون آب / که او از غم نگردد در تب و تاب
شود افزون بر شهزاده جاهش / دهد در عین خلوتخانه راهش
چرا چون آسمان بالا نگیریم / بجای خویشتن ماوا نگیریم
مگر بلدرش شود همچون مه نو / فتد از آسمان چشم خسرو
که تا سودا شود جفتش چو مجنون / دود گاهی درون گاهی برون
چو کردند آن جفاکاران غدار / بحکمت داروی تلخیش در کار
باندک روزی آن سرخیل انجم / نمود از نخجیر راه صبر را گم
متاع ناز را شیرین بباز / چو کاسد دید شد از غصه بیمار
خدنگ غمزه اش افتاد بر خاک / زد تیغ نگاهش بر دل چاک

شدش بی تابی افزون گفت یاران / مرا جا بوده دایم کوهساران

نباشد گر به پیش آب روانم / رود فی الحال از قالب روانم

اگر جایم نه در گلزار باشد / بزیرم پرنیان چون خار باشد

وگر سبزه نباشد خوابگاهم / هوا گردد سیاه از دود آهم

ازین مشکوی عشرت که بهر باب / اگر چه هست مینو در تب و تاب

هوایش روح را شاداب دارد / ز آتش آب حیوان تاب دارد

ز خاکش کز عبیر افزون دهد بوی / صبا افتاده چون دل در تکاپوی

شما هم زیب این زیبا مکانید / درین دلگیر جا مانند جانید

ولی آبش بمن ناسازگار است / هوایش بر دل پر درد بار است

چه سازم طالع من وازگونست / در اینجا بودنم بیم جنونست

نیارم زیستن دیگر درینجای / مرا گیرید دست افتادم از پای

چو بیرون آمد این حرف از زبانش / گرفتند آن بتان از آستانش

بدو گفتند کای معمار ایمان / فدای خاک پای تو دل و جان

نما شهزاده خسرو گفت هر دو / نوازد او شمار قصد در خواه

کنون چاره نباشد جز رضایت / دل و جان همه بادا فدایت

کمی قصری گزین بر طرف کهسار / که باشد در صفا بهتر ز گلزار

بود گردش چو گردون سبز خوش رنگ / هوایش از دل غمگین برد زنگ

چو آب خضر آب آن زند جوش / زند خاکش بخوبی با فلک دوش

درین زودی بسازیم از برایت / ببیند از بیم عرش زیر پایت

تو خوشدل باش در مشکو بسامان / مکن خود را ازین بس پریشان

بیان ساختن دوزخ یعنی قصر شیرین برای آن حور و بسر بردن وی در آن منزل بسان اخگر در تنور که دوزخ خالی از غیر پیش عاشق بهتر است از گلزار که در دست رقیب باشد در چشمش برابرست با خار

شنیدم این حدیث از پیر کنعان / که عاشق را گلستانست زندان

بچشمش گل برنگ خار باشد / ز رنگ و بوی آن بیزار باشد

ز دیدارش چو حرمان تیز آید / خور و خاکسترش یکسان نماید

نظر افتد بیارش گر بگلخن / نهد نامش گهی طور و گه ایمن

وگر بی یار در قصر بهشتست / برش چون دوزخ سوزنده زشتست

غم جانان ز جان بهتر شمارد / بلوح دل خیال وی نگارد

نماید اخترانش نقش دیوار / بود از ماسوی جز یار بیزار

نگیرد در طلب یک لحظه آرام — براه دوست اندازد ز دل دام

ولی چون طاق عشق از بس بلندست — ازان کوتاه دست هر کمندست

نباشد کار او بر وفق مقصود — نبیند تا قیامت روی بهبود

چو شیرین خواست قصری دور از انبوه — که باشد در میان سبزه و کوه

وشاقان که در مشکوی بودند — با او همدوش و همزانوی بودند

ز ترس خشم خسرو گاه و بیگاه — روان بودند چون اختر پی ماه

اگر آن شوخ گفتی روز را شب — گشادندی پی تحسین همه لب

ز رشکش لیک بس بودند در تاب — بسان مرغ آتش خواره در آب

بسان بط که جا سازد در آتش — همه بودند ازو خاطر مشوش

بخلوت مرد بنّا را بخواندند — با وزان داستان حرفی براندند

بدو گفتند کای استاد معمار — روانت را مباد از چرخ آزار

بهر کارت عطارد باد همراه — زود در پیش رای روشنت ماه

کنیزی هست ما را زشت بدخوی — گریزان آدمی و پری ز کویی

نگیرد در میان مردم آرام — چو مجنونست جویای دد و دام

همیشه آن بد و مانند عذار — کر آید دیو را از صحبتش عار

حدیث کوه باشد بر زبانش — تو گویی گشته کوهستان دبستانش

بدست اوست چابک و نیرنگ — تواند کرد پای چرخ را لنگ

ز خویش روز ما گشته چون شب — ز ترسش قفلها داریم بر لب

زیارب یارب جانهای افگار — فکنده در دلش معبود جبار

که قصری خواهد از ما دور از انبوه — میان لاله زار و سبزه و کوه

کنون قصر است و در وی آن عذا بیچ — نمی آید ازان بالا بپایین

بیا ای پرهنر استاد معمار — که باشد بر زمین چون چرخ آثار

برین نیرنگ سازی آریم شبخون — چو ابلیسش کنیم از خلد بیرون

بگفتند این گروهش تو اگر — چو قارون ور زیان از سیم و زر

نویدش نیز دادند از کم و بیش — که چون مرهم نهی بر خاطر ریش

غنی سازیمت از اموال دنیا — شوی خورشیدوش محسود اعدا

چو بشنید این سخن استاد معمار — بسان بیدلی جوینده یار

روان گردید سوی کوه و صحرا — که دوزخ را کند در دهر پیدا

چو گردون بود در تک گاه و بیگاه — که آمد کوه زشتی در گذرگاه

سیاه و تیره همچون روی زنگی — گیاهش زشت همچون موی زنگی

درانجا نه نشانی از دد و دام … بغارش بار هم نگرفته آرام
نکردی مرغ سویش میل پرواز … تو گفتی با جهنم بود انباز
برآمد چون بر آنکوه غم اگین … نظر افکند از بالا بپایین
فضائی دید تنگ و تیره چون گور … نیفتادی بران از مهر و مه نور
دران نه سبزه و نه گل دمیده … نه بادی جز سموم آنجا وزیده
هوایش جانگزا آتش روانکاه … شدی لاغر بدان تابیدی ار ماه
چو دلهای بتان چیره و گلرنگ … فتاده سنگ آنجا بر سر سنگ
میان سنگها سر بر زده خار … چکان از نوک خاری زهر صد مار
شد القصه از آنجای غم اندوز … شب استاد طالع بهتر از روز
بگفت آنجا که میجستند اینست … اگر بینند جای آفرینست
بر اسپ فکر بنهاد از هنر زین … بتعجیل تمام آمد بپایین
دران وادی چو رخت خویش بنهاد … تو گفتی رفته در گرمابه استاد
چو دوزخ جانگزا گرچه بد آنجای … بتابد گرم می بود بر پای
مهیا ساخت اسباب عمارت … بشاگردان پس از آن شد اشارت
که قصری باید اینجا کرد بنیاد … که نامش در جهان گردد عشرت آباد

بفرمانش همه از سر دویدند … چنان جائی که خاطر خواست دیدند
نهاد آنجا بنای قصر معمار … ز سنگ خاره کردش سقف و دیوار
بر آن آلت که در زرتشتی سمر بود … در آنجا بیشتر از بیشتر بود
چو آلت بود در آنجا مهیا … بزودی کار بر استاد بنا
پس از یکماه چون دوزخ سرائی … مرتب کرد در آن طور جائی
چو تکیه کرد آنجا زندگانی … بپایان رفتش ایام جوانی
دران وادی علم‌سان گردن افراشت … سوی مشکوی خسرو رخت برداشت
چو رخت خویش در معموره بنهاد … تو گفتی نوز مادر زاد استاد
بآن دیوان که در مشکوی بودند … پی دفع پری یکروی بودند
خبر کرد آن یگانه مرد استاد … که شد از غم شما را خاطر آزاد
چنان قصری که دلخواه شما بود … مرتب کردم آنگه کش سزا بود
چو خورد این حرفشان گوش از استاد … بر شیرین همه رفتند دلشاد
بدو گفتند کای رعنای طناز … به نیکوئی ترا خورشید انباز
یکی قصری که جان زیبد مقیمش … دهد یاد از دل جنت حریمش
بدلخواه شما استاد معمار … میان کوه و سبزه کرده تیار

سوی آن برج هر که میرود ماه ‌‌ همه چون اخترش هستیم همراه

چو شیرین حرف قصر آمد بگوشش ‌‌ بسر باز آمد از آن ذوق هوشش

چو بودش مقصد از ایشان جدایی ‌‌ درآمد در طریق آشنایی

بشیرینی زبان خویش را جفت ‌‌ نمود آنگاه در معرفت سفت

بایشان گفت کای یاران جانی ‌‌ بود تنها مرا خوش زندگانی

کسی کو نیست خواهان تماشت ‌‌ ندانم لیکن اندر انجمن زیست

همیشه بوده ام خورشید سان فرد ‌‌ نه با زن بوده ام همره نه با مرد

چو تنها گشتمی در کوه و در راغ ‌‌ دلم بودی چو جنت باغ در باغ

وگر در انجمن دو هفته چون بدر ‌‌ نشستی این مه افزودی ز خود قدر

گرفتی روشنی وام از شب تار ‌‌ هلال آسا شدی رنجور و بیمار

مرا خورشید سان تنها گذارید ‌‌ گهی سر چون هلال آنجا برآرید

چو این حرف از میان جان نشان گفت ‌‌ بر او گفتند بادت خرمی جفت

ز کثرت چون دل تو میشود تنگ ‌‌ در و قندیل وحدت باد آونگ

ولیکن زین وشاقان چند دختر ‌‌ برای چاکری با خویشتن بر

گریزان بود چون زان قوم شیرین ‌‌ نرفت آنشب سر تن بر روی بالین

سحر که رخت از مشکوی برداشت ‌‌ علم بر جانب آن قصر افراشت

بسختی برد آنره را بپایان ‌‌ چو گویی کو فتد در خم چوگان

چو رخت افکند جایی دید پر غم ‌‌ ز زشتی همچو دهلیز جهنم

فضایش بود افزون از لحد تنگ ‌‌ گریزان دیو از آن منزل بفرسنگ

برش گلخن چو گلشن پیش گلخن ‌‌ درش گفتی که دوزخ راست روزن

ستونهای بدی هر سوی بر پای ‌‌ گرفته جغد زشتی بر سرش جای

ز خشت درد طاقش بسته استاد ‌‌ فکنده سنگ اندوهش به بنیاد

ز گاه غصه و خونابه در گل ‌‌ بر آن گفتی که مالیده است کهگل

اگر چه بود آنمنزل در آفاق ‌‌ چو گورستان گبران در بدی طاق

ولی چون بود دور از منزل غیر ‌‌ نمود آن جمله شرها در برش خیر

کسی کش دل بود در دوزخ هجر ‌‌ برش کمتر ز که باشد که زجر

چو شیرین بود مست عشق دلدار ‌‌ بدی نیک و بدش چون نقش دیوار

بجز خسرو بپیش آن پریزاد ‌‌ نمودی جمله چون کاهی بر باد

بیاد یار شیرین وفاکیش ‌‌ بسر میبرد آنجا با دل ریش

در بیان شکفتن گل نشان نعل سمند آسمان رفتار خسرو در گلستان

ارمن و گلاب گرفتن مهین بانو بنیچه استماع خبری از گل عارض شهریار زمین و زمین ارمن اگر گل انیست باید که گل فروشی آسمان بخود دیگر بخندد و هر گاه این گلاب در شیشهٔ دل جای گیرد عطار دهر دکان ببندد

خرد پرور هنرمند کهن زاد — که لقمان زانو اند بود استاد

ز کلک نطق سحر آیین رقم زد — که چون پرویز در ارمن علم زد

رقیبان آن ولایت را خبر شد — که صحن مملکت پر ماه و خور شد

شب یلدای کامت روز گردید — همایون دولت فیروز گردید

شده مهمان بختت پادشاهی — که پیش قدر او کوهیست کاهی

مه برج سعادت شاه خسرو — که گردد کهنه از دیدار او نو

بسان خور درین کشور علم زد — ز شادی ملک پا بر فرق غم زد

مهین بانو چو بشنید این روایت — چو سوسن بست لب را از حکایت

لبی چون غنچه رو خندانتر از گل — بگردش بیشتر از پیش بلبل

بسان قرص مه بر اوج گردون — بسرعت مینمودی قطع هامون

همه شب راه رفت آن نیک محضر — شد اندر صبح دیدارش میسر

چو دیدان

چو دید آن مهر ثانی را پریزاد — بسان سایه بر پای وی افتاد

دو تا شد سرو و گل از خاک برداشت — گل صدبرگ در جیب دل انباشت

بغل بگشود خسرو آسمان وش — گرفت اندر کنارش همچو مه خوش

ز رشک آنکه خور با ماه در خاک — قران کرد آسمان زد سینه را چاک

شگفته شد چو این گل در بیابان — ز رشک افتاد آتش در گلستان

چو جاری شد در آن وادی می ناب — شد از آن درد کوثر در تب و تاب

در ارمن چون روان شد آب حیوان — بداراتش بگشتند گشت مهمان

مهین بانو رسم تکریم و اعزاز — شدش بر اوج همچون نسر پرواز

بشکر مقدمش بگشود لب را — ندا در داد از هر سو طرب را

بگفت ای آفتاب هفت کشور — جهت باد اعلام و چرخ چاکر

بیا بادت لوای عدل دایم — بود چون آسمان چتر تو قایم

درین نزدیکیم قصریست پرکار — بگرد آن یکی بستان گلزار

دران بستان بسرانجم وزینت — مرتب کرده ام اسباب عشرت

بران قصر گزین گر شه براید — بفرقم بخت سایه گستراید

دران اگر مرکب براند — گل عزت مرا جاوید ماند

همین چون بود خورا مطلب ازبیر / همه گفتا که بادت عاقبت خیر
تو قاید باش و پیشاپیش میرو / که از پس میرسد چون کوه خسرو
چو بشنید این سخن بانو زجا جست / بطوف قصر احرام رضا بست
بماه آسمان گردید همرو / ز دنبالش روان چون مهر خسرو
تمام از روز را پرو نزاگاه / بسان آسمان سر بر در درگاه
در آن بستان که بود آن نخل فیروز / طلوع مهر شد در آخر روز
ز مرکب چون فرود آمد شه عصر / مشرف شد بیمن مقدمش قصر
مهین بانو زبان عذر بگشود / بگفت ای خاک پایت چشم را سود
چسان عذر قدوم شاه خواهم / که او خورشید و من چون خاک راهم
چه داند گفت پشه در حق پیل / چه خیزد او فتد گر قطره در نیل
اگرچه چرخه با آهنگ باشد / شنیدن چرخ را زان ننگ باشد
بگفت اینها و پیش شه بسر شد / سرش از خاک آن ره تاجور شد
از آن پس کرد از خورشید درخواه / که برگردد به برج خویشتن ماه
اجازت را زبان بگشاد خسرو / چو خور بر ماه نو افکند پرتو
بعزت رفت بانو سوی خرگاه / مرتب ساخت نزلی درخور شاه

ز نزدیکان خود شخصی گزین کرد / چو بود آگاه بر وی آفرین کرد
بگفت این نزل را ای مرد آگاه / ببر سوی حریم حضرت شاه
بگو پای ملخ را مور نادان / فرستادست نزدیک سلیمان
دگر از معذرت ای پیر خردمرد / بگو چیزی اگر دانی و برگرد
چو شد مذکور اینها مرد عاقل / روان گردید سوی قبلهٔ دل
رخش چون شد بخاک پای شه جفت / ثنایی درخور آن بارگه گفت
ز بانو آنچه شه را بود دلخواه / بیک یک عرض کرد آن مرد آگاه
زمین بوسید در دم همچو گردون / چو رخصت داد شاهنش رفت بیرون
بر بانو چو باز آمد بیک تک / بگفتا بخت تو بادت مبارک
ترا سیمرغ در دامست امروز / بزن نازی اگر ز اقبال فیروز
چو بشنید این سخن بانوی طناز / در آمد مرغ شوق او به پرواز
دلش زان حرفها شد عین نور / روان آنجا بسان موسی طور
روانش مست ذوق آن خبر شد / ز خم باده جوشش بیشتر شد
بسان آسمان مردم بپا خواست / بساط بزم شاهانه بیاراست
دلی چون بدر تابان پر ز امید / روان گردید سوی برج خورشید

چو شد برج شرف آرامگاهش | شکفته گشت چون گل روی ماهش
شهی او بد بر تخت شرف حور | که چون خورشید می‌تابید از نور
بسان خور بر آستان سجده‌گر شد | زمانش عز و تمکین بیشتر شد
بدست خود سرش را شاه برداشت | بسان مهچه بر گردونش افراشت
بروی تخت بر پهلوش بنشاند | برو بر صد هزاران آفرین خواند
پس از الطاف بیش از بیش بسیار | که آمد در وجود از آنجهان دار
زبان بگشود بانوی سخندان | بگفت ای جان جانها جسم تو جان
چو خور بخت تو دایم باد بیدار | عدوت را روان چون چرخ بیمار
ز نازت گلرخان بادا دل خوش | نبیند هرگزت گردون مشوش
روان بادت شهید غمزهٔ یار | ز خون دل بود رنگینت رخسار
ز تیغش یارب آیتها درونی | تهی بود از این جام تو روزی
ز ناسینه بود وقف خدنگش | رسد بر فرق سر هر لحظه سنگش
رگ جانت دراز از نشتر او | دلت بادا غلاف خنجر او
غمش بادا قرینت گاه و بیگاه | ز انده و بهت مبادا دست کوتاه
شود چشم تو قاروَن توانگر | ز شاه الله زودی خوب دلبر

ز بانوی نازنین در محبوب | همیشه بادت نو لگدکوب
دعا چون ختم شد ساغر طلب کرد | بسان زهره آهنگ طرب کرد
شه شادی گرفت اقطار عالم | شکست افتاد در لشکر غم
بمجلس خواند بانو مطربان را | بعشرت بانگ زد پیر و جوان را
فرح را نغمه بود و نشئه شد تار | نفیر کوس شاهانه سرو دستار
شد از آواز مطرب آسمان کر | ز نقل شادیش آن کشت مجمر
زمین از زیر تو ساغر چنان شد | که وقت صبح روی آسمان شد
چه گل شد عارض رخسار مستان | شکست افتاد در ایشان بجز گلستان
بگردون برد از آنجا بوی می‌ها | فلک سرمست شد از باد اقداح
چو دوران مدتی آن هنگامه مشتاق | سرایت کرد و آن نشئه در آفاق
بدانگونه جهان گردید مستان | که مستی جوش میزد از نمکدان
بعشرت رفت چون پاسی از شب | بحجره رفت بانوی شکرلب
که بادا شاه دایم شاد و خوشدل | ز پر عشرت و جاهش همه منزل
کنون هنگام آسایش رسیدست | ز چشم مرغ بیداری پریدست
اگر یابم اجازت از شهنشاه | که سازم پاک از فانوس خرگاه

چو فردا صبح صادق را شمیم | بسان ذره پیش خور نشیمن
اجازت یافت چون از شاه والا | بیکدم کرد گلگون طی صحرا
بمنزل آمد آن ماه جهان گرد | بظاهر زن بباطن بهتر از مرد
بشب آسود و چون شد صبح صادق | ز جا برخاست همچون شخص عاشق
بسان بدر دل پر کرد از امید | روان شد سوی منزلگاه خورشید
دگر مرغ فرح آمد بپرواز | بهار اول بساط عیش شد ساز
بروی گل چو عبهر گشت نازش | چو بلبل برد بیش از حد نمازش
بخدمت بود دائم شاد و خندان | نشستی گرد بن بر پای بد جان
بسان بندگی آمد بخورشید | که و بیگاه شه را می‌پرستید

صفت بزم شبی که سجده ور شد سر شاپور در پای تخت پرویز و کردن شاپور شرح سرگذشت ایام مفارقت خود را از حضرت شاه دست آویز اگر گویم که زاهدان خشک از چشیدن می تعریف آن بزم بمشرب میشوند گزافی نگفته ام و اگر اظهار کنم که روح اهل سخن ذره صفت پیش پرتو آن خورشید زادها در رقصند لاابالی تر ده

خوشا آن قاصد که از آیات دلبر | بخواند پیش عاشق چون پیمبر

خوشا آن قاصد که چون خور در سحرگاه | زند در دل ز حرف شوق خرگاه
خوشا آن هدهد که آرد نامه از یار | شود چون روز روشن زو شب تار
بیامیزد از آن باد فرحگین | گر از کوی خسرو بوی شیرین
خوشا آن عاشق که در پیش گیو بر | گشاید نامهٔ معشوق از بر
بود بهتر ز جان نزدیک بلبل | صبایش گر رساند نکهت گل
نمیدانم گر این قصه بگوشم | ز نافه خوردی یا از سرو شمشم
گران شبها شبی بانوی طناز | چو شد سوی بساط خویشتن باز
نشد چشم مستش همه خواب | قرین پرتو خور بود مهتاب
دکان روبروی مه گشاده | شکستی زان بکار مه فتاده
بساطی گسترده بود در باغ | که بود از رشک جان آسمان داغ
چو شاه انجم آنجا شد نشسته | در غم بر رخ آفاق بسته
در آن مجلس صراحی غزلخوان | روان بود از دهانش آب حیوان
می صافی به پیشش در پیاله | بسان بدر تابان بود هاله
یکی مشعل بر شاه جهان بود | که در رونق فزون از گلستان بود
بسان لاله زار چرخ خرم | در آن آفت چو بستان فغاکم

رسید می دایم از خون دل آب | ازان چون چشم عاشق بود در تاب
ز کال ارمنی دمساز آتش | سمندر روش مقر کرده در آن خوش
بدل میگفت از رشک سید بلبل | بنفشه کرده جا در دامن گل
ز کال شعله کش در آتش تار | نمودی چون زر افشان کاکل یار
غلط میکرد صد ره عقل فیروز | که شب را ره فتاده در دل روز
بدل میگفت بردم جان خود خوش | که هندو کرده خو منزل در آتش
نمودی در میان منقل زر | بسان خال بر رخسار دلبر
ز کالی را که آتش در فتادی | چو تیغ نیم کش چهره گشادی
منجم گر شدی زان حال آگاه | بگفتی منخسف شد نیمهٔ ماه
دگر ره گفتی از خورشید خاور | شده نصف رخ کیوان منور
بگفتی هر که دیدی آن دو رنگی | تعانق کرده زنگی با فرنگی
بچشم اهل مجلس منقل زر | که عاشق وار بودش دل پر آذر
بدان سان مینمودی نغز و دلکش | که میگفتند دمسازان بهم خوش
بران میدرد آب گل حرارت | اگر گوید گل کدام آذرکده رست
نباشد هر که نابینا چو عبهر | تواند کرد فرق از خیر تا شر

بود روشن برش چون عارض ماه | که از تقدیر ایزد در سحرگاه
صبا از روی بستان گرد رفته | نمایان گشته گلهای نهفته
زدی گر سوی طنبور خوش آواز | باهنگ عجب کردی نوا ساز
بقاتل چون آن بدگو حلالست | میان آذر اگر گوید زکالست
بباید گفتن از اعجاز بستان | بفوق ضیمران شد گل نمایان
صراحی بلبل آن بوستان بود | بچرخ از غلغل او آسمان بود
گل صدبرگ ساغر در تکاپوی | گرفتی گه ز نشئه رنگ و گه بوی
گهی تا بشنود راز نهان را | نهادی بر لب او گوش جان را
گهی گشتی غدیر آب حیوان | گهی رفتی برون از قالبش جان
گهی دریا صفت در موج بودی | گهی خورشید سان در اوج بودی
گهی بودی حضیض از وی منور | گهی در دوره همچون چرخ اخضر
گهی میخورد خون گه میخوراند | گهی میشد هلال و گاه خورشید
گهی گفتی سخن گاهی شنیدی | گهی جان از لب شیشه مکیدی
ز دوست ساقی که با آیین | بخسرو میفشاندی جان شیرین
چو عاشق کو بود محبوس هجران | در آتش جا گرفته مرغ بریان

چو بلبل در هوای صاف گلرنگ زدندی مطربان هردم آهنگ
مغنی تا در جنت شود باز زدی دست طرب در دامن ساز
دران مجلس پریزادان بی نقص چو ذره پیش روی شاه در رقص
ز طاق وصف آن بزم اتفقد بود دست دراز نطق کوته
دران جنت که خسرو بود رضوان چو گل بودند مردم شاد و خندان
نبود آنجا کسی دلتنگ جز نی فرح زا سینها چون شیشهٔ می
صراحی مجلس آرا بود و دمساز فغان میکرد تن میزد اگر ساز
می عشرت فزا در عرصهٔ جام نبودی چون مهش یک لحظه آرام
دران بزم فرح انگیز خرم که رشک بزم کیخسرو بد و جم
چو مستی شعله‌کش کردند ناگاه دمشتاقی آمد از بیرون درگاه
زمین بوسید همچون ذره از دور بگفتا بر در استاده است شاپور
در دولت بر رویش میشود باز درآید یا رود زانجایگه باز
چو شه بشنید نام آن وفاکیش بدل زنبور شوق او زدش نیش
درونش خواند و بنشاند پیش خویش با و هرگونه حرف از مدعا راند
درآمد گفت در چشم نوات نور که جانم کشته است از پرتوش طور

شدی ساجد به پیش آن پریوش گرو افتاده در آفاق آتش
بفرقت سایه در شد آفتابی که خور دارد از وی هر لحظه تابی
مهی پرتو فکن شد بر جبینت که برگردون رساند از زمینت
ترا شد کام دل از شهد جان خویش شدی از غمزهٔ شیرین مشوش
ز تیغ یار او زخمی زبودی به پیکان خدنگش چشم سودی
بپاسخ گفت شاپور سخنور که ای بر پادشاهان جهان سر
نهادم پای چون در ملک ارمن بدیدم وادی روشن چو ایمن
زده خیمه برون شیرین مهوش فکنده در درون شهر آتش
زمین با نعل گلگونش در آن بود ز مرد پوشش همچون آسمان بود
سراسر کوه بود از عکس او لعل در آتش داشت از شوقش فلک نعل
اگر مه ز انتظار روی فتادی بجا بر روی خور دیده گشادی
ز بهر دیدن آن شوخ طناز بجای چشم گردون زادی باز
بسان سیر مه با خیل اختر بگرد او روان هفتاد دختر
دران عشرت فضا شوخان طناز بسان مرغ بودندی به پرواز
چو دیدار دو ورخواندم در بر خویش نهاد از لطف مرهم بر دل ریش

ز هر گونه سخن بگذشت بسیار | شدم سرمست چون از ذوق دیدار
در درج سخن را باز کردم | حدیث خسروی آغاز کردم
دلش را همچو هندو بردم از راه | فرستادم بلطف حضرت شاه
چو دل زنقش زکف افتاد از پای | تو گفتی آسمان بیرون شد از جای
کنون شد مدتی کان نیز چون دل | گرفته در جوار شاه منزل
دران ایام یادم کرد گردون | فکندم دور از ظل همایون
نمی شد گر تن من زار و بیمار | روانم کی ز دوری می شد افگار
چو بشنید این سخن خسرو ز شاپور | بدل خوردش هزاران نیش زنبور
یقینش گشت کان ماه قصب پوش | که میرد جان شیرین از لبش جوش
ز جان شیرین ترش بود است شیرین | ز دستش رفت بیرون صبر و تمکین
بشاپور گزین گفت ای هنرمند | دلم بار دگر افتاد در بند
کنی فکری اگر باشد ز اعجاز | که چشم من شود بر روی او باز
پاسخ گفت شاپور جوانمرد | که بر خاطر مبادت گردی از درد
یک امشب باش جام باده در دست | کنم فردا فلک را در ره بست

خبردار شدن خسرو از عذر بهرام چوبین شدن آن و واقعه سنگ راه

شهرستان

شهرستان وصل شیرین و گشودن شاپور آن عقدهٔ اندوه را از خاطر شاهزاده بتدبیر و موافقت نمودن آسمان با آن و چیدن زمان بحسب تقدیر

چو فرصت خواست شاپور آن شب از شاه | همیون فکر را افکند در راه
که تا فردا چه گوید پیش خسرو | ز نیرنگ و فسون کهنه و نو
بفکری او فلک در فکر دیگر | که این هست مکر و حیله برتر
پس از صبح دوم چون عهد گلرنگ | سبوی قیر را زد بر سر سنگ
ز ابران یکی آمد جلد از راه | بشد نزدیک تخت و مسند شاه
برندی از بغل آورد بیرون | نهاد آن از بر شاه همایون
چو خسرو باز کرد آن نامه را خواند | همیون نطق و داد و خشک ماند
زمانی همچنان نه بود خاموش | ولی در دل بسان بحر در جوش
چو شاپور گزین نقشه را چنین دید | ز چشمش نور و از سر عقل پرید
بنرمی گفت خسرو کای وفاکیش | دل عاشق شود هر دم پریشان
هر و بر نکند ره یکدم درین دهر | که بیند جام خود را خالی از زهر
بخاطر بود چون بینم رخ روز | روم سوی مداین شاد و فیروز
فتد چشمم چو بر روی شهنشاه | ببوسم همچو دولت خاک درگاه

پس از آن کامرانی همچو احرار / کنم طوف حریم کعبه بار
چو خاک ره فتم بر پای شیرین / بر افشانم بدو بر جان شیرین
کنون دشمن که روزش باد تاریک / اجل با دشمن چو دل با روح نزدیک
بمن این کار آسان گرد دشوار / فکندم دور از ایران و از یار
نمیدانم کزین گردنده گردون / شود روزی مرا طالع همایون
روم سوی مداین شاد و خرم / نهد شیرین بجان ریشم مرهم
دگر ره گفت شاپور خردمند / کرای جان ز انجلین تو پیوند
بگو جان تو رنجور از که گشته / ترا سد ره ایران چه گشته
چرا خود را چنین داری پریشان / که خواهی شد ازین حالت پشیمان
بپاسخ گفت خسرو کای یگانه / مبادا یکنفس بی تو زمانه
جهان رنگین ز کلکت باد یکسر / بود مستقبلت از حال بهتر
ز دشمن بدتر آن بهرام چوبین / که بودش کینه دایم رسم و آیین
مرا چون دید دور از حضرت شاه / فکنده کوه قافی بر سر راه
بزر بر کرده سکه نام پرویز / پراکنده بمصر و شام و تبریز
مرا گر وارث پیش شاه بدنام / فکنده همچو گنجشکیم در دام

نموده شاه را اسرار من / دلش را گر بود انکار از من
اگر چه یکجهانم لیک از شاه / هراسانم نیارم شد ازین راه
ز قهر شاه و هجر روی شیرین / بخواهد رفت از تن جان شیرین
وگر شیرین شود با من هم آغوش / کنم این داوری ها را فراموش
چو تو مشکل گشای کار مایی / دلم را ده ازین زندان رهایی
چو بشنید این سخن شاپور آزاد / بگفتا شاه دایم باد دلشاد
فلک دایم ببند شادیش باد / زمانه در پی آزادیش باد
بود گر کار من کار نمایان / رسد یارب ز توفیق این بپایان
دگر ره گفت با شاه آن خردمند / که خسرو باد دایم شاد و خرسند
جهان یکسر بکامش باد چون من / شه خاور غلامش باد چون من
چو با تو پیش شاه آید درین شب / مزن چون پیر بانان قفل بر لب
ز شیرین کام خود درخواه شیرین / ز حرف او بمجلس بند آیین
یکی اسپیست با تو را که صرصر / شده شرمنده پیش او دگربار
چنان اسپی ندیده چشم گردون / بود چون عکس روی گلگون
نهد بر پشت آن صرصر اگر زین / رسیده گیر پیش خویش شیرین

کر روزی شود دیدار شیرین
[illegible]

چو بشنید این سخن خسرو بدو گفت | که بادا جان پاکت را خرد جفت
ز تو آسوده خاطر گشتم امروز | بود دولت بدست بخت فیروز

بیان آمدن مهین بانو برسم هر روز به بزم شاهزاده و مشاهده کردن بر عارض خسرو گرد غم و بخشش نمودن وی رهی وار از عارضه شهریار عالم و زبان آوردن خسرو بتقریبی نام نشاط انگیز شیرین و شگفتن گل دلخواه در باغ خاطر مهین بانو بسبب آن یاد فرحگین با وجود آن گل دیدن گل سوری حرامست و پیش این رایحه مشک چین غلام

برآمد چو ترک صبح از بام | برخ برقع فکند از کاکل شام
بهم در شد هوا چون موی زنگی | سیه پوشید همچون روی زنگی
سما مدهوش شد و پوشش حقه گردان | دلی در بر گرفته همچو سندان
نهفتی گاه صد مهره بیکبار | گهی از کام افکندیش چون جلار
چو پاسی شد ز عمر آن سیه روی | فکند از مهر بانو آب در جوی
چو ماه آمد بر خورشید انور | نهاد از خاک راهش تاج بر سر
دهان پر نقل و جام باده در دست | برسم هر شب آمد جنب بنشست
نظر چون بر شهنشاه جهان کرد | ز غم رخساره وی را دید پر گرد

زبان بگشود بانوی وفا کیش | بگفت ای در نکویی از همه بیش
نزار خساره پر گرد غم از چیست | کسی کت کرد جفت غم که بگریست
بمن بسپار آن بیداد و دین را | که گر گرده تلخ کام انگبین را
که تا شهد شکنم در کام صفرا | نمایم سرد و خشکش همچو سودا
چو بشنید این سخن خسرو از آن یار | بنوا او رود دل را بر چه کار
ببانو گفت کای دمساز جانی | مبادا بی تو یکدم زندگانی
یکی ناخوش خبر چون وعده | رسید از پای تخت شه که فخر
چو آن عاشق که باشد دور از یار | جگر خواری بدم تا این زمان کار
روان کاه و جنگ چون صرصر عاد | گران در قلزم دل شورش افتاد
کنون مجلس چو از نوشد منور | بجای غصه دل شادی زند سر
چو گل بشکفت از این بانوی طناز | گلوی شیشه را بگرفت آن ناز
لبش را کرد با گوش قدح جفت | بگفتار راز دل بایدها بگفت
ز کامش جوش زد با دوست سیال | چکیدی روح از آن مثقال مثقال
از آن بخشش صراحی محترم گشت | بیادی در همه عالم علم گشت
وز آن سرمایه عاقل گرد بر باز | بسان مرغ روز آمد بپرواز

بهر کس سایه افکن گشت ساغر / رخش گردید روشن چون رخ خور
ز هر کس سایه چون خورشید برداشت / بجای گل بعارض زعفران کاشت
چو یکساعت بعشرت رفت خسرو / بیانو همچو خور افکند پرتو
پس از طوری که مخصوص شهانست / وزان برپا زمین و آسمانست
بگفتا از بیان سحر آیین / نمی آید چرا در بزم شیرین
ز حرف خوبیش گوشم شده پر / بمهرش دل صدف وارست پر دُر
ربوده از دلم طالب آن نازنین است / ز پیشیبان شوق او متین است
فتاده در درونم پرتو از وی / ننوشم جز بیادش ساغر می
پر از ذوق خیال اوست جانم / زیادش گشته جفت شهد کامم
مگر با بیدلان او سرگرانست / ستم پیشه بسان آسمانست
وگرنه در کجا میتوان گفت / که با مهمان نکرد و میزبان جفت
چو خسرو نام شیرین بر زبان راند / چنین بانو برخ خون دل افشاند
ز پا افتاد و رفتش هوش از سر / تو گفتی دید عاصی روز محشر
پرستاران هر جانب دویدند / غم او را بجان خود خریدند
یکی پایش گرفت و دیگری دست / یکی روی خود از آن درد بخست

یکی بر گل زدی آب گل از دور / یکی خوردی بجانش نیش زنبور
چو خسرو دید آن آشوب عالم / بسان آسمان برخاست از جا
به پیش آمد چو دید او را پریشان / پشیمان شد از آن گفتن پشیمان
بدست خود گلاب افشاند بر گل / چو شد هشیار و اوش ساغر مل
چو سر زد گل صفت در طرف گلزار / ز شرم آن مهربانها بی شمار
از آن پس کرد بانو درج در باز / بخسرو گفت کار تست اعجاز
عجب شهدی رسید از تو بکامم / گران تا حشر در ذوق مدامم
شد از نوای رحمان بهترین نفس / چراغم تا قیامت پرز روغن
ز روی عجز دیگر گفت با شاه / که ای خاک درت قبلهٔ ماه
چنین معلوم میگردد ز اطوار / که خسرو هست از شیرین خبردار
روان من نثار نطق شه باد / که گرد از لطف جانان مرا یاد
دگر ره گفت بانو با شهنشاه / که ای جانت ز سر هر کس آگاه
ز شیرین من آن طناز مهوش / کز افتاده نعل دل در آتش
بگو حرفی که تا افتم بپایت / روان و دل را کنم چون جان فدایت
چو بانو کرد زاری بیش از بیش / بدو شه گفت جانا کم کن ز تشویش

که میدانم من آن طناز خودکام / کجا دارد ز بستان قطب آرام
کنون مردی کزو دارد نشانه / بدانسو میکنم وی را روانه
که تا آن دسته گل را از حجاز / بگلزاری که بودش آورد باز
تو دیگر بیش ازین خود را میازار / که در آغوشت آید بی تعب یار
چو بشنید این سخن بانوی پرویز / بگفت ای عین شوق و اصل انگیز
چو قاصد را کنی آنسو روانه / بباید بستنش راه بهانه
مرا اسپیست بر آخور چو گردون / نهاده آسمانش نام گلگون
بتک سبقت کند بر آهو و گور / نماند در ره ار منزل بود دور
دهم تا وی به پشتش چون نشیند / رخ اندوه را دیگر نبیند
مه بدر از پیش از مه نو / قرین سازد بخاک پای خسرو
چو از بانو شنید این حرف پرویز / بشاپور هنرور گفت برخیز

در بیان توجه نمودن شاپور خجسته پی بسوی قصر شیرین و ساختن عارض خود را سبب خرابی بستان جمال آن ماه از خونابه دل رنگین و شکفتن گل دلخواه در بوستان امید و روانه شدن ماه بجانب خورشید

اجازت یافت چون شاپور از شاه / همه همت شده رو کرد در راه

سبک چون باد شد بر پشت گلگون / روان گردید گلگون همچو گردون
همه هامون از آن پر نقش چین شد / فلک را رشک بر وضع زمین شد
مهندس را پی آن باد گلگون / نه دیدی غیر اشکال همایون
ز نقش میخ نعلش بر ورق مال / زدی رقم بخوبی و خوشی فال
دو هفته چون گذشت از آن روانه / بفیروزی بپایان رفت آن راه
چو شاپور آمد از ره سوی مشکو / حرم را دید خالی بود از آهو
بپرسید از وشاقان کان پریزاد / که عشقش عالمی را داده برباد
کجا گردید همچون ماه منزل / که مقتول به تیغش کرده بسمل
چرا آهو صفت زینجا رمیده است / چو مرغ از صحن این گلشن پریده است
مگر ترسی شما را نیست از شاه / که گردیدش ز دامن دست کوتاه
زبان بگشود بر تهدید شاپور / چو رنگی رفتشان از چهرها نور
برحی قصه آغاز کردند / در گنج فسون را باز کردند
بگفتند آن پریزاد سمنبر / هلال آسا در اینجا گشت لاغر
زمانی فرح افزائی طلب کرد / بدانجا رفت و آهنگ طرب کرد
کنون عشرت کنان آنجاست مقیم / ز قصدش خلد با چون جهنمیست

چو بشنید این سخن شاپور از ایشان — سمند افکند در آن ره بجولان

چو دربان فلک آمد بپایین — رسید آندم بپای قصر شیرین

یکی جا دید زشت و تیره و تنگ — کیاهش داشت با آب و هوا جنگ

زمینش را درشتی بود چندان — که از نظاره می‌شد دیده حیران

هوایش را فسردندی چو در دشت — بران ماند حنی چیرک حی لبت

ز خاکش در غبار جان گردون — نرفتی آتش از غربال بیرون

اگرچه نازش از دیده نهان بود — ولی دود رخ ازان در الاها بود

ز سنگ آنجا مهیا بود گوری — نمودی تنگ تر از جای موری

زمانه کرده نامش قصر شیرین — دران گشته مقید جان شیرین

چو دید آن جای را شاپور آگاه — بچشمش تیره آمد زهره و ماه

بدرد آمد دلش از کار شیرین — شدش جان تیره از تیمار شیرین

نظر چون کرد دید از دور نوری — فتاده همچو آتش در تنوری

نه آتش کش بود شعله نمایان — نمودی چون چراغ آسیابان

بقصر آمد بزاری دید افگار — گلش گشته زریر از فرقت یار

زبانش گرم ناله همچو دولاب — روان از چشمهاش جوی خوناب

فشانده

فشانده زعفران بر عارض گل — زباد غم پریشان کرده سنبل

عجایب کرده در آفاق طوفان — ز عمان خسته کرده دیده بدخشان

سواد مصر پنهان در یمن بود — حجاب بابلش ملک ختن بود

دهانش تلخ همچون کام باده — دلش جسمی که جان بر باد داده

چو شیرین را نظر افتاد از دور — بعقد و عارض در لؤلؤ منثور

بگفت ای فیلسوف استاد طرار — بافسون خوش مرا کردی گرفتار

فکندی دورم از آن جا و منزل — چه خود دارم در اینجا پای در گل

نه جان هستم کنون نه منزل و یار — شکسته در کف پای دلم خار

به بیگفت رو بم زشت احول — کنون با زعفران گل شد مبدل

ختن بودی سبک در چین مویم — شده چون کوه حالا خال رویم

ضمیرم بود چون خورشید روشن — کند گریه کنون ز انگشت روغن

بدین روزم تو افکندی بافسون — کند یارب ترا پامال گردون

کنم بیش که از دست تو فریاد — خدا دادم دهد از دست تو داد

چو شرح بینوایی داد شیرین — نهادش سر بپا شاپور مسکین

ز خاک پاش دل را قوتی داد — ز هر جایی سخن افکند بنیاد

بزرگی گفت کار عشق سخت است
نه بازیچه چو کار تخت و بخت است

درین ره خویشتن باید خورد چون دل
که تا خشنود بینند روی منزل

بدینگونه دلش چون داد شاپور
بگفت ای خاک پایت چشم را نور

مرا خسرو به پیشت تو روان کرد
ز بس بیطاقتی ترک جهان کرد

ز شهر آمد بعزم صید بیرون
بسوی ملک ارمن همچو گردون

دران گلشن شنودی چون تو حاضر
دو چشمش گشت همچون ابر ماطر

چو خوفی داشت در دل از شهنشاه
نیارست آمدن با من درین راه

بمن گفت ای هنرمند وفاکیش
تو ای مرهم گذار خاطر ریش

برو از جانب من سوی شیرین
بگو کای باعث جان افشان شیرین

ازو در خواست کن عذر گناهم
مگر عفوش شود دست و پناهم

بگو خسرو گدای خوشه چینت
فکنده زیر پای چون زمینت

ترا خواهد ترا جوید همیشه
سخن از عشق تو گوید همیشه

بود در خواب و خلوتگاه و بیگاه
زند خاک رهت را بر سر ماه

ندارد بی تو یکدم صبر و آرام
شده همچون زریرش روی گلفام

چو او را پای بسته چرخ چون سنگ
سزد گر تو کنی سوی وی آهنگ

چو بشنید این سخن شیرین ز شاپور
رخش گردید همچون شعلهٔ نور

بگفت آن باشهٔ بی بال شبدیز
که در را هم رباند از چنگ پرویز

بشنگو بسته بر آخور چو گردون
شده چشمم دل از دوریش جیحون

ز ران دست منست ار مرد کوتاه
چسان بی بارگی پویم درین راه

بشیرین بلاکش گفت شاپور
که با دادر دو محنت از تنت دور

چو خسرو حرف شیرین بر زبان راند
روان با تو بخاک پاش افشاند

بگفت ار هستی از شیرین خبردار
مرا با این غم و اندوه مگذار

اشارت کرد سوی بنده خسرو
گر افکندست بر روی ماه پرتو

کنون بر عزم طوفش بسته احرام
برو گو آرزویت را به پیغام

زبان بگشود بانوی گهر سنج
بگفت از تو همه راحت شنو رنج

بود خواهش مرا درگاه و بیگاه
که بر رخسارم افتد پرتو ماه

بیا تو گفت خسرو کای در آفاق
بخوبی در میان مرد و زن طاق

ز بعدش گر چه گشتی چون مه نو
فتاده رخنها در جان خسرو

بود مطلب مرا ازین ترانه
گر آید نقل آن لب در میانه

چو خسرو کام خود را گر ز شیرین
ز نقل نقل جان افروز شیرین

روان بانو بپاسخ جان برافشاند / ز دل ویرا هزاران آفرین خواند

بگفتا چون ترا مقصود اینست / خداوند جهاندار معینست

ولی قاصد اگر چون تکمنان راه / رود عمری نه بیند روی آن ماه

مرا اول دل از غم بود رنجور / کنون شد صبر از آن صد ساله ره دور

بباید چاره کردن زین کار / که بیند زود چشمم چهرهٔ یار

در اصطبلم یکی اسپیست گلگون / ز همزادان شبدیز همایون

چو گلگون فلک چست و سبکرو / بود چون کهنه نعلی زانمه نو

بجلدی برق پیشش پیشکاری / بتندی باد را آموزکاری

اگر رخصت دهد شاه جوانبخت / که بادش بنزد ایم چو فلک تخت

برای قاصد آن را میکنم زین / که تا بینم بزودی روی شیرین

از آن سر ماه من بر پشت گلگون / نشیند رو کند اینسو چو گردون

کنون استاده گلگون بر در قصر / در ارمن چشم بر ره بسته عمر

چو بشنید این سخن شیرین شاپور / شگفتا از باغ رخسارش گل نو

همان دم دل سوی ارمن روان کرد / وفا و مهر در عالم عیان کرد

خود از دنبال دل بارگی سامان / روان گردید آن سرو خرامان

روانه شدن شیرین بجانب ملک ارمن و ریختن آن مهر در چراغ ماه دل مهین بانو از خوشی روغن و نمودن آن مملکت را رشک وادی ایمن

چو راجع گشت شیرین همچو امید / ز موکب سوی منزلگاه خورشید

چو گردون ره نوشتی گاه و بیگاه / عروسی بود پیشش محنت راه

گر استادی ز ره یکلحظه گلگون / روان کردی ز دیده سیل گلگون

نالان بودی از سردی نه گرمی / درشتی را شمردی به ز نرمی

اگر آب آمدی پیشش ور آتش / بروی هر دو چون گردون شدی خوش

به ره گر دیدیش گفتی پریزاد / سلیمان آیینی چون میبرد باد

ورش دیدی بدانسان گفتی انسان / که بلقیسست این حضرت سلیمان

چو روز خود دل ز هجر یار تفت / روان در راه میباشید و میرفت

چو او را بود درد عشق معلوم / نماند از فیض عامش خاک محروم

گرفتی سنگ از لعل لبش آب / شدی از تاب رویش لاله سیراب

بنام ایزد چه حسنی داشت آن ماه / که بودش دست مهر از طاق کوتاه

ز بوی زلف او صحرا ختن بود / ز عکس رویش کوهستان یمن بود

شدی روز ار نمودی چهره خال / شبی گشتی صبح کم باشد ز دنبال

بشب ظاهر شدی ظلمات آن خوی / گشودی فال اگر از مصحف روی

بروزش چتر خور بود و بشب ماه / بدینسان روز و شب میبود در راه

دو هفته چون گذشت از مهد مهوش / بملک ارمن آمد خرم و خوش

چو چشمش باز شد بر صحن آن راغ / دلش گردید به از ساحت باغ

بقالب چون درآمد بار دیگر / گدا را شد میسر چتر و افسر

فلک با خاکیان دمساز گردید / زلیخا را جوانی باز گردید

چکید از ابر باده جای ژاله / منور شد زمین همچون پیاله

بدی در باد نوروزی خزان شد / زسنگ خاره آب گل روان شد

زلال خضر از آتش برآمد / بجوی خود آتش اسکندر آمد

چو شد روشن ز رویش ساحت دشت / زمین خجلت فزای آسمان گشت

دران عرصه چو آنگه دید شیرین / زجان گردید قالب جان شیرین

چو ارمن یافت باز آن دانه در / سر خود سود بر چرخ از تفاخر

رسیدن خبر احتراق ستاره زندگانی هرمز در ملک ارمن بخسرو و افکندن آن خورشید تابان برج سعد شاهی پرتو و قدم نهادن جوان بخت صبا بعزم طوف گلستان مداین در راه و تزیین ساختن قبه چتر شهریاری برای مرکز نور بر ماه

بود مر چرخ را خوی دد و دام / بدوران او ندیده هیچکس کام

بروی بیدلی خندد اگر گل / پریشان سازد او را همچو بلبل

می وصل ار شود روزیش یکی گفت / خمار هجر را سازد باو جفت

کبابی گر نصیبش گشت در دم / رساند ساغرش از باده غم

رسد گر نامه ایش از جانب یار / بعنوانش نویسد نام اغیار

گل شادیش اگر شکفت در باغ / چو لاله سوزدش بر دل ز غم داغ

همیشه کار او مکر است و نیرنگ / کند از حیله بر موری جهان تنگ

بدستان شیر را روباه سازد / اگر خواهد سها را ماه سازد

زخوبی لیکن آن دد بی نصیبست / بدم سردی و درشتی چون رقیبست

بسی آباد از و گردیده ویران / جهان از سر بسر خواهد بیابان

بمهر او مبادا دل کنی نرم / که هرگز بر نخورده با کسی گرم

بگوشم خورد این قصه کز نشابور / چو شد یکماه از درگاه شه دور

شبی خسرو بعیش و کامرانی / بروز آورد با یاران جانی

چو شاه خاور از مشرق علم زد / بمهر خسرو پرویز دم زد

ز روی تخت فیروزه شهنشاه / فرود آمد چو افریدون آگاه

بگلگشت چمن شد باده در دست | بروی سبزه همچون لاله بنشست
بر دستش مهین بانوی طناز | نشیمن ساخت با صد عشوه و ناز
وشاقان در برابر ایستادند | در جنت بروی شه گشادند
مغنی دست زد بر تار طنبور | فتاد از غلغلش در بوستان شور
چو مطرب اصفهان در راست بنمود | زمین از شوق سر بر آسمان سود
صراحی گاه پا بازی گرد بنیاد | روان اهل مجلس شد از و شاد
شه و لشکر همه در عیش بودند | بهمراه فرح راه مینمودند
درین اثنا رسید از راه ایرانی | سخندانی که بردی گو ز سحبان
نظر افتاد چون بر روی شاهنشش | منور گشت رخ مانند ماهش
بمژگان رفت گرد از پایه گاه | ثنائی گفت در خورد شهنشاه
پس از تعظیم دانای سخنور | بگفت ای شهریار هفت کشور
مرا ارکان دولت زان فرستید | فرستادند پیش تخت جمشید
که تا بر پای آن تخت همایون | جبین خورشیدسایم همچو گردون
کنم این عرض کای خورشید ثانی | جهان چون جسم و تو آن را روانی
ز نوشروان بدی گر چند روشن | چراغ از وجودش روشن داشت

ز مهر فر تو روزی چند چون ماه | زدی سر کله با این سر خرگاه
کنون شد وقت آن کز فر خسرو | شود بدر از قران تو مه نو
چو بشنید این سخن خسرو از آن مرد | رخش از بار غم گردید پر گرد
چو بود از بند شه پرویز آگاه | دویدش در دل چو سودائی بصد راه
بقاصد بر تو انگشت گشت از درد | رخش را ساخت رنگ آمیز و طور
بگفتا شد ز یاد سردت ای مرد | رخ یاقوت من چون کهربا زرد
ز بند شاه بدا اول دلم زار | کنون افتاد با جان در پیکار
مرا رفت است پای صبر از جای | بگو زین فاجعه کافتادم از پای
زبان بگشود آن مرد هنرور | بگفت ای خاک پایت سرمه خور
بحکم پاک یزدان جهاندار | که عالم گشته از صنعش پدیدار
برون شد هرمز از این دار فانی | ترا بادا بقای زندگانی
بنو گردنده گردون مهربان باد | سر حرمت قرین آسمان باد
دلت غالب شود بر لشکر غم | ز مه تا ماهیت بادا مسلم
نگردد جانت ای اندوه محزون | بود عمرت ز حد قهر بیرون
چو بشنید این سخن خسرو از آن مرد | دلش را گشت اعزی شربت درد

شنیدش جان آتشبان مرغ اندوه — نهان گردید از آب دیده‌اش کوه

دگر ره گفت قاصد کای شهنشاه — بباید زود کردن قطع این راه

که تا آید بدامت مرغ مقصود — نهد رخ در درونت رو بهبود

درنگ آری اگر در رفتن ای دون — شود در رویت از آب چشم گلگون

بپرد از قفس مرغ امیدت — چو شب تیره شود روز سپیدت

چو خسرو دید صدق در کلامش — نهاد از آن سبب صدیق نامش

اگر چه شاد از عشق بلارای — چو مجنون داشت بند سخت بر پای

ولی در رفتن ار تاخیر کردیم — شودی می‌شدی سرگشته چون چرخ

نه شاهی بودش آنگاه و نه یار — دل و جانش شدندی زار و بیمار

روان گردید در دم همچو صرصر — بدنبالش روان چون گرد لشکر

در بیان احکام تحویل کوکب سعد در برج شرف یعنی نشستن خسرو بپادشاهی و گرفتن نور معدلت و انصافش از ماه تا ماهی

سخندان اوستاد کیمیاگر — که مس را اکسیر نطقش میشود زر

یکی افسانه کرد از باستان یاد — که مجنون ازل گردید دلشاد

جهانی گشت از آن تازه آیین — برقص آمد ز شوقش جان شیرین

چو لب بگشود از هم قصه پرداز — فلک گرد از خوشی گوش روان باز

چنین از لطف داد این لجهٔ نور — سخن را جان که سعیش باد مشکور

که هرمز تخت را چون کرد بدرود — جهان را عاقبت گردید محمود

بروی تخت خسرو رخت بنهاد — دل کون و مکان گردید ازان شاد

بفرقش سایه‌گستر گشت چون تاج — رسید از هند و چین تا خاورش باج

فلک در پیش تختش سجده‌ور شد — ز کسری حشمت او بیشتر شد

ز عدلش داد عالم را جوانکرد — زمین را نسخهٔ از آسمان کرد

بهر نیک و بدی خود آگهی داشت — همه گردنکشان را چون رهی داشت

چنان ترسی بدلها کارگر شد — که لعل از کهربا هم زردتر شد

بغیر حکمش ار کس لب گشودی — چو ابکم روز گفتارش نبودی

بر غایبی نظر کردی اگر باز — شدیش از همه ره نور بصر باز

بعهدش دست مظلومان قوی شد — تو گفتی رونق کیخسروی شد

حرارت کم شد از خورشید تابان — بیابان گشت یکسر چون گلستان

بظالم شد چنان مظلوم گستاخ — که میزد بر سرین گرگ بز شاخ

نبودی رخنه‌گر جز تیشه چرخی — ولی گردی ز خیر و شر تمیزی

بشیر شرزه چیره بود نخچیر | همیشه خوردی از پستان او شیر
نیارستی عقاب از آشیان سر | برون آوردن از ترس کبوتر
ز هول صدمهٔ آن بچهٔ شیر | بسان کوه بد زیبق زمین گیر
پس از داد و دهش کرد از دل خویش | بنای مهر را افکند در پیش
چو کرد از زور بازو حرف بنیاد | تزلزل در بنای دهر افتاد
چو رخشش را سرافرازان بدیدند | کشفسان سر بجیب اندر کشیدند
ز تیغ سرفرازش کوه فولاد | در افغان بود همچون بحر از باد
اگر در قوس تیرش آرمیدی | بسان گور کوه از جا رمیدی
کمندش را چو دیدی خیل در چین | بیک تک رفتی از بنگاله تا چین
نمودی گر به پیرویش کلنگ | شدی پروین بجوزا از غصه در جنگ
بدین حشمت بروی تخت جا کرد | لوای معدلت هر سو بپا کرد
ببست ابواب ظلم و حقد و کین را | بجود بکشود در راه آفرین را
ز بام هر که مرغ کین پریدی | سرش را همچو مرغ از تن بریدی
کسی کو گردی از جور کسی داد | بقتل جابرش کردی روان شاد
جوی نخوت بشخصی گر گمان داشت | همیشه خوارش اندر خرگمان داشت

برش از رفعتی هر کس که دم زد | برویش خنده چون صبح دوم زد
اگر گفتی کسی حرف از تکبر | جواب او نگفتی جز بخنجر
برخشش کسی گر آمدی خوار | نمودی عارضش را همچو گلزار
نمودی دست اگر درویش محتاج | غنی کردیش همچون صاحب تاج
رعیت پیش او بس محترم بود | میان انجمن همچون علم بود
ولی گردنکشان را خوار میداشت | برایشان مهر و مه تار میداشت
چو در مجلس نشستی فانش گفتی | گر تا جم کرده با خورشید جفتی
به پیش چشم تیغم کمتر از مور | نمایانست بهرام سلحشور
بود تا اختر سعدم بخور جفت | بجز رحمم کرا ابرش توان گفت
کند چون کوه را کوپال من خرد | که یارد نام وزن قدر خود برد
کند تا مشتری در قوس پرواز | بجز تیرم که داند کرد پرواز
بدینگونه جهاندار جهانجوی | روان کرد ابر سو آب در جوی
بزور بازوان چه پهلوان بود | ولی در رای مور ناتوان بود
بنود آگه که از تاثیر آفات | ز کشتی شه چگونه میشود مات
نبد آنست کین حیال غماز | بر شیران چسان افکنده در گاز

جهان گرچه ز عدلش گشت آباد / سپاهی لیک ازو بودند ناشاد
چو وا پرداخت از تعمیر عالم / مرتب ساخت بزمی بهتر از جم
بجز عیشش نبودی روز و شب کار / شمردی سرکشان انقش دیوار
چو روی شاه شد از باده گلفام / ز نقل نام شیرین کرد خوش کام
بگفت آن شوخ شیرین کار طناز / که میریزد بچشمش سرمهٔ ناز
ز جان شیرینترم شیرین مهوش / چرا افکنده جانم را در آتش
چرا زو غیبت بزمم همچو گردون / بود خاکی دلم زین غصه پر خون
چرا در مجلس این جمع بنود / خجالت بخش سرو و شمع بنود
چرا با ما نمی آید بگلزار / ز ما بهر چه گردیده است بیزار
بشه گفتند کان طناز دلبر / بحکم صاحب دیهیم و افسر
ز ایوان سعادت رخت برداشت / سوی ماوای خود بر افراشت
فزون از یکمهست اکنون که آن ماه / نهاده روی چون خورشید در راه
چو شه بشنید این حرف غم اندوز / چو زلف شب نمودش عارض روز
فزود این قال بر جانش بسی غم / وداع تخت شاهی کرد در دم
نمود چون آینه روشن دل شاه / ز ایمای باشیا گردد آگاه

دربیان

در بیان شکفتن گل روی خورشید مثال شیرین در گلستان ارمن و نمودن سامری صبا خاک رهگذارش را در دامن و آگاهی یافتن مهین بانو از طلوع آن اختر و خالی کردن شکرانه گنجهای سیم و زر

شنیدم از سخندانان آگاه / که ارمن گشت شیرین را چو بنگاه
شد آبش چون گلاب و خاک عنبر / هوایش مشکسا گلریز آذر
ز رشکش آسمان گردیدی تاب / رخ خورشید شد مانند مهتاب
مهین بانو خوش شد واقف از کار / بسر شد پیش راهش همچو پرگار
بخوبستان و پرستاران چنین گفت / که مه شد بار دیگر با شبها جفت
دهم گر جان بشکرانه بود کم / بهای یک نگاهش هست عالم
چه گویم در ثنای آن خداوند / اگر کرد آزاد جانم را ازین بند
دگر ره گفت بانو از سر سوز / که چون گردد شبم زان ماه پر روز
ندانم کین کتان دلم تاب / چسان آرد دمی در پیش مهتاب
ندانم کین جان پر امید / تواند دید یکره روی خورشید
ندانم کین کم ظرف جان / تواند خورد جامی ز آب حیوان
بدین گفتار بانو بود دلخوش / که شد پیدا ز دور آن ماه سرکش

پرستاران چو دیدند آن پری را … پری چهره رشک ماه و مشتری را

بسان خور پرستان سر نهادند … بپایش همچو سایه اوفتادند

مهین بانو بسان آسمان کش … گشود آورد مه را در بغل خوش

روان و بدار لبش چون آب حیوان … بتقبیل آمدش بار دگر جان

چو می بارید ز ابر عارضش نور … دلش گردید رشک ایمن و طور

زبند غم روانش گشت آزاد … بدرویشان فراوان سیم و زر داد

چو با نو بد از آن هنگامه آگاه … که شیرین گشت عاشق بر رخ شاه

ز خسرو نیز کاهی می تراوید … ادای عاشقی و ماه و خورشید

زبان بگشاد ازین گفتار خاموش … از آن دُر یا نکرده هیچ در گوش

بسی بنواخت آن سیمین بدن را … طرب زد خیمه گرد از وی دهن را

نثار پای او گنج گهر کرد … ز اول حشمتش را بیشتر کرد

بروی او گشاد از لطف صد در … بخورشید زمینش کرد همبر

فرستادش چو اول سوی گلشن … چو داغش را ز عشرت کرد روشن

همان هفتاد دختر را باو داد … ز هر قیدی دلش را کرد آزاد

چو شیرین لعبتان خویش را دید … شکفته شد چو گل وز ذوق خندید

روان شد سوی گلشن شاد و خرم … روان دنبال گردش جان عالم

در آمد در گلستان رشک خورشید … ولی در سینه غرق بحر امید

چو خالی دید گلشن را ز خسرو … شدش بر دست و دل داغ کهن نو

تفحص کار حال شاه شد ماه … بگفتندش پرستاران آگاه

بیامد قاصدی ز ایران سپه کش … بغم گرداند خسرو را هم آغوش

از آن پس حرف چندین خفیه با شاه … بگفت و گرد در دم روی در راه

پی آن نامور خسرو شتابان … روان گردید همچون مهر تابان

چو خورد این حرف بر گوشش پریزاد … چو سایه پیش پای سرو افتاد

بسر آمد چه هوشش بود غمناک … ز گل زد بیشتر بر جیب جان چاک

چو زلف خود به پیچ و تاب می بود … همیشه بیخور و بیخواب می بود

چو غنچه بست چشم از دیدن گل … ولی کردی فغان افزون ز بلبل

بدینگونه بسر میبرد با غم … نمی شد سایه درد از سرش کم

در بیان عذر و حیله بهرام چوبین در دفع خسرو و نمودن سپهر جفاجو باز بهای نو و خلاص شدن شاه از دست ملازمان بهرام بتدبیر و موافقت کردن با آن تدبیر صایب تقدیر

چو غافل شد ز کار خویش پرویز | فلک جامیش داد از درد لبریز

فتاد آوازه در اقطار عالم | که خسرو شد ز کار دهر [illegible]

چو بشنید این سخن بهرام چوبین | بدل بشکفت از فرح همچو [illegible]

بهر جانب نوندی در فکند | مرتب نامه با وی پر از پند

بعنوان صحایف بود مسطور | که خسرو را نیاید داشت معذور

بعهد او سپاهی نیست خوشحال | سر گردنکشان زاکروه پامال

نیارد دید یکدم دو قوی دست | اگر بیند کند چون سایه اش پست

چو شد سرگرم از جام شرابی | نیارد شیر نر را در حسابی

بمجلس هیچ جز هذیان نگوید | براه راستی هرگز نپوید

نساز و دل بمهر همجلس کرد | ندارد ذره در چشم آزرم

رعیت نیز چون لشکر اسیرند | ولی بسته جهان بین چون فریزند

نداند آن گروه دون ابتر | تمیز خیر مطلق کرد از شر

بجز شرب مدامش نیست کاری | جهان بنوده پیشش در شماری

چو سرخوش گردد از یاقوت رخشان | برقاصی دهد ملک بدخشان

مغنی چون نماید نغمه را پست | دهد منشور اقلیمش در دست

طریق او نه راه داد و دینست | رهی کان رفته نوشروان نه اینست

از او جان نیاکان گشته رنجور | خردمند آنکه باشد از بدش دور

بدفع او همه گردید یکدل | وگر نه رفت سرها در ته گل

سپاهی را چو دل از کین پرویز | بسان بحر عمان بود لبریز

ازین آیات کین آغاز کردند | رخ بغض و حسد را غازه کردند

شدند از جادهٔ انصاف بیرون | همه گشتند بحر و همچو گردون

چو پروین انجمن گشتند یکجای | لوای فتنه را کردند برپای

بیکدیگر چنین گفتند بهرام | بدستی زر و بر دستی دگر جام

چرا باشیم ازین کود همیشه | بسان اهرمن محبوس شیشه

بیا تا چون پری پرباز سازیم | بجو و بهرام را انباز سازیم

نهیم این بیخ ور را تند پای | مگر گیرد چو خسرو در سفر او جای

روان زاو ورنه باید کرد بدرود | چو در عهدش ندارد هیچکس سود

برین قصه چو شه گردید آگاه | فرود آمد بصد ناکامی از گاه

روانش تیره شد مانند جمشید | تو گفتی در وبال افتاده خورشید

بخاصان انجمن فرمود پرویز | که بختم را شده پیمانه لبریز

روان دولت من بحضور است / مرا نقل مکان کردن ضرورست

درین ره هر که با من هست همراه / بگویید تا شوم ز حالش آگاه

کسانی را که دل مرهون او بود / شنود استادن آن ملکشان سود

همه رخساره چون گل دل پر آذر / روان گشتند با او همچو اختر

چو آمد اخترش از اوج پایین / بروی تخت شد بهرام چوبین

نگین در دست و تاجش بر سر آمد / جهانرا سر بفرمانش درآمد

چو بودندش ز جان لشکر خریدار / بسان فتنه گشتش گرم بازار

ز خسرو بیشتر گردید خواهش / فزون از حد و اندازه سپاهش

چنینست این جهان سست بنیاد / که خاکش طعمهٔ باد و فنا باد

هوایش راست لازم رنج و تشویش / زند آتش چو عقرب بر روان خویش

کند هر پخته را آتشش خام / روانند آنکه ناپاکش بود دام

ز دست چرخ کج و داد و فریاد / کزو شد آبروی خلق بر باد

بمهر او کسی کو دل کند خوش / دلش را اوفتاده چین در آتش

چو شد تاج شهنشاهی بناکام / قرین فرق نامسعود بهرام

روان کرد آن نفاق آثار خونریز / سواری چند بهر دفع پرویز

چو رهبان فلک در دیر خاور / بساط افکند با صد زیب و زیور

به پیش پیرتر سالی بپرویز / رسیدند آن گروه فتنه انگیز

چو دید آن قوم را خسرو خرسند / بحیله خویش را در حصن افکند

بپای دز چو لشکر رخت بگشود / ز همراهان خسرو خادمی زود

بروی بارهٔ دز رفت و استاد / سخنهای ملایم کرد بنیاد

بایشان گفت کای گردان آگاه / بسی آزرده است از رنج ره شاه

یک امشب دور در آرام گیرید / بیاد دلبر خود جام گیرید

چو در بزم فلک آن موسیقی ساز / کند در بر رخ اهل جهان باز

شود همره شما را در زمان شاه / گشاید روی نهید آنگاه در راه

ز خادم چون شنیدند این سخن را / بر ایشان ساختند آن انجمن را

چو ایشان هم ز تشویش ره دور / همه بودند چون پرویز رنجور

بدو گفتند بحکم شاه تا جست / چو جانش در همه دلها روا خست

بگفتند این و رخت جنگ از بر / برون کردند گردان دلاور

حراست را بگرد دز نشستند / در آمد شدن هر سو ببستند

چو شاه انجم آمد بر سر تخت / بخسرو گفت خادم کای نکو بخت

نه از سر کلاه سروری را / زبر کن دور رخت مهتری را

بسان خادمان خود را بیارای / برو با نه تن دیگر ازینجای

که من خود را چو خسرو بیکم و کاست / ز تاج و رخت شاهی خواهم آراست

بنام و زر بخواهم رفت چون گوش / بخواهم کرد شان چون دوش

بشب افسون تمام را باشد بد نشان / در آید گوی اقبالت بچوگان

چو کرد ... دور از نشان چند / کجا گردند با گردون همسنگ

بدانسان کرد بود ایزد چو تقدیر / موافق گشت با تقدیر تدبیر

شد از همراهی آن پیر خسرو / رخ دشمن بسان کهربا زرد

چو روزی چند ره پیمود خسرو / باذربایجان افکند پرتو

وز آنجا رفت سوی ملک ارمن / گل سوری در ارمن کرد خرمن

در بیان وارستن خسرو پرویز از جنگ بهرام چوبین بحیله و فن و توجه کردن آن شاهباز بلند پرواز از دار الملک خود بگلزار ارمن و چگونگی قران سعدین در اوایل بهار آن سال و بر داشتن مهین بانوان دولت عظمی اینغال

بچو زد آن قرعه بهرام قوی رای / لوای بخت شه جنبید از جای

بحیله رست از دست ستمگر / بدشمن ماند ملک و تخت و افسر

شد آواره ز ملک خویشتن جم / جهان را سوخت دل از آتش غم

فلک بهرش می از صاف الم کرد / کبابش از میان پهلوی غم کرد

مغنی درد و مطرب بود دشمن اندوه / گرفت آوازه شان از کوه تا کوه

بدین حشمت بار من رفت خسرو / ولی چون مهر در رو یلچه نو

در آن گلشن چو خیمه کرد بر پای / تو گفتی بر زمین بگرفت مه جای

ز تقدیرات ایزد گشت از دور / نمایان عارض دلخواه شاپور

ز بس بیداد و ظلم چرخ کجرو / پریشان بود آن پیک سبکرو

بیفتاد و چو شد نظر بر شاه و لشکر / پریشانی گذشت از یاد مرحم

تعجب کرد آن و گفت خسرو / که چون رفت از رخ بخت کسی جلو

پلند روی او را خشم خورشید / شود از ما سوا الله نومید

بگفت این و کسی از پی دواندش / چو آمد پیش تخت خود نشاندش

زبان بگشود خسرو گفت کای یار / ز نا گشتی چرا یکباره بیزار

چرا رفتی بدینسان از بر من / نگه بودی رفیق اختر من

زمین بوسید شاپور سخنور / بگفت ای سایبان تاج مه و خور

بحکم شاه چون شیرین طناز / سوی گلزار ارمن کرد پرواز

باندک روزی آمد با دل شاد / دران گلزار رخت خویش نهاد

چو خالی دید گلشن را ز بلبل / پریشان ساخت بر گل شاخ سنبل

ز ابر دیده می بارید سیلاب / نه خوردش بود از اندوه و نه خواب

نه هرگز چرب کردی لب زباده / نه هرگز سیر گل کردی ساده

بدینسان روز و شب میبود محزون / دلش میگشت هر سو همچو مجنون

چو خورد این قصه بر گوشش که بهرام / ز شه برگشت از تحریک ایام

اساس تخت شه پاشید از هم / نشیمن گشت ویران سبز غم

دلش لرزید همچون بید از باد / تنش گردید سرو از پا در افتاد

جهان بیهوش از این ماجرا شد / که گفتی جانش از قالب جدا شد

بسر آمد چو هوشش گفت با من / که ای از تو چراغ عشق روشن

بباید رفتنت زی شاه فی الحال / که گرد این قصه ام چون خاک پامال

بگوشم زد چو این حرف غم اندوز / بسان شب بچشمم تیره شد روز

اگر سهوی کجا جوید ز شاپور / ز لطف بیکرانش دار معذور

بشاپور گزین خسرو چنین گفت / که بادا عقل دایم با سرت جفت

برو در دم به پیش آن پریزاد / ز حرف وصل من سازش دل آباد

مرا هم از وصالش بهره ور کن / بحکمت ماه را دمساز خود کن

چو بشنید این سخن شاپور برجست / ز دل احرام طوف آن حرم بست

باندک فرصتی طی کرده ره را / برآورد از غم و اندوه مه را

چو مه گردید از خورشید آگاه / بسرعت ره چو باد آورد در راه

بسی از طی مسافت همچو پرتو / شد از دیدار روی خوب خسرو

بشیرین شه نظر چون کرد از دور / بسان زهره گردش غرق در نور

بمعشوق گزین چون گشت همدوش / شدش دنیا و ما فیها فراموش

جواب وصل او شد نوش جانش / بسان تخته شد تیغ زبانش

نبودش هیچ یارای تکلم / چو قطره شد بحر وصل او گم

چو چشمش می ازان خم در سبو کرد / همه تن دیده گشت و وقف او کرد

ز خسرو زار تر شیرین طناز / دهن بودش بسان آسمان باز

چو روی شاه را دید آن پریزاد / دلش لرزید و از مرکب درافتاد

بغیر از چاره آن وقف دیدار / فتادش نه حواس دیگر از کار

بدانگونه دو یار آن روز تا شب / فرو بستند همچو مهر بر لب

جهان چو گشت پنهان در شب تار / بعاشق گشت آسان کار دشوار

ز جا برخاست شیرین وز کم و بیش / بخسرو گفت کای شه از جهان بیش

اگر رخصت دهد شاه جهانگیر / که بادش عمر افزون زین کهن پیر

ازین منزل که بر ما گشته میمون / نه بیند آفتی تا هست گردون

سوی گلزار دیگر رخت بندیم / چو گل بر روی آن گلشن بخندیم

بگفتش خسروای تاج الخواتین / بدل نزدیک تر چون جان شیرین

گند رایم بر رایت مدارا / نداند سرکشید از حکمش اصلا

در بیان فرستادن شیرین قاصدی به پیش مهین بانو بعد از ملاقات
خسرو و خبر ساختن وی را از بیان معجز نشان بطلوع ماه نو و نرم ادا
شیرین بطمطراق آسمان و زمین منت وی گشتن مالک رقاب زمان

چو شیرین یافت رخصت از شهنشاه / که سوی شهر بردع بسپرد راه

یکی قاصد چو صرصر در ره افکند / بتاج و تخت خاهش داد سوگند

کز نشیمن زیبای مرد خودکام / ببینی تا رخ بانوی ایام

پس از تعظیمش ای مرد سخندان / بگو خسرو خدیو ملک ایران

بار من آمد اینک نیم دشتاب / ولی دل داده ز نور عارضش تاب

چو گفت این حرف قاصد شد چو صرصر / به پیش تخت بانوی سمنبر

زبان از خویش چو در مدح و ثنا کرد / سخن از خسرو و شیرین ادا کرد

مهین بانو چو شد واقف از این حال / باستقبال بیرون رفت فی الحال

چو میلی چند ره پیمود آن ماه / نظر افکند گردون دید در راه

نه این گردون که دارد مشتری انجم / ز نخوت گشته از او پا و سر گم

زمین پیمای گردون سعادت / که بخشش گشته زو آیین عادت

بخاک راه می پاشید انجم / چو او پیدا شدی گردون شدی گم

چو شد نزدیک بگشود آسمانش / درآوردش ببر مانند آتش

روان گشتند با هم شاد و خرم / فرح شد یار و شادی بود عالم

بدانسان راه نوردیدند تا شهر / گرفت آن برج از خورشید و مه بهر

چو ایوان شد ز نور شه منور / بگیتی گشت پیدا شرق دیگر

فراز تخت بانو گرد جایش / زبان بگشود از بهر دعایش

رهی سان خود بپای تخت بنشست / ز ذوق باده دیدار شد مست

چو دیگر خادمان شیرین بیاراست / بدانسان گلشن سرا بد مجلس آراست

نمودش فرش از گلهای رنگین / ز نور روی خویشش بست آیین

گلاب زعفران بر خاکش افشاند — غم دنیای دون بیرون در ماند
بدیوار و درش صندل طلا کرد — عبیر و مشک را وقف هوا کرد
بسقفش کرد عکس خویش را بند — که بر گردون زند هر دم شکر خند
نهد پابند بر پای دل و جان — در آن بازار شکر گرد ارزان
شود تا رشک چین آن مجلس خاص — صبا در چین زلفش گشت رقاص
کند تا ماه را بر چرخ تاوان — زناز او بخت قندیلی در ایوان
فتد تا بخیه بر کار پرویز — نمودی هر زمان لعبی تانکیز
بدینگونه چو شیرین بزم آراست — صدای بارک الله از فلک خاست
ز دار بس شوق مطرب و بربط دست — مغنی راه غم از شش جهت بست
فتاد از بانگ خوش آهنگ طنبور — بدلها چون لب از جام می شور
بیکسو شد بپای فرح زای — دل حضار مجلس رفت از جای
ز سوئی زد بآهنگ عجم عود — برآورد از سر خورشید و مه دود
ز شرق شیشه خورشیدی برآمد — شب غم اهل مجلس را سر آمد
قدح با مرد و زن گردید دمساز — در جنت بروی خلق شد باز
فرح پا بر سر کون و مکان زد — صراحی خنده ها بر آسمان زد

جهان از ابر شادی گشت معمور — ز دلها گشت غم صد ساله ره دور
زمین خود را بسان چرخ آراست — فلک زین غصه همچون ماه نو کاست
شد آتش هم مزاج آب انگور — کثافت از هوا شد تا فلک دور
برآمد یوسف می از چه خم — زلیخای فرح شد جفت مردم
مرتب شد چو آن بزم فرح زای — ز رشکش آسمان افتاد از پای
از آن نوشین رخ اکر دید پرویز — دلش از یاد شادی گشت غم ریز
بسان نای لب بگشود از هم — بگفت ای از تو ویرانخانه غم
شده شادی ز رنج جفت روانم — فرح گردید مغز استخوانم
دلم گردید رشک ماه و خورشید — گل صد برگ سوری چید از بید
تنم را گر چه بینی همبر خاک — روانم رفته از شادی بر افلاک
شده جولانگه من باغ خرمی — نهاده سر بپایم شاخ طوبی
ابنسم گشته در فردوس حورا — بدلخواهم قرین مانند جوزا
چسان نقش هنرهای ترا عقل — تواند کرد بر جای دگر نقل
که استاد قدر با آنهمه هوش — گرفته بنش صنعتهای نو گوش
چسان شکر ترا داند زبان گفت — که گشته نعمتت با آسمان جفت

برافرازد اگر چون چرخ گردن ... نداند صد یکی زان تنگ کردن

بگفتا اینها و جای آن بریزاد ... نمود از لطف پیش سرو آزاد

اشارت کرد شه در دم بساقی ... که پر کن جامی از آن صاف باقی

بحکم شهریار آورد در دم ... بچرخ آنرا که از وی شاد شد جم

چو تیشه خواند ربی انت غفار ... پیاله شد چو مرغ روز طیار

رخ خسرو بسان گل برافروخت ... دل اغیار همچون ضیمران سوخت

روان اهل مجلس گشت بس شاد ... ز بند غم جهان گردید آزاد

چو شیشه بر کشش آنجا بمجلس مقر بود ... از آن و آفت همیشه بر حذر بود

رساندی غم کسی را گر گزندی ... رسنش ای بسان تیر کندی

اگر اندوه کردی جا در آنجای ... ز بیخ و ریشه کندی در دمش نای

بعشرت رفت چون پاسی از آن شب ... زبان بگشود بانوی شکر لب

رضای خویش و شیرین خواست از شاه ... چو رخصت یافت رو آورد در راه

شد از نقل مهین بانو از آنجای ... قیامت در دل پرویز برپای

در بیان نشاندن مهین بانو آتش هوای شیرین را بآب نصیحت و محافظت نمودن دیوار قلعهٔ ناموس وی را از سنگ منجنیق فضیحت و نوشیدن

شیرین

شیرین شربت تلخ پندار بکام رضا و نهادن گردن طاعت بر تیغ قضا

خردمندی که گرد و زرانش جفت ... در پاکیزه بهر گوش دل سفت

ز پاکان اینچنین دستان سرا شد ... که پاکی جفت با نام خدا شد

ندارد پاک مردم باک از دهر ... نبیند هرگزش چرخ از سر قهر

بود پاکیزگان را بخشش حق جای ... بر ایشان بگیرد آسمان پای

چو آید آب پاک از صلب نیسان ... صدف جایش دهد در مشرب جان

فتد چون دانهٔ پاکیزه در خاک ... شود فرعش مقابل گوی افلاک

چو خیزد آب پاک از چشمه ساری ... فتد آوازه اش در هر دیاری

بپاکی در بود هر نیکی کم ... خدا را پاک میخوانند مردم

ز پاکی هیچ چیزی نیست بهتر ... بنام پاک یزدان گشته همبر

فزون آمد چو قدر او ز افلاک ... از آن گویند خلقان ایزد پاک

سخنور اوستاد پاک بنیاد ... چنین دارد سخن از باستان یاد

که چون بانو ز انداز خور و ماه ... باسرار نهانی گشت آگاه

بدل گفت ای جوانبخت جهانجوی ... که دارد صد قمر در هر بن موی

بشیرین این سخن آن موزون شمایل ... بیکدل نه بصد دل گشته مایل

بملک عشق او شیرین خود را
گرفته انس چون گردون باتش
مبادا زین تعشق دهر خودکام
برسوائی کشد کآخر کار
با تابش ازان کافتم در بند
بخلوت خواند شیرین را پریوش
زقدت آسمان در پیچ و تابست
زلعلت گشته خونین دل بدخشان
زند بر مصر کام نوشکر خند
زعقد گوهرت پروین مثابست
صبا را گیسوت گردیده پابند
قضا در پیش نازت چشم کار است
بود از خانه زادانت صباحت
جمالت آب یار مزرع دل
ندارد همچو خور نقصی جمالت

که گرگردونش بیند افتد از پای
سمندر وش متم کرده در آن خوش
مرا سازد میان خلق بدنام
مرا جان میشود فی الحال بیمار
کنیم این را ره را مسدود از بند
بگفت ای از تو نعل دل در آتش
نموداری ز روبت آفتابست
شده از بوی لفت چین پریشان
بچشمت اهل بابل را است سوگند
بر خالت قمر خواب خیالیست
بچاه غبغبت دلهاست در بند
قدر در غمزه ات را دستیار است
کمینه خادم حسنت ملاحت
نهاده آسمان را پای در گل
زبد را فزون بود قدر کمالت

نوای بمثل از نسل کیانی
ترا گوهر بسان خور بود پاک
بقدت صنوبر در حسابست
صبا سرگشته زلف درازت
شهید غمزه ات از حد برونست
نماند از فلک آن چهره گلزار
نباشد در جهانت مثل و مانند
دگر ره گفت با نو از سوز
چنین مفهوم میگردد ز اطوار
نو هم در عشق آن خورشید سیما
اگرچه عاشقی عیبست در دین
زخوبان مهر ورزیدن بود خوش
نیکویم که از وی مهر بردار
چو قرب افزون شود گردد روان کار
سهیل از آن همیشه غرق نور است

مده از دست خود را رایگانی
چو ناداننا نیندازیش بر خاک
کتان ماه رویت آفتابست
دل و جان نوشته در زمانت
همیشه دست نازت غرق خونست
به پیش تیر مژگانت بود خوار
ترا خوانند مه رویان خداوند
که ای از تو تبسم روشنتر از روز
که خسرو گشته از عشق تو بیمار
دل از کف داده همچو زلیخا
نباشد بدعت پرویز شیرین
ولیکن دور باید دور از آتش
ز نرمش بر زرار خود مکن یار
بود مستشهدم وضع خور و ماه
که از خورشید میلی چند دور است

دلم زین فکر گردید است افگار … که وقت گل مبادا سازدم خوار
بماند از هوس پیمانه در دست … بر بستانت در آمد کامجو مست
بتقریبی فرود آرد ز شاخ … بچیند میوه دلخواه گستاخ
چو خالی بینمت از میوه بستان … زنم زین غصه آتش در گلستان
چو گل بر جیب جان زین غم زنم چاک … براندازم ز گیتی غنچه و خاک
کنم آتش ز سیلاب مژه گم … رسانم لطمه دریا با انجم
نماند در چراغ ماه روغن … شود تیره بچشمم روز روشن
بپوشاند بمن گردون کلا ننگ … بصد خواری فرو دری جامه تنگ
تو گرچه هوشیاری در همه کار … ولی دانند مردان مکر بسیار
مبادا گر فریب آن هنرمند … کند پای مگس را در عسل بند
بسا هی شد خود در شهد بیدار … دگر هرگز نبیند روی بازار
اگر خود را نگهداری ز آفات … توانی کرد از رخ شاه را مات
چو شاهی اینچنین کرد اثبات … شود از کوچکان این چرخ بر ت
رهد جان تو همچون یوسف از بند … جهانت اسیر گردد خداوند
شود آئینه دارت چرخ جاجم … بپایت رو نهد این طرفه طارم

رساند سر بکیوان تاج شاهیت … مسلم گردد از مه تا بماهیت
شود بر جبینش آن افلاک را تاج … بدست گوهر افشان تو محتاج
کند خود را اسیرت آن سلحشور … کز افتاده در همگان شور
چو بیند زهره مجلس داری تو … کمر بندد بخدمتکاری تو
نویسد بر رخ مه زاب خورشید … دعاها تیر تا بانی تو جاوید
دو رخساره گردد چون گلستان … دلم دریا شود و کف ابر نیسان
ازین تمهید فرح جوش کردم کام … نویسم نام خود بالای هر نام
میان سرفرازان برکشیم بال … بچوگانم در آید گوی اقبال
شود شاداب شادی نخل جانم … رساند از زمین بر آسمانم
چو از یار تو شنید این حرف شیرین … بگفت ای فرع قدرت اصل تمکین
هر آن بندی که زاد از کلکم و پیش … مرا بد بیش ازین در خاطر خویش
زمن هرگز برای نقص ناموس … نخواهد داد دست ایام افسوس
یکی خود را از کار من پریشان … که آورده بمن ناموس ایمان
من آن گلگیم که تا هست آسمان باز … نیارد کرد چنگل سوی من باز
من آن شمعم که چون مجلس کنم گرم … شود پروانه ام ناموس و آزرم

بمستی در چو هشیاران کنم زیست
کسی گو گو برو از من بگو کیست

مرا از هوش من هوشی افزونست صد بار
گرفته امش پس چشم چرخ دوار

زنم چون برق رخشان در بهاران
بمستی خنده ها بر هوشیاران

نگیرد آهویم را هر عقابی
نه چون ماهم مه در هر افتابی

گوزن من نه هر کس راست نخچیر
بگور من نگردد چیره هر شیر

پس از این گر دهد شیرین بر یزد او
بخاک پای جانانش قسم یاد

که گر از عشق جانم بر لب اید
بچشمم روز تیره چون شب آید

شود از من بتر بیمار بلبل
ز هجر گلشن و نادیدن گل

نبویانم به بلبل رایگانی
گل صد برگ سوری را که دانی

چو شیرین یاد کرد این سخت سوگند
دل بانو رهائی یافت از بند

یمن را با بدخشان کرد دمساز
ز شادی کرد قفل درج در باز

گشود از بهر شیرین تنگ شکر
بگفت ای گشته جیبت مطلع خور

ز سوگندت دلم گردید محکم
کند دوری همیشه از دلت غم

نباشد هرگزت کاری بجز عشق
مبادا بر دلت باری بجز عشق

رخش گلگون شود از باده گرم
بعشقت باد مهر و ماه بر گرم

ولی باید که چون خلوت کند شاه
ز جام باده داری دست کوتاه

نهی رو سوی خلوتخانهٔ خود
فروزی شمع در کاشانهٔ خود

گر او رامه کنی خود را چو خورشید
بماند نام نیکو بر تو جاوید

بدنبال تو گردد گاه و بیگاه
رهی باشد تو شهنشاه

در بیان آمدن شیرین روز دیگر پیش خسرو و افکندن از سخنان عشرت انگیز در دل شهریار جهان پرتو و طلب اجازت برای آراستن بزم نو

چو زد صبح دوم پیراهن چاک
جهان افروز شد قندیل افلاک

برآمد لعبت گلرنگ از آب
گریزان شد ستاره همچو سیماب

ز جا برخاست شیرین قصب پوش
بیاد شوق خسرو شد هم آغوش

ز جان احرام طوف کوی بسته
گرفتش خضر همت دست در دست

بطرز روز پیشین دل پر امید
روان گردید چون مه سوی خورشید

پی سرو روان خود پری زاد
ز خوبان ختائی برد هفتاد

همه در زور حسن از آسمان بیش
فشرده مهر و مه بر رخ خویش

بهر لعبی فزون از چرخ پرکار
گرفتندی بحکمت مهره از مار

بر آن تا که شیران دلاور
بدی روباه یکسان تا غضنفر

فکندی گر فلک گوی بمیدان　　رساندندی بچوگانش بکیوان
کشیدندی اگر شمشیر فولاد　　شدی سنگ سیه را سختی از یاد
بدیشان تیر آن رعنا غزالان　　نمودی چون تلی از کاه سندان
بر بازویشان قوس قضا سست　　بهر کاری چو استاد قدر چست
باین حشمت سوی خسرو روان شد　　زمین خجلت فزای آسمان شد

نوازش کردنش و در بر گرفتنش

بخوردن جام و در کام گرفتنش

چو شد برج شرف منزلگه ماه　　ز جا برخاست همچون آسمان شاه
گرفتش دست سیمین را چو در دست　　بر دست خودش جا کرد و بنشست
نوازش بیشتر از بیش کردش　　بمژگان رفت از رخساره گردش
بداوش باده از جام محبت　　نمودش قید در دام محبت
نهاد آن عقلمند از لطف تدبیر　　ز زلفش بر گلوی خویش زنجیر
نمود از رشته مهر آن خردمند　　دلش را با دل پر درد پیوند
چو شیرین کرد جام وصل را نوش　　روانش گشت با جنت هم آغوش
زمین بوسیدن در عشق استاد　　بگفتا ای ز تو ملک شوق آباد
چو جان شد از بدن ناید دگر باز　　کسی زو نشنود تا حشر آواز
بدان خواهد نهان شد در ته خاک　　ازین غم غنچه دل زده بر پیرهن چاک

روان خواهد ز دوری بود افگار　　چو برگ گل که افتد در خس و خار
روان چون رفت و جسم از هجر فرسود　　بسی باید بزیر خاک سر برد
چو پنهان زیر خاک تیره خفتی　　نه گفتی باشد آنجا نه شنفتی
بیا ای آسمان حسن را ماه　　کنیم از خویش دست رنج کوتاه
دل از قید جهان آزاد سازیم　　ز عشرت ملک را آباد سازیم
دمی با شیشه با بربط هم آواز　　چو نی با یکدگر گردیم دمساز
درخت غصه را از بن برآریم　　دل غم را میان آذر آریم
بروی لاله اندازیم سنبل　　بیا چینیم از بر عارض گل
بیاد نوش خسرو آرام گیریم　　بسان مهر زرین جام گیریم
کنیم از آب رز نوخیز روان را　　بساط خویش سازیم آسمان را
بروی بستر سبزه چو لاله　　تهی سازیم از باده پیاله
بسان ارغوان گردیم گلرنگ　　برون آریم فریاد از دل سنگ
دهیم از آب و گلزار را آب　　دل افلاک را سازیم پرتاب
جهان را سر بسر گلزار سازیم　　همه گلهاش را انجار سازیم
ز خود آریم سوی ماه پیغام　　ز شیشه شور عشق اندازیم در جام

زمین را چون فلک معمور سازیم | غم از پیرامن آن دور سازیم
بشوییم از بوستان گرد کدورت | چو ایمن دشت را سازیم پر نور
چو لاله مشعل افروزیم در راغ | نهیم از غم بجان بوستان داغ
گه آهو را بزخمی وا نوازیم | گهی دنبال گوران اسب تازیم
چو شیران گه گوزن آریم در جنگ | گهی سازیم دشت از خون بز رنگ
بشیران حمله ور گردیم چون شیر | بسان گورشان سازیم نخچیر
گه اندازیم در آن پهن میدان | سر غم را چو گو در خم چوگان
بد نیکو نه جهان زانیم بی غم | نه حرف از بیش گوییم و نه از کم
چو گل با آبرو باشیم در دهر | بگیریم از بد و نیک جهان بهر
چو بشنید این سخن خسرو از آن خور | ز شادی گشت با گردون برابر
ز معشوق یکدگر باشیم دلشاد | جهان را چون جنان سازیم آباد
سکندر خورد گفتی آب حیوان | رها کردند یوسف را ز زندان
زلیخا را جوانی باز آمد | بمجنون لیلی دمساز آمد
بگفت ای اصل شوق و مایه کام | شده روحی بخال زنگیت رام
مرا مقصود باشد روز و شب این | که گردم سایه وش دنبال شیرین

در بیان نقل خسرو و شیرین از باغ براغ و افروختن ایشان در آن نزهتگاه از عشرت صد گونه چراغ و شدن شیر علی در آن روزها روبروی شاه و نمودن آن شهریار دست جانش را بضرب یک سیلی از گریبان جیبه کوتاه

یکی زان روزهای عشرت انگیز | که شیرین بود کام عیش پرویز
ز رستنگاه گل نقل مکان کرد | زمین را رشکگاه آسمان کرد
بسنگ بیشه موزون دلخواه | که خرم بود چون این سبز خرگاه
شعاع افکند آن خورشید ثانی | مرتب ساخت جشن خسروانی
گل صد برگ فرش آن مکان کرد | جهان را چون بهشت جاودان کرد
صراحی گرد صدر مجلس خاص | پیاله چون صبا گردید رقاص
زمین ز اهل غنا شد معدن سور | یسار از مطربان گردید پر شور
ز شوق آن مکان عشرت انگیز | بدل در کف زبان شد جان پرویز
پدید آمد بعالم باغ جنت | چه جنت داغ نه بر داغ جنت
چو تخت شه در آنجا جلوه گر شد | ز گردون پایه آن بیشتر شد
بگرد تخت آن خورشید خرگاه | بپا استاده تیر و زهره و ماه

وشاقان مشتری کردار گشتند / همه خواهان آن بازار گشتند
صراحی شد چو ساجد پس آنگاه / به پیشش کرد کفچه دست خود ماه
چو ساغر شد بدست شاه همبر / تو گفتی جفت شد مریخ با خور
بدخشان همزبان چون یاسمن شد / سهیل آسا رخ هر مرد و زن شد
اشارت کرد پس خسرو بساقی / که می در پی بده زان راح باقی
بساقی چون فتاد از شاه پرتو / قدح را برق وش افکند در رو
چو برق می دران بوم و بر افتاد / تو گفتی تخم غم زانجا بر افتاد
ز شادی گشت ظرف دهر لبریز / بسان بدر شد رخسار پرویز
چو گرم از راح رنگین شد سر شاه / ستاره جوش زد از عارض ماه
بچشمش گشت خواب ناز همبر / شدش پهلو قرین سطح بستر
پریشان شد چو زلف دلبران جمع / به پیشش ماند بر پا یار چون شمع
وشاقان خویش را یکسو کشیدند / ز راح خواب پیمانها کشیدند
بدین حالت چو پاسی رفت شیری / چو شیری آسمان در خون دلیری
برآمد برق وش زان بیشه نغز / ز سهمش آب شد در فرق خور مغز
سوی لشکر روان گردید چون باد / ز هولش تیغ را آتش شد از یاد

روان

روان پهلوانان گشت غمناک / ز ترس افتادشان بر دل چو کاواک
بلو بلو رنگی جان آشنا شد / رخ یاقوت را همچون گهر باشد
ز جا جنبید کوه از بانگ آن شیر / بدفعش ماند عاجز حسن تدبیر
ز بیم جان چو دلها گشت بیمار / برو کردند یکسر پشت ناچار
چو خالی دید میدان از مردم / بروی راه خاک افشاند از دم
روان گردید سوی خرگه شاه / تو گفتی آسمان گردید گمراه
چو آگه شد شه از احوال آن شیر / ز تخت آمد چو نور از آسمان زیر
سرش بود از شراب لاله گون مست / نبودش هیچ غیر از پنجه در دست
بجنگ اندر رسیدش چون غضنفر / بر آورد از جان نعره الله اکبر
تپانی داد با زور شهنشاه / چو شاخ بید را باد سحرگاه
یکی سیلی بسان موج دریا / بزد بر روی آن شیر توانا
کز آن پیشانیش مغز سر روان شد / ز فرقش دود سوی آسمان شد
بنومان جهانبخشی جهاندار / برون گردید از سر پوستش خوار
بجای غاشیه بر زین فکندش / شبیه چرخ هشتم شد سمندش
ز خسرو مانده است این رسم در دهر / بود در نامداران از این بهر

نباشد هیچ چیزی بهتر از نام | ز بهر این فکنده آسمان داد

بود از نیز دایم قصد انجم | که در عالم بگردد نامشان کم

بجوید مرد عاقل هیچ جز نام | نباشد غیر از نیکیش در جهان کام

نباشد مرده آنکش نام زنده است | بود حی تا لباس چرخ زنده است

مثل زد نیکنامی بهر صیاد | که ولی نبودش ز بهر کام ناشاد

هما را گر شود تخم از جهان کم | بجدی کش نبیند چشم انجم

بماند نام نیکوش در افواه | قرین باشد بنام نامی شاه

تو بیستی از خود ای خود کام ناشاد | بد افسان گفت شده نام خود از یاد

کنون از مرده صد ساله مشتی | مزن با مرغ مرده دم ز زشتی

کسی کز خود چنین بیزار باشد | کلش در چشم مردم خوار باشد

چه خوش گفت آن رفیق خضر آنگاه | که باشد اخترش با مهر همراه

نمیرد تا جهان باشد کم آزار | ز مادر مرده گونی زاده بدکار

شود مشهور در عالم نکونام | بسان راح روح افزای گلفام

صفت بزم آرائی خسرو و شیرین در شبی که دعوای زیادتی داشت بر روز و سر گرم شدن آن مهر و ماه با نشاط بر دو دو اختر دیگر از شراب

حال افروز و مثل گفتن ایشان بنوبت حسب الاشاره آن شهریار بشتاب حال و تبرین ساختن روح الامین کام خامه را بنوشتن شرح این مقال

شبی بزم‌صفت کرده چون خور از نور | فشانده بر جبین مشک کافور

شده از باده رنگین سرمست | کلید قفل عشرت بر سر دست

شبی صاف ملاحت در ایاغش | گرفته روغن از جنت چراغش

مسلم گشته او را ملک خوبی | بزیر سایه‌اش جا کرده طوبی

شبی روشن بسان جام برجی | نیفتاده ز غم در راه او پیچی

هر انسان بود از آفاق پر نور | که ذره گر شدی دیدش بهور

کشیده خوان نور از قاف تا قاف | زمین چون آسمان گردیده از صاف

نبود از شب در او اصلا نشانی | بمهتابش نمودی خور کتانی

در آن شب بود همچون نور پیدا | روان ماسوی الله در سویدا

ز سویی بود زهره چنگ در دست | دگر سو او فتاده مشتری مست

زحل و یشک زبان گفتی بهرام | گر کرده باده ام چون مه گلفام

هوا بودی فرح انگیز چون می | بهوشش از باده خوردی لقمه نفی

صبا گشتی گرفتی گاه با گل | گهی بیازی دست سنبل

کهی آمیختی با خاک عنبر   هوا که بودی از بوی مشک اذفر
نگردد تا دلی زآنشب پریشان   زهم بگشود لب مرغ سحرخوان
صراحی بود شمع مجلس خاص   پیاله چون دل عشاق رقاص
جلاجل بسته بر خود چرخ گلرنگ   غناجر را گرفته در بغل تنگ
سهیل از روی دخت رز خجل بود   عطارد را سماع آنجا بکل بود
دران بزم جلال کار دل و جان   ثریا زان که گو شعر غزلخوان
دران مجلس بند تلخی بجز می   نکردی کس بلند آواز جز نی
تمام آن جمع هم آواز بودند   چو نی با یکدگر دمساز بودند
کسی نشنید از آن یاران دمساز   بغیر از بانگ نوشانوش آواز
فتادی شیشه را چون شوق در سر   بگفتی زیر لب الله اکبر
تعالی الله از آن بزم فرحگین   که حاضر بود آنجا جان شیرین
نشسته شاه چون خورشید بر تخت   بیکجا ایستاده زهره سان بخت
قران کرده با او شیرین چو ماه   زهر دو گشته دست چرخ کوتاه
به پیش روی شه استاده شاپور   نمودی اقتباس از عارضش نور
چو بالا کرد شیرین وزه پرزاد   بپا استاده همچون سرو شمشاد

همایون بود و گوهر ملک طناز   ختن جا تون تمیلا و فلکناز
پریزاد و عجب نوش و نکیش   سمنترک و سهیل آن سه زبر جیس
تفوق سروشان رو سده لاله   شکفته همچو رخسار پیاله
گرفته باده گلرنگ در دست   زعشقش روی مهر و ماه سرمست
همه در بذله گوئی قرینه   در اقلیم سخن صاحب خزینه
مغنی مثل ایشان باوه گو بود   بر ایشان قمری آبرو بود
نیارستی زدن در پیششان چنگ   چو طفلی پیش استاد زهره بر چنگ
چو کردی پیند سر گرم از پیاله   با ایشان بذله گوئی شد حواله
اشارت شد ز خسرو سوی آنجمع   که تا نشنید لب خاموش چون شمع
بنوبت زان استانهای مناسب   که دل کردی از آن چون نجم ثاقب
بگویند آن پریزادان چو خور   جهان را پر کنند از شهد و شکر
چو از مقصود شه گشتند آگاه   بیان زنشنک فرمای خور و ماه
بنوبت شد از لب میگشودند   عجایب بلکه معجز مینمودند
همایون شد نخست اندیشه افروز   بگفتا بود دایم شب بی روز
کنون افتاد در این سبز گلشن   پی روز همایون روز روشن

همایون

ازان پس کرد گوهر ملک طراز | در درج گهر را همچو گل باز
بگفتا چون خضر پرده نهانی | سکندر را بی آب زندگانی
ختن خاتون که مشهور جهان بود | بگفت از انگبین جوی روان بود
بروزی ناگهان بر حسب تقدیر | بآن گردید داخل نهری از شیر
همیلا انچنین شکرفشان گشت | که تنها بود تیهو در رزن و دشت
سعادت شد قرین اختر او | هما افکند سایه بر سر او
فلکناز سمنبر گفت روزی | بدیدم در میان دشت یوزی
گرو بنابالی غزالی دشت مشکین | بجز نش کرده آخر پنجه زرکین
پریزاد ختائی گفت چون زا | کمر بربست بر تزویج شعرا
سهیلش دست خواهر داد و در بست | ثریا مشتری سان عقد شان بست
عجبنوش از زمش گوهر چنین سفت | کر بودم لولو شهوار بی جفت
بجنس خویش تا که گشت همدوش | نمودم هر دو را چون شد در گوش
فرنگیس انچنین شد گوهرافشان | که شد پهلوی خود بدری نمایان
ز تاثیرش جهان شد معدن سور | بود و انجمن نور علی نور
سمنتر کی سهی قد بر از نوش | روانرا کرد زرفشان حلقه در گوش

که گرد آتش چو با شمع آشنائی | گلستان گشت باغ روشنائی
سهیل انمایه انگیز گلفام | چنین افکند رنگین باده در جام
که گل بی حی چو بگشاید لب از بند | بگل کردند جام باده در بند
چو آمد وقت شاپور رهمند | ببوی گل روانرا داد پیوند
بگفتا جام زرین بود شیرین | دران گردید خسرو راح رنگین
به پیش هر دو من زان در حسابم | که در راح فرح زا چون گلابم
بیزدان گفت کای کیهان خداوند | گشایش از تو هم از تست پیوند
جهان ده وصل این دو رشته با هم | که نتوانند گسستن چرخ پرغم
زنگد یکم متمتع ساز شان خوش | مکن رنجور شان از آب و آتش
بنواز عیششان صدگونه خرمی | چو مه شان تا ز دل در روز و غم انگن
چو آمد نوبت شیرین طناز | در دولت بروی دهر شد باز
بگفتا بودم از هر قیدی آزاد | به پیشم برگ کاهی بود شمشاد
برم گل بود همچون خاک بی خواب | نمودی ماه پیشم نقش دیوار
بود دایم زمانی جام غافل | صراحی در رشک پشیم پای در گل
چو صرصر همچو دانه دشت در گشت | همیکردم بسال و ماه گلگشت

فرح بود از مقیمان در منش / همیشه بود در شادی همین سخن

زمین از مهر و بیم آسمان بود / ز نور سایه ام مه در کمان بود

به تدبیر و فسون شاپور خودکام / دلم را همچو مرغ افکند در دام

ز صورت دانه افکند در راه / فرستاد آب خوردم در ته چاه

ز باد حیله آن دانای پرفن / فکندم چون شکر در بحر روغن

چو خضرم رهنما شد در ره عشق / فتادم همچو دانه در چه عشق

کنون چه بود سخن در قصه آنجا / زبان از وصف آن عیشش است

اگر چه بود تقدیر خداوند / دل از شاپور لیکن هست خرسند

دلم از عشق دایم باد پر خون / دوم دنبال لیلی همچو مجنون

سرم از خاک این ره تاجور باد / ز نازش دل همیشه بی‌خبر باد

کند یادش پریشانم چو سنبل / شوم سرمست از آتش چو بلبل

رفیقم باد در درس گاه و بیگاه / کند خورشید سایانم همبر ماه

به فرق ظل معشوق گرامی / که یادش دهر را از نام نامی

بسان ظل زهره باد محمود / بود تا سایهٔ خورشید ممدود

چو در سفتن بخسرو شد حواله / شکفته گشت چون [illegible] ساله

بالماس

والله اعلم

بالماس زبان دُرّ ثمین سفت / به شیرین کرد روی دل چنین گفت

که فارغ بود سیمرغ از زمانه / غم عشقش رسید از غیب دانه

شدش مانند خورشید جهان بین / فتاد از آن سبب در دام شیرین

جهان اگر دشیرین طعمه باد / چو مرغی انچنین در دامش افتاد

ز نازش رشته بر پای دل بست / چو گنجشکی که رفتش بر سر دست

قفس کردش ز مژگان دانه از آنک / بدل در راه فتادش آتش از رنگ

از آنجا گفت اگر گردد دلت تنگ / بگلزار جمالم ساز آهنگ

در آن گلشن دلت را دار خرم / بگیر از چشم مستم ساغر جم

بجبین زلفم ار خواهی گذر کن / ز بوی جان دلم را بهره‌ور کن

لبت گر خشک گردد از تف غم / بنوش از غبغب من آب زمزم

مشو هرگز ز جام اهرمن مست / بده الحاج را چون آدم از دست

ز دیو هجر گردی غرقه خون / از آن منزل نهی گر پای بیرون

بزمانش کنم هم بر سر پای / مرا بادا مبارک منزل و جای

ز قید غم دلم را کرده آزاد / الهی باد دایم خرم و شاد

چو بود آن نغمه در گوش موافق / بآن شیرین سخن گشتند عاشق

فرحگین شد دل یاران از آن می ‌ ‌ ‌ بتحسین در فشان گشتند چون نی
بسر افتادشان طنبور سان شور ‌ ‌ ‌ روان کردند در جو آب انگور
بعشرت گشت آخر آن شب قدر ‌ ‌ ‌ که خور جا داشت پهلوی مه بدر
خوش شدند آن پس زتائیدات یزدان ‌ ‌ ‌ زمشرق تاج خاور شد نمایان
دکان بستند یکسر همچو مهتاب ‌ ‌ ‌ چو انجم چشمشان شد همبر خواب
بیا روح الامین در هر فن استاد ‌ ‌ ‌ زمین را همچو گردون ساز آباد
بکن کون و مکان را کام شیرین ‌ ‌ ‌ زنقل پاسخ پرویز و شیرین
حدیث سر بسر شیرین چو قند است ‌ ‌ ‌ چو خور جایش برین طاق بلند است
زبانش هست دست فکر کوتاه ‌ ‌ ‌ چو دست خوشه چین از خرمن ماه
زنظم دلکشت پروین درهم ‌ ‌ ‌ بنات النعش از نثرت بماتم
سخن زین پیش بد چون تیره آهن ‌ ‌ ‌ شده از مصقل طبع تو روشن
زتو باغ بیان رشک جنان شد ‌ ‌ ‌ یکی از صد زتعریفش بیان شد
معانی را سخن پرداز کردی ‌ ‌ ‌ بسوی لفظشان دمساز کردی
فلک از نسل ایشان بهره ور شد ‌ ‌ ‌ زمین مانند گردون تاجور شد
چو از جوی لبت گشتند شاداب ‌ ‌ ‌ زگوهر آب بردند و زمه تاب.

جهان از تو شده پر بکر بی جفت ‌ ‌ ‌ ترا پس آدم ثالث توان گفت
درین عصرت نباشد مثل و مانند ‌ ‌ ‌ ترا خوانند اهل دل خداوند
ثریا خوشه چین کشت حضرت ‌ ‌ ‌ قمر تیره ز بر طبع منیرت
شکر دو دخت زر با کام جفتم ‌ ‌ ‌ خوشامد باشد از اینها که گفتم
ز دریا چید قطره بر گرفتم ‌ ‌ ‌ سر خورشید را در زر گرفتم
گرت باور نیاید گفت از من ‌ ‌ ‌ ز خوشهای تا نزدیک خرمن
نه اگر چه حله گردد خریدار ‌ ‌ ‌ ازین درها برای گوش بردار

در بیان صفت شبی چون بهار جوانی عشرت انگیز و جمع شدن چشم شیرین در خلوت با جان پرویز و لابه نمودن آن شهریار برای شیرین کردن کام جبر شعار نزد جانانه بیش از پیش و نمک پاشیدن دلبر از لعل نوشین عاشق را بر دل ریش

شبی کز لیلة القدرش خبر بود ‌ ‌ ‌ بر آن خورشید را از بس نظر بود
شبی روشن چو روز روی شیرین ‌ ‌ ‌ فزون نیکوئیش از حد تخمین
شبی بسته ره خواب پریشان ‌ ‌ ‌ در آن جمعیت خاطر فراوان
شبی شمع فلک زو گشته روشن ‌ ‌ ‌ فکنده در چراغ ماه روغن

شبی عشرت فزای روح پرور | بسان عارض [illegible] دلبر
شبی کز چهره چون لاله در راغ | نهاده روز بر دست خود این داغ
شبی روشن روان مانند امید | ز شرمش روی پنهان کرده خورشید
شبی خوان ملاحت را نمکدان | ز خوانش چاشنی خور باغ رضوان
بمهتابش نشسته مهر با ماه | از او گردیده دست عیب کوتاه
گلستان گشته مضمر در هوایش | شده دل فرش در صحن فضایش
بجای آب می در جو روانه | نموده بهر عشرت صد بهانه
هما سایه فکنده بر سر دهر | رسیده هر خوشی را از خوشی بهر
ز بس شادی سکون رفته ز مردم | شده حیران بر ایشان چشم انجم
روان از جسم شیشه جان شیرین | گشوده نی دهان از بهر تحسین
صراحی با قدح دمساز گشته | در رحمت بعالم باز گشته
سهی سروان بهر سو بر سر پای | گرفته جهد شان در جان مه جای
فکنده نغمه نغفی و طنبور | بسرها شور همچون آب انگور
فتاده عکس می بر روی مستان | سراسر دهر گردیده گلستان
ز گیسو راغ رنگین مجلس آرای | زده اندوه و غم تیشه بر پای

شده باغ جهان زو سبز و خرم | بخوبیها شده چون خضر ملهم
کباب از سوی دیگر چهره رنگین | نموده از تف رخسار شیرین
ز بس گرمی چو بودی دل پر از تاب | طلب کردی ز روغن بهر آن آب
بدینگونه جهانی بود معمور | غم و اندوه از آن مجلس بسی دور
بشد چون رفت دوری چند ناگاه | ز جیب جام دست شیشه کوتاه
صراحی گشت خالی از می ناب | دو چشم مست ساقی شد پر از خواب
و ساقیان هم ز خدمت مست گشتند | بساقی لحظه‌ای همدست گشتند
شدند اهل غنا بیهوش از می | فتاد از دستشان چنگ و دف و نی
چو مجلس گشت خالی از کسی تاب | زد آندم آرزو بر جوش صد تاب
حجاب از رو بیکسو کرد خسرو | بشیرین همچو خور افکند پرتو
بگفت ای کعبه مه قبلهٔ هور | ز رویت باد دایم چشم بد دور
ترا در دل کند خورشید مسکن | چراغ دهر گیرد از تو روغن
شود حل مه از یاد کمالت | فلک خرسند از آب جمالت
ز زلفت خاک عنبر چون ختن باد | لب لعلت قرین کام من باد
چرا خود را ز من گیری بیکسو | شدم باریکتر زین غصه از مو

چو کرد و ید بت مجلس پاک از اغیار / چرا باشد روان ز اندوه بیمار

چرا باشد دلا با می غم جفت / کجا این درد را او میتوان گفت

بدو نیسانم چرا امیدواری ای دوست / نمیدارد دولت عاشق بکرد دوست

بالماسم چرا ای ماه بی جفت / نگر در هم زبان آن دُر ناسفت

بجز ما و تو اینجا هیچکس نیست / چرا باید بکام مدعی زیست

بیا بهر خدا ای شوخ طناز / در رحمت بروی دل کنم باز

مکن زین بیش بیجرانم قرین دل / بگیرم دست برهان پایم از گل

روانم تاب وصل بنواز / بکامم ساز کام خویش دمساز

بنه بر گردنم از زلف زنجیر / دلم را کن بتیر غمزه تسخیر

منطق ساز قایم السحاب / کتانم را فکن بر روی مهتاب

لبت را در لب من ساز مضمر / سهیل و زهره را بنشان برابر

جهان را آب ده از لعل سیراب / بنیکی می بزن این قرعه فی الحال

در آغوشم بیا من ای شوخ مپسند / برم را ساز بر کل کام برقند

بمیرد تا ز رشک این شعله بر / الف را در میان لام الف گیر

ازین گونه بسی در رو گهر سفت / بجانش شوق بی اندازه شد جفت

بزد دستی بزلف عنبر بنیش / فراز چرخ اعظم شد زمینش

گرفتش تنگ همچون دل در آغوش / فکند از چین زلفش حلقه در گوش

بپایش بوسه زد گفت ای پریوش / فتاده از تو در جان من آتش

شبم تاریک و هستی تو چو مهتاب / بتاریکی ندارم بیش ازین تاب

روا نبود که در پهلوی خورشید / نشیند کس بود از نور نومید

نیارم کرد ازین بیش ای پریوش / قلاده در گلوی تیز آتش

چو بینش لب بود حلوای شیرین / کجا ماند کسی را صبر و تمکین

جهت بر آسمان کردن برافراشت / نمیدانم دگر خود را که داشت

بکن رحمی که جانم بر لب آمد / سراسر روز کارم چون شب آمد

غنی شد چون کسی از نعمت و مال / زکاتش را بباید داد فی الحال

تویی از مال حسن امروز قارون / زکاتش را بکن فی الحال بیرون

که تا افزون شود گنجت ز افلاک / سراسر زر شود از بهر تو خاک

بماند نام نیکت همچو گردون / بنفتی در بلا مانند قارون

بفرمانم نیاید گر پریزاد / کنم بیرون ز بستان سرو آزاد

نبیند کام ار کامی زکاتش / زند سر شعله حسرت زبانش

نشد بالیوش الماسم از جفت — بسی خواهد به پهلوی غمش خفت

چه خوش گفت آن خردمند گهرسنج — که هست آن نکته بهتر ز صد گنج

اگر خواهی نگردی سایه‌وش پست — نباید داد فرصت مفت از دست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دهان بگشود پاسخ را برآراد — جوابی گفت شه را از سر داد

روان شد چون ز گلشن باد [illegible] — ز خجلت قند شد همچون عسل آب

جهان شد از لطفش عالم آباد — که مردم را شد آب خضر از یاد

بخسرو همچنین گفت آن شکرلب — که بهتر بادت از نوروز هر شب

مرا از تو گزیری نیست ای شاه — چو از خورشید تابان نامور ماه

ولی عصمت که چشم روزگار است — ز مادر هیچ شوخم یادگار است

نگهبانست گنج گوهرم را — دهد روغن چراغ اخترم را

چو خورشیدم فکنده سایه بر سر — نیارد دیدنم با تنگ همبر

هوس یکلحظه گر با من نشیند — سرش را چون علف از داس چیند

کند بدنامی ار سویم گذاری — نشاند در دمش چون سوگواری

ندیده آسمان غمخوار چون او — مر آتش همیشه باد در جو

بود یارب چو گردون سبز و خرم — نگردد سایه او از سرم کم

بمن دارد چو دایه چشم بیدار — نیارم دیدنش یکدم در آزار

مرا لازم شده با او مدارا — مکن او را ز من غمگین خدارا

مسازم زین غم و اندوه رنجور — میفکن شور در من همچو طنبور

مکن کاری که من وارش کردم — هوس را ننگ قوم و خویش کردم

چو گل عفت رود از گلشن من — نگردد آبروی پیرامن من

شود عصمت ز من یکباره بیزار — خلد در پای چشم همچنین خار

غم ناموس باز دوست من — مرا باریک سازد همچو سوزن

توان چیدن چو میوه از سر شاخ — چرا باید باو زد سنگ گستاخ

چو دهقان سازدت از خوشه خرسند — میفکن از خیانت بر گلو بند

امیدت هست چون از آب گوهر — بدآبی چرا سازی گلو تر

چو اندازند نانت را بروغن — چرا خائید باید دیزه آهن

چو طوطی میدهندت شیر و شکر — مزن زالودگیها دست بر سر

نکرد این حرفها در شاه تاثیر — بسان شیر کرد آهنگ نخچیر

چو شیرین دید کان شیر برومند — نگردد بی غم از طعمه خرسند

چو آهو پشت بر تیر زبان کرد / ز نقش پا زمین را آسمان کرد
نمود این راز را ایما بابرو / که من شمعم مرا بشکست چون رو
دری بر روی بت ای گر دید مسدود / مخور غم عاقبت گردید محمود
نگردد تا دلت با درد دمساز / در دیگر نمودم بر رخت باز
دگر ره آن پری روی شوخ طناز / که می بارید از لعل وی اعجاز
بغمزه گفت نور مهر تابان / بهر حالت که باشد هست یکسان
اگر شبنم نماید در گل روی / همین آبی که بینی هست در جوی
بشرق و غرب یکسانست حالش / همیشه پر بود از می سفالش
بهر میوه که نخلش بارور شد / طرز زد خیز همچون نیشکر شد
روان از غمزه اش میبود در هم / ز نازش پشت دل میگشت محکم
گهی میشد دلش پرویز را رام / چو دادی دانه افکندیش در دام
گهی دل داده زمانی دلستان بود / تو گفتی اوستاد آسمان بود
ز چشمی ماه را میراند در آب / ز دیگر چشم چون در آتش ناب
گشودی در بروی دل ز دستی / بدستی شیشه سان نفس میشکستی
بسان چرخ پر افسون و نیرنگ / نمودی آشتی ممزوج با جنگ

بظاهر گرچه بودند بر زبانش / بباطن بود آری ورد جانش
بود بهتر ز صد ملک سلیمان / اگر عاشق بود غوث جانان
چه خوش گفت آن امام حجت و منبر / که بهتر باشد از جان منعم آن بند
گرت جامه بود چون گل نمازی / مکن کاری بغیر از عشقبازی
که تا گردی بسان گل مسلم / شوی بلبل صفت مشهور عالم

جواب خسرو شیرین

چو خسرو دید کان شوخ ستمگر / نمیگردد با و چون بخت همسر
ادب را ساعتی افگند یکسوی / روان کرد آب تلخ تلخ ز جوی
بگفت ای جان و تن رنجور چون تن / شده دل خانهٔ زنبور چون من
مرا در سر فکندی از چه این شور / گرفتی خویش را یکسو چو طنبور
چرا کردی می عارض چو گلنار / شکستی در ته پای دلم خار
زمین غم چرا کردی چمانزار / نهادی داغ بر دل آسمان‌زار
چرا از ناز کردی چشم را مست / چرا دادی عنان فتنه از دست
روانم را فکندی بر سر خار / نمودی عارضم را زعفران زار
نمودی خویش را بیمار از عشق / بزیبا سان شدت گلنار از عشق

ز کف اکنون ترا دل رفته چون من / نمانده در چراغ هر دو روغن
روان پر ز پر بخور راست از عشق / بدل در شور زنبور است از عشق
ترا باطن شده چون ظاهر من / بدم کز دیده است این راز روشن
در اینجا جز خدا دیگر کسی نیست / بیا با من بگو خود داری از چیست
گذشته زاز بالش کار من از دوست / اگر گویی بناخن میدرم پوست
نه عشق چون ز هر سو آتش انگیخت / بباید صبر را در آن میان سوخت
اگرچه عاشقی را ننگ و نامست / نه با چون من که خورشیدم غلامست
مترس ار یک دهی صد در عوض گیر / نخواهد زیر پا هیچکس شیر
نمک بخشد اگر لعلت بخروار / جهانی را کند لعلم نمکزار
اگر نو شد دل از کام تو شکر / دهد در دم طبرزد صد برابر
فروغ ماه و خورشید ستانی / گلی را در عوض بستان گلستانی
جوی سیم ار ز و دار دست ای یار / عوض آید زر سرخت بخروار
اگرچه مایه ات باشد فراوان / چنین سودی چو بینی رو مگردان
بزن آتش آبی ز رویت / دلم را زنده کن ای گل ببویت
مکن زین بیشتر رنجورم از غم / پریشانم مساز از زلف درهم

دگر گفتا که ای چون نسیم اسحار / سمن زین بیش بیم دارد بار

برآور همچو خورشید از وبالم / شکر چون شیر ما در کن حلالم
بر اوج قرب خویشم جایگه ساز / چو تیره غمزه از چشمم میانداز
از آن ترسم که دردم چون شود سخت / سوی ملک عدم شاد و دلم رخت
تو از بلبل چو بینی باغ را پاک / زنی مانند گل بر پیرهن چاک
چو این سودا ز چشمت افکند دام / بگیرد در عدم هم جانم آرام
بیا امشب که تا چون صبح خندیم / که چون شمع صبح باید بار بندیم
نخندیم ار چو صبح امشب بگردون / شود چون شام جام دل پر از خون
فکنده گو چو در چوگان زمانه / بزن را بهمت تازیانه
که تا برون برد گوی از میدان / نگردد خاطرت از غم پریشان
تو چون شلوار پر بر ماه سرکش / تواند صبر جا کردن در آتش
در آتش فتاد از پای تا سر / چسان با صبر دانم گشت همبر
ز بر زنارت ار بر آتشم آب / نخواهد گشت نیز هم دیده در خواب
مشو غمگین که گنجت میشود کم / کرم آید دو صد چندان فراهم
سر زر را چو گو ته کرد دهقان / چو پروین خوشها خندد ز و بمانان
جو برز نگر کند هر چشمه را پاک / زند هر لحظه صد خنده بر افلاک

بیا امشب برغم چرخ محتال ** بزن بر طالع مسعود این فال

پاسخ دادن شیرین خسرو را بطریق معذرت

جوابش داد شیرین کای شهنشاه ** بچشم تو احول دیده ما
گل از عشق رخت بر سینه زد چاک ** ز مشکین موی تو سرمست شد تاک
بر روی چو خورشید تو خورشید ** بود چون ذره بر خورشید نامید
شده گل همچو شیرین بلبل تو ** بنفشه خورده تاب از سنبل تو
هوا از تف عکست آب گشته ** گل صد برگ از آن بی‌آب گشته
ز مویت آسمان در پیچ و تابست ** کجا مه پیش رویت در حسابست
بگویم جان شیرینی تو ای دوست ** تو چون مغزی سراسر جمله جانها بوست
نباشد مثل و مانندت در آفاق ** میان پادشاهان گشته طاق
بدینگونه چو تو شاه جهاندار ** نباشد خوب اگر پیمان کند خوار
مکن بازی دستان ترکتازی ** مریز آب من و خود را ببازی
منه بر دل مرا البرزی از تنگ ** مزن بر شیشهٔ ناموس من سنگ
مکن جانا جدا ایشان از دل ** مریز آب گلم را بر سر گل
چرا گر دور ز تو بیدل روانم ** بخاک تیره افتد آسمانم

گهی نخل امیدم را بده بر ** گهی خورشید و مه را خاک بر سر
نیاکان ترا ای نامور شاه ** شده نام نکو نقش رخ ماه
تو از ایشان به نیکویی فزونی ** ز راه عدل و داد ار چه برونی
اگر ظاهر نهانی راست عنوان ** تو می باید که به باشی از ایشان
چو می را نیست از جامت گزیری ** مکن بر شیشه اشکستن دلیری
ثمر از میوه آورده به بستان ** مکن از باد توفیقش پریشان
چو میسازند از بهر تو حلوا ** زمانی کن بحلوایی مدارا
چو تو در چشم مهر و مه نشست ** نیارد جان من بی تو دمی زیست
نرد گر شه بآداب سلاطین ** زند بر تختهٔ دل نقد شیرین
نسازد خوار عشق تو م و خویشم ** نگرداند دل از این غصه ریشم
نروید از بستانم گل غم ** بسوز من نسازد جفت ماتم
ز نافرمان بری نبود که چون ماه ** نمیگردد رهی با خواجه همراه
چنان وصل تو مطلوبست ای یار ** که شمع ماه تابان در شب تار
ولی ترسم از آن کین دهر خودکام ** مرا سازد میان خلق بدنام
شود جان نیاکان از تو رنجور ** وزین گردد چراغ وصل کم نور

مکن در کار ناشایسته تعجیل | نکش روزی عروسی جامه در نیل

لابه کردن خسرو و کشادن دل به پیش شیرین مهوش در اثنای عتاب و اندودن گل شکایت و اشتلم بر روی آفتاب

چو خسرو دید کان از جور فرو ماه | نمی آید به بالش در آن راه
بلابه اشتلم همراه گرداند | ز هر گونه سخن با آن صنم راند
نخست از عجز با آن ماه رو گفت | روا داری که با من غم بود جفت
شود اندوه را طعمه روانم | خورد درد تو مغز استخوانم
نبیند جز خزان باغ دل من | نروید تخم شادی از گل من
ز راح رنج پر باشد ایاغم | نبیند روغن راحت چراغم
ز چشم و دلم پنهان بود کوه | نصیب جان همیشه صاف اندوه
نبیند کشت من هرگز بهاری | نبوید نو بنفشم در مرغزاری
بمن پرتو فکن ای مایه جان | که تا گردد ظلامم بدر تابان
بده از دست لطفم یک پیاله | زر زردم مبدل کن بلاله
بتاج مهر فرقم را بیارای | بلورم را بمرجان ساز همپای
روانم را ز قید غم رها کن | بکن این کار و از بهر خدا کن

مکن محرومم

مکن محرومم از جلاب قندی | میندازم به پستی از بلندی
علاج خسته دل از لعل لب کن | بروز تار مشکل باشد شب کن
ترا چهره ز می چون گشت رنگین | نمیسازی لبم را از چه شیرین
تو با من چون نشستی باده در دست | ترا هوش از چه مست از چه شدم مست
بیکسو نه چو خسرو صبر و تمکین | درآ در قالبم چون جان شیرین
دلم از جور تو گشته چو غربال | شده باریکتر جسمم من از نال
نیاید بیش ازین صبر از من زار | چو مجروحی که افتد در نمکزار
چو آتش هستم از عشق تو بی تاب | بزن بهر خدا بر آتشم آب
اگر مهر تو خاک دل نورزد | ز نم آهی که مه در دم بسوزد
ز ریزی گر نمک بر زخمم از لب | شود روزم سپیده تر از دل شب
ز نور وصل شمعم را برافروز | فلک گو همچو خس از رشک میسوز
چو دولابت دل از درد نالان | مکن زین بیش محرومم ز دربار
بگفت اینها و همچون بنده بنهاد | سر خود را بپای سرو آزاد
پریدش تا که مرغ هوش از سر | ببستش چشمش بخواب ناز همبر

عتاب کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو صبح پرده در از خواب برخاست / هلال آسا ازین اندوه شب کاست
درآمد شاه خاور شد مقابل / ز بوی باده شد کوی مکان مست
ازین شادی بعالم گوهر افشاند / بدریای فرح کشتی دل راند
بماه روی خسرو شد مقابل / مراد خویش بود این گرد حاصل
سر از پای صنم برداشت خسرو / شدش سودای کهنه همچو مه نو
بشیرین گفت کای مطبوع موزون / چرا باشد مرا قوت دل از خون
بود کام روانم از چه چون زهر / ز شیرینی نبوده گوییم بهر
نمک در زخم سینه باشدم بر / شبه گردد سرایم دانه در
چرا داری مرا غوطه در آن آب / که هستش قعر همچون بحر نایاب
فکندی خسرو منم را در ره باد / نکرداری تو کار از آسمان باد
نترسی کآتش چون شود تیز / بسوزد خرمن هستی برو ریز
پریشان کرد دارد دودش دماغت / شود کم نور ازین روغن چراغت
دلت لرزد همیشه بر سر جای / شود معموره‌ات زین باد ویران
ترا گلزار گرد و سر بسر خار / بهشتی نخل تو حنظل دهد بار
مکن تکیه بملک حسن خود هیچ / مزن بر آن چو زلف خویشتن پیچ

که حسن باده در هر مه سر آید / ز روز حسن روز دیگر بتر آید
مده آبی چو دادت چشمه بیرون / که ناید سیلی از فضلی بجیحون
مکن مال خدا را حبس زنهار / که زر ریزد فزون چون شد مالک شش یار
بگفت این حرف با وی گشت هم پیچ / فتادش شیخ همچون چشمه در سر
لبش بر لب نهاد از جستن تیز / تو گفتی غوطه زد در انگبین شیر

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زبان چرب شیرین گفت کای شاه / چرا گشتی بدین سان یاوه از راه
منم از جاه دامان کمترینت / بچه مایه توانم شد قرینت
شده خورشید تابان بنده تو / کواکب سر بسر شرمنده تو
ز انوار جبین همسنگ ماهست / جبین من بر تش چون خاک راهست
مرو از راه عدل و مردمی دور / مزن بر دل هوس نیش زنبور
بشیر نر بگردد مور همسر / نگردد چرخ با گردون برابر
شود سیمرغ اگر با صعوه همپای / کجا در خانه او باشدش جای
فشاند بال اگر گنجشک با باز / سرانجامش نبود کی همچو آغاز
شود پشه اگر همراه با پیل / بود چون نسبت گردون و قندیل

مشو آتش صفت در کارها تیز　　به آل خویشتن با اهرمن مستیز

ترا ملک نیاکان رفته از دست　　مکن خود را به هیچ و پوچ پابست

مرو همراه دیو نفس هر جای　　مزن تیشه به دست خویش بر پای

مده خود را به دست آب انگور　　که میسازد ز تو عقل و خرد دور

سر بهرام با تاج تو جفت است　　لباس شیر بر تخت تو جفت است

تو میجویی گهی می گاه محبوب　　نیاری کرد فرق از زشت از خوب

تو خود گو با چنین دردی که داری　　بود دستی نکو یا هوشیاری

چسان یک لحظه با شادی توان گفت　　که انگشتر بود با اهرمن جفت

نخواهد یک زمان شادی خردمند　　که در دنبالش افتد بر گلو بند

ترا تاج و نگین می باید و گاه　　چرا انگشترک می بازی ای شاه

مکن چون کودکان در کوچه بازی　　بمیدان رو بعزم ترکتازی

بگیر از اهرمن انگشتری را　　غلام خویشتن کن مشتری را

زمین را در خم چوگان خود گیر　　ز پستان سنان ده خصم را شیر

چو صرصر جانب دشمن گذر کن　　گلویش را به آب تیغ تر کن

بزن آتش بجان خصم ناپاک　　سرش را ساز همبر با دل خاک

بدست آور سر تخت پدر را　　عیان کن بر همه عالم گهر را

بود تاج و نگین با تخت همدوش　　جهانگیرا بیکدم [?] آب مفروش

چو تخت جم شود بر تو مبارک　　نهی تاج فریدون را بتارک

شود دولت رفیق اقبال همدم　　بانگشت تو گردد جفت خاتم

رهی گردند یکسر انس و جانت　　بگردون سر فرازد آستانت

شود نازد [?] روان پادشاهی　　شود مشهور در صاحب کلاهی

خریدارت شود از دل پریزاد　　بپایت سر نهد چون بید شمشاد

کشی خوانی ز نعمتهای الوان　　بران خوانت شود شیرین نمکدان

دگر ره گفت آن طنّاز دلبر　　که ای گشته روان از تو آذر [?]

بود کابین شیرین بخت و اقبال　　برافراز از برای جستجو بال

قرین تخت باشد نوعروس کامش　　بود اقبال گردون قدر دامش

بر این دام دلکش را بدست آر　　که تا آسان شود این کار دشوار

چو در دست [?] تو را آمد دام شیرین　　ترا دل شد قرین با جان شیرین

نباید روی دل کردن در آن راه　　سخن آمد بپایان قصه کوتاه

در بیان خشم کردن خورشید تابان از ماه و رفتن بجانب روم

با دل پر درد و همراه و بیرون آمدن قیصر روم باستقبال خسرو با حشمت و تمکین و بیوی دادن مریم دختر خود را که شیرین تر بود از شیرین کسی که منصره داخل بیاید پس در قال بود زاخر سعد پس هشتیه بیکی حال

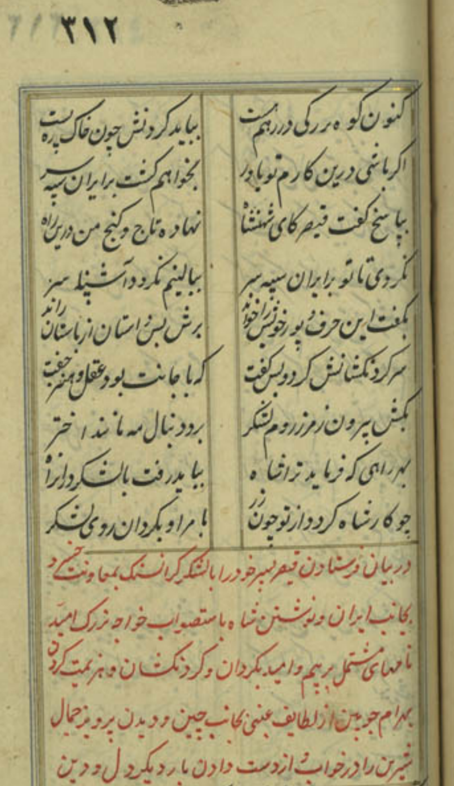
چو آتش گشت شاه از حرف شیرین | سبک بنشست همچون باد بر زین
زبان بگشود و گفت ای نازنین یار | چرا روز مرا کردی شب تار
چرا کردی قرین جان الم را | بخاک دل فشاندی آب غم را
بجامم هر چه بود از صاف و از درد | بیغما ترک چشم مست تو برد
برم را جلوه گاه تیر کردی | بسان آهوم نخچیر کردی
چو موسیقار شد جان من از تو | دلم چون چرخ شد پر روزن از تو
بروی عشق چشمم را گشادی | زشوقم بر زبان بندی نهادی
زتخت شاهیم عشق تو افکند | دلم را کرد در زندان غم بند
چنین روزی که دید این چشم خونبار | نبیند هیچکس روزش جز اغیار
سراسر هستیم را ای پریزاد | بدست خویش عشقت داد بر باد
ترا چون مدعا گردید حاصل | بسان باسرم شد همبر گل
فکندی دور از تاج و نگینم | رسانیدی ز گردون بر زمینم

برون شد

برون شد ملک میراثیم از دست | شدم چون سایه بر روی زمین پست
همه رفت از کفم ای نازنین یار | روانم بود شاد از دست دیدار
کنون اینهم بتعلیم مد آموز | مبدل شد بحرمان جهانسوز
روان گردیدم اینک رو بمقصود | شود یارب مرا انجام محمود
نخواهم کرد لب رنگین زباده | نخواهم شد ز اسپ کین پیاده
نخواهم تیغ تیز افکند از دست | مگر سازد سر بدخواه را پست
اگر چه روز شد بر من شب تار | شدم از خواب غفلت لیک بیدار
پس از این گفتگو چون مهر انور | روان گردید سوی ملک قیصر
دو اسبه با سپاه خویش میراند | بمنزل یکزمان چون مه نمیماند
نه خوابش بود و نه خورد و نه آرام | نه بردی بر زبان نام می و جام
پس از چندی که شد پیموده آن راه | شد آگه قیصر از حال شهنشاه
چنین شد گفت کز آل ساسان | گرفت از بس تعجب بدندان
نماندم گشت موبد را طلبکار | چو آمد گفت بین انجام این کار
بدست خسرو آید ملک رفته | بکن روشن برم راز نهفته
بگفت اخترشناس ای شاه والا | خدا باشد بسر غیب دانا

ولی می‌بینم از آن تاراخ اختر | که خسرو راست ملک و تخت و افسر
بدست تیغ و دست دیگرش جام | گریزان پیش او چون گور بهرام
چو از موبد شنید این حرف قیصر | باستقبال بیرون راند لشکر
چو مه با خور ملاقات اوفتادش | رهی سان در برابر ایستادش
بقصر خاص آوردش هم از راه | ز جانش دست غم گرداند کوتاه
بشادی هفته تا شد بسر برد | شراب ناب شد لای خم و درد
چو خویش دید در هر حال قیصر | که می بارید از وی چون مه گوهر
بمهرش دل چو جنت کرد آباد | گزین دختش که مریم بد بدو داد
بکلبک انداخت در دم باز را سخت | گرفتش تنگ در آغوش چون بخت
بمریم چون نظر افکند پرویز | چو صرصر گشت اسب خواهشش تیز
همان دم چنگل باز همایون | بسان شاخ مرجان گشت از خون
چو آن در ثمین را سفت در روم | بگفت انیت فتح الباب عالم
بفال آن فتح را برداشت یکسر | ازان بگزید خصمش پشت بر ره
پس از آن فتح با قیصر چنین گفت | که با منت بود دایم خرد جفت
نکردی در حق من هیچ تقصیر | زلیخا را جوان کردی بتدبیر

کنون



کنون گوهر رگی در رهم هست | بباید کردنش چون خاک ره پست
اگر باشی درین کارم تو یاور | بخواهم گشت بر ایران سپه سر
بپاسخ گفت قیصر کای شهنشاه | نهاده تاج و گنج من درین راه
نکردی تا تو بر ایران سپه سر | ببالینم نکرد آسایشی سر
بگفت این حرف و پور خویش را خواند | برش بس داستان از باستان راند
سر گردنکشانش کرد و پس گفت | که با جانت بود عقل و هنر جفت
بکش بیرون ز مرز روم لشکر | برو دنبال مه مانند اختر
بهر راهی که فرماید ترا شاه | بباید رفت با لشکر در آن راه
چو کار شاه گردد از تو چون زر | با مراو بگردان روی لشکر

در بیان فرستادن قیصر پسر خود را با لشکر گران شکن بمعاونت خسرو بجانب ایران و نوشتن شاه باستصواب خواجه بزرگ امید نامه‌های مشتمل بر بیم و امید بگردان و گردنکشان و نهزیمت کردن بهرام چوبین از لطایف غیبی بجانب چین و دیدن پرویز جمال شیرین را در خواب از دست دادن بار دیگر دل و دین

بگیر دار مشعبد یکدم آرام | گهی پر سنگ تیغت گاه از جام

گهی تشنه ات در آب دارد | گهی در آتشت سیراب دارد

کند بر شیر گاهی مور را چیر | گشد آتش گهی از آب شمشیر

نشاند گه بتخت گاه بر خاک | گهت دوزد گریبان گه زند چاک

گهت حنظل دهد گاهیت شکر | گهی کهتر کند گاهیت مهتر

بدستی آب دارد دستی آتش | بدستی جام و دستی تیغ سرکش

لاز تیغت دهد گه از جام | برد آرام گه بخشد گه آرام

بفعل او نباشد اعتمادی | ندیده کام از وی نامرادی

نبخشد کام از ده روز افزون | از آن پس چشم را سازد چو جیحون

چو کارش سر بسر نبود جز آزار | همان بهتر کزو باشیم بیزار

چنین گوید سخندان مرد آگاه | که از قیصر مرخص گشت چون شاه

چو خور با پور همچون ماه قیصر | سوی برج مداین راند لشکر

چو شد نزدیک مرز و بوم ایران | بزرگ امید گفت ای مهر تابان

بباید نامه پر بیم و امید | روان کردن سوی ایران چو خورشید

بر هر نامدار و پهلوانی | روان باید نمودن کاروانی

که دلهاشان بخیر و بزم سازیم | رخانشان معدن آزرم سازیم

اگر دلها

اگر دلها را کشند بنخجیر | شود از گور کمتر در بر شیر

بدین حیله بدست آوری از کام | کباب از تف تیغ گشت بهرام

چو بشنید این سخن شاه خردمند | روانش گشت ازو چون عقل خرسند

دبیر خاص خود را در زمان خواند | بدو هر گونه حرف از مدعا راند

بفرمان جهاندار جهان جوی | دبیر افکند آبی در جوی

بهر سو مشک آگین روان کرد | جهان را سر بسر داغ جنان کرد

چو آمد نسخه دولت بپایان | روان کردند در دم سوی ایران

چو گردان رقعه زآنسان بدیدند | بسان گل ز شادی بشکفیدند

همه دلها رهین مهر کردند | ز کین خالی فراز جهد کردند

بقاصد یکزبان گفتند گردان | که ما بودیم بی خسرو بزندان

روان کردند ما را این زمان شاد | دل از بند بلا کردید آزاد

همه سرها فدای پادشاه است | همه چون اختر او مانند ماه است

بگو تا زود بنماید بما چهر | که جان باشیم بر روی از سر مهر

چو قاصد حرف گردان پیش بگفت | بدل گشتش دل شیر فلک جفت

بموبد بر هزاران آفرین خواند | بتعجیل تمام آنکه سپه راند

ازین حالت چو آگه گشت بهرام / نهاد از دست بخت خویشتن جام
سپاهی همچو کوه از جای جنباند / بسان باد صرصر اسپ میراند
دو لشکر چون بجنگ هم رسیدند / بقانون هر طرف صفها کشیدند
یلان کردند خفتان بر بدن راست / بکین نیزه ز جای خویش برخاست
کمان چون ابروی ترکان طناز / نهاده ناوکی بر چله از ناز
خدنگ چار پر گردید پران / اجل گردید از هر سو نمایان
سنان میگفت هر ساعت بخنجر / که با تند نوش جان مغز غضنفر
اجل چشمک زدی هر دم بشمشیر / کآبی زن زدم بر آتش شیر
تفنگ ار گرم بازاری بدانسان / که دل دادی گرفتی در عوض جان
سپر گردید رنگین همچو خورشید / طمع از جان خود ببرید امید
درون کیش شد از جنبش پر / برآن آواز چون برج کبوتر
زمین رنگین بخون سروران شد / بهر سو دجله از جان روان شد
سنان زان العطش با سینه افتاد / که جز در روی نگشتی هیچ جا شاد
بغرق هر که چرخ تیر بنشست / بشست از جان پاک خویشتن دست
هوا گلگون زجان شد ارغوان زار / متاع مرگ را شد گرم بازار

زخون



زخون گردید خاک تیره شاداب / رخ خورشید شد مانند مهتاب
هوا گردید ازرق پوش از گرد / کفن گردید جوشن در بر مرد
زکوس پیچیا شد گوشها کر / فلک را گر نبایست گشت محور
درای هندی از بس کرد غوغا / تو گفتی صد قیامت گشت برپا
نفیر آنسان زکینه بود در جوش / که رعد سخت غرّد در بر گوش
چو خود را که دبوق از غصه پر باد / بلا را بر سر از کین آتش افتاد
زنای رزم دلها زد چنان جوش / که جان از هول آمد تا در گوش
فنا چون برق بود آن روز چالاک / بقا در زیر پا افتاده چون خاک
اجل دندان نمود از تیزه سان تیز / بسان غمزه کشته تیغ خونریز
چو جنگی آنچنان گردید محکم / بجای ژاله آمد ز آسمان غم
دلیران تیغ کین بر هم نهادند / در خصمی بروی هم گشادند
تگرگ آسا ز ابر تیغ گردان / فتادی سر میان صحن میدان
گشودی نیزه بر بهرام چون تن / دهان زخم را از بهر نفرین
چو خسرو دید لشکر میشود پست / چو خور بر تخت پیل مست بنشست
تگک زد بر سر ایشان که برخاست / وزان گردید کار عالمی راست

بزد مهره چو بر طاس همایون — روان شد فیل همچون فلک سرنگون

چو بر ایران سپه زور بر تو افتاد — تو گفتی کوه را جنبید بنیاد

سپه رفتند یکسر پیش خسرو — جهان کهنه شد در یک زمان نو

همه بر خاک راه او فتادند — چو سایه سر بپای او نهادند

چو شد بهرام چوبین آگه از کار — که خسرو بر سپه گردید سالار

اگر ماند یکی لحظه در آنجای — بباید سر نهادن در ته پای

به پیش چشم او شد تیره عالم — سوی مشرق روان گردید در دم

ورزم روسیه باز آمد از کین — زبلستانی گره بگشود تا چین

بفیروزی بدشمن چیره شد شاه — قرین شد چتر وی با خرگه ماه

بروز سعد شد بر تخت شاهی — مسلم گشتش از مه تا بماهی

بفر تختش چون قرین کرد دیهیم — بدرویشان بسی داد از زر و سیم

چو سیم و زر نثارش نامور شد — مقابل کوب نقد ماه و خورشید

ز فرش ملک ایران گشت معمور — ز عدلش گشت عالم معدن نور

چو وا پرداخت از تعمیر عالم — دلش گردید چون فردوس خرم

بعزت پور شاه روم را خواند — بر خویشتن بروی تخت بنشاند

برویش چند هفته مجلس آراست — چنان کش بُد سزا بس معذرت خواست

بآداب شهان پس پور قیصر — روان شد زی پدر با خیل و لشکر

بخسرو ماند ملک و تخت و دیهیم — بنام شاه شد رایج زر و سیم

بمریم بود خوشدل گاه و بیگاه — چو جانش با بدن میداشت همراه

شبی با مریم آن شاه جوانبخت — نشسته بود خندان بر سر تخت

دل خود را بباده شاد میداشت — روان از بند غم آزاد میداشت

گهی از لعل روح افزای مریم — گرفتی بهر زخم خویش مرهم

فکندی که ز شرم عارض خویش — سر مه را بسان چنگ در پیش

بسان روغن و شهد مصفا — گهی در زیر بودی گاه بالا

بعشرت تا سحر با وی بسر کرد — از آن پس خواب و سستش در نگر کرد

چو چشم شاه شد با خواب همبر — ز شرق خاطرش خورشید زد سر

نمایان بر تش آن مجلس خاص — که در وی جان شیرین بود رقاص

ز ده تکیه بتخت عاج شیرین — ز مه رویان بهر سو بسته آیین

روان شد تا در آن مجلس در آید — چو لب تشنه بسوی کوثر آید

که نازش بانگ بروی زد که هشدار — درین مجلس نباید بوالهوس یار

چو غمزه چاوشی استاده بر در / شکسته بارها خورشید را سر
چو مه را آمدن اینجا محالست / سها را آرزو این وبالست
درین وادی چو از عنقا پر افتاد / چسان صعوه تواند زیستن شاد
گل عشق و هوس یکجا نروید / بقا ره با فنا هرگز نپوید
ز حسرت نه همانجا ماند بر پای / که نبود بوالهوس را پیش ما جای
ز عشقت چون جبین خالیست از داغ / چو بلبل کی دهندت ره درین باغ
چو قمری نیستی از عشق اگر مست / چسان سروت نشاند بر سر دست
برو ما را مکن زین بیش رنجور / نشو شد می کسی تا بشنو انگور
نهای ای شوخ چشم ار پا ازین پیش / دلت گردد ز تیر غمزه ام ریش
ز گفت نازم از حد دلت سیر / شنو خوش رو چون شیر مادر
برو با یار عشرت کن آغاز / مکن عشق و هوس را با هم انباز
درین گوشه مرا رنجور بگذار / برو با یار تازه بر سر کار
ز زخم سینه جانم بحضور است / ز دست غصه چون زنده بگور است
دل زارم شده از درد افگار / مکن بهر خدا زین بیشم آزار
بگفت اینها چو آن سرو خرامان / بسان خضر شد از دیده پنهان

در بیان بیدار شدن چشم ها روت فریب خسرو و بعد از دیدن خیال شیرین از خواب و با نفس هوس پیشه سرکش در مقام عتاب و خطاب فکندن گوی دل سودائی را در طبطاب اضطراب

چو خسرو شد ز خواب ناز بیدار / دلش بود از عتاب یار افگار
سراسیمه ز روی تخت بر خاست / ز بدرش لحظه لحظه نور می کاست
گزیدی گاه فندق گاه عناب / فکندی گه بروی مهر مهتاب
نزدی دست سوی جام باده / نگردیدی ز اسب غم پیاده
فتادی گاه همچون سایه بر خاک / زدی گاهی چو گل پیراهن چاک
فشاند آب آنقدر از چشم افگار / که شد روی زمین یکسر نمکزار
بدل میگفت کای شوخ ستمگر / چرا گشتی جدا از کفش دلبر
چرا از دست دادی دامن یار / چرا کردی دلت را زار و بیمار
ملک عشق بگزیدی جهان را / بخاک ره فکندی آسمان را
چو بنود عقل با مغز سر جفت / ترا انسان نشاید زین سبب گفت
هوس با عشق هرگز ضم نگردد / فرح هرگز قرین غم نگردد
سفید را بسودا شور نیست / میان هر دو بعد المشرقین است

نکرد و کفر با ایمان مرکب / ندیده در میان روز کس شب

کجا شاهی شود با عاشقی جفت / کی از انگشت کوه میتوان سفت

نه نیکوئی که گفت کانچنین کن / چو زهر مار طعم انگبین کن

بخود دشوار کردی کار از چه / شکر کردی چو زهر مار از چه

بدوزخ رفتی از فردوس اعلا / فکندی خویش را پایین ز بالا

نمودی خوار سر از گل کلت را / بزیر پا فکندی سنبلت را

ز عشرت پاک گشتی روی گردان / ز گل اندودی روی مهتابان

سرت از خاک پای یار شد دور / چو ماه منخسف رفت از رخت نور

کنون نه صبر دارم نه تمکین / نه دل در جای خود نه جان شیرین

دهد هر کس که داند گوهر دین را / بیک جو حاصل تاج و نگین را

ندانستم دریغا قدر درمان / بخاک افکندمش چون مهرتابان

ز بی عقلی شدم جان را خریدار / دل خود را فکندم در خسک زار

بدرمان درد را کردم لگدکوب / خرد را کردم از این رنج معیوب

گزیدم آب را بر باده ناب / فکندم سیم و کردم ضبط سیماب

کشندم گر بیک اصطبل با خر / برون آرم ز پا که پیش ازو سر

مرا میبود اگر همراه سر و هوش / نمیگشتم جدا از آن بناگوش

اگر همت بمن میبود و همراه / نمیکردم ز زلفش دست کوتاه

من آن مرغم که چرخم آشیان بود / بسان جان بهر جایم مکان بود

خرد با جانم ار میبود و تمبر / کجا میشد جدا زان خاک ره سر

هوس بردم بسوی آب و دانه / چو سیمرغ او فتادم ز آشیانه

پر و بالم شکست و سینه شد چاک / کنون چون ماهیم افتاده بر خاک

بعالم اینچنین روزی مبادا / بدشمن نیز این روزی مباد

ز سرش ناکرده غم آگاه / کشیدی ناله را از سینه کوتاه

نکرد و باز تا لب بد گمان را / بدل میگفت آن راز نهان را

در بیان بیقراری شیرین بواسطه رفتن خسرو از ملک ارمن و زدن باد شوقش بر آتش ناشکیبای دامن و رفتن آن ماه لقا برابر ستاره منظران چهره گلزار بلبل اطوار باقلیم روم و آگاهی یافتن از کار خسرو و مریم و منزوی ساختن زنگ مغز گداز و برادر گوشه قصر خویشتن محروم

چنین آمد بگوشش از نکته پرداز / که خسرو چون ز ارمن کرد پرواز

پشیمان گشت ز آن افعال شیرین / زبان بگشود بر خود بهر نفرین

بخود گفت ای هوس انگیز بی درد | برا عشقبازی با جوانمرد
فکندی ماه را از طاق گردون | دل مجروح را کردی پر از خون
تزلزل در بنای هستی افتاد | روان زین ماجرا کردی ناشاد
دل امید را کردی پر از درد | رخ شوق از تو شد زین ماجرا زرد
فکندی یوسف جان را بزندان | گرفت از این سبب خورشید تابان
شکست بخت آمد از تو بر بخت | فکندی عافیت را از سر تخت
گشودی در رهِ اندوه دکان | متاع درد را کردی فراوان
زدودی از رخ صبر و سکون رنگ | ازین مرآت گردون گشت پر زنگ
چرا کردی بخود این ظلم و بیداد | ندارد هیچکس چیزی چنین یاد
دلت هرگز نشد با اهرمن جفت | چرا از دست دادی یار را مفت
چسان از یار گشتی روی گردان | تغافل چون زند بر درد درمان
بود بیزار از آن عاشق زمانه | که بیند خویشتن را در میانه
بباید خویش را گم کرد چون شب | نهد تا لب ترا خورشید بر لب
چو در روم را درین دکان دوا نیست | دگر اینجا مرا بودن روا نیست
چو سایه میروم ورا بدنبال | مگر آید بچنگم فر اقبال

دل بیجان نمی آید بکاری | چو ملکی کان ندارد شهریاری
چو گردد نور از چشم کسی دور | چه در روی زمین بودن چه در گور
چو از گلشن رود گل سوی بازار | چسان ماند در آنجا بلبل زار
تهی گردد چو ساغر از می ناب | دران باشد چه خاک تیره چه آب
چو شد دور از کنار جوی شمشاد | بباید خاک آزاد او بر باد
طلب کرد از پس این گفت گلگون | روان شد از پی خسرو چو گردون
دلی در مهر دلبر کرده چون موم | بجایی دم زد تا عرصهٔ روم
چو رخت خویشتن در روم بگشاد | شنود آنجا چو خسرو گشت ناشاد
تفحص کرد حالی شاه را ماه | ز هر یک پرسش کردند آگاه
چو واقف گشت از حالات مریم | مبدل گشت سور او بماتم
بحر اضطراب افتاد شیرین | بخود گفتا وفا را نیک بس این
نتیجه بوده است از این وفا را | مبند ورزش دگر ای دل خدا را
عتاب آمیز با دل گفت دیگر | مرا یار رفت چون خور در جلودر
جهان گردید بر چشم تیره و تنگ | روان با قالبم پیوسته در جنگ
چرا کردی بر خلقم چنین خوار | فکندی زخمی را در نمک زار

ازین پیشم فرستادی بایران / بمن دشوار کردی کار آسان

چه طرفی بستی از سودای شیرین / که آوردت بگرد ره بر این

بشد وقت چنان کمان سود از کار / چراور گل را کردی چو خر خوار

کنون نه جان نه دل نه یار دارم / ازین پیمانگی آزار دارم

بگویم تا که این راز نهان را / بکف آرم چسان تاب و توان را

نه روی رفتن ایران نه ز ارمن / نه پای کشش گشتم اینجا بدامن

نه غمخواری که سازد چاره کار / طبیبی نه که گیرد دست بیمار

ازین گونه سخن با خود بسی گفت / نشد آرام با جان و تنش جفت

زمانی همچو مجنون کم سخن شد / دلش با فکر در یک پیرهن شد

بدل گفت ار چه خسرو گرد شد راه / ز عشقش دست نتوان کرد کوتاه

دل و جان در سر کارش نهادم / چو سایه در ته پایش فتادم

گسستم رشته مهر جهان را / باو پیوند کردم تار جان را

ز قوم و خویش خود بیزار گشتم / چو خور در صبحدم بیدار گشتم

چو جانت گشت صدر مجلس خاص / نباید بود همچون زهره رقاص

جهان زآوازه عشقم چو آگه شد / حدیثم چاشنی بخش زبان شد

چرا نیلی نمایم جامه نام / چرا خود را کنم در دهر بدنام

چو تیر عشق را گشتی نشانه / بباید بود چون وامق یگانه

اگر یاری طمع داری ز اقبال / چو سایه بایدش رفتن بدنبال

بگفت اینها و از پا ملکه ارز بر / روان شد جانب ایران چو صرصر

دران کشور چو رخت خویش بنهاد / دلش گردید همچون جنت آباد

ولی آنجا که معشوقی بیار است / بجنب مهر مور اندر شمار است

نماید پیش پیمانه چون گل / یکی داند کدو را و زنبیل

ز پرکاری نماز و رشک مریم / نشد از راه پیش شاه عالم

بسوی قصر شیرین راه گرد / بحج آتشی چون مه متو کرد

نمود از سر کشی آن مه تابان / چو یوسف خویش را محبوس زندان

در بیان بیدار شدن خسرو و بعد از هم پا نهادن شیرین از خواب و پیاده شدن خمارش از باده پر آشوب اضطراب و فرستادن شاپور خجسته پی را بدنبال غزال وادی تتمه المقدمات وصال

چنین گوید سخندان هشیار / که خسرو گشت چون از خواب بیدار

دلش از حرف شیرین بود پر درد / رخش گشته بسان زعفران زرد

درون در سوز بودش تن در آتش غم / روانش بود گفتی جفت ماتم
منور دل چنان تفسانده بر خویش / که جستی همچو برق از روزن آتش
نکرد او تا ازین مریم خبردار / نهادی پا ز بالینش خوش هنجار
بستر شب تا نیامد راه بدگوی / نکردی با وجود غم زنش رو
نکرده پرده در تا اشک غماز / خیالش را بدیده کرد دمساز
کند مسرور تا جان غمین را / بخلوت خواند شاپور گزین را
بدو گفت ای فرح افزای دانا / بهر صنعت خرد آسا توانا
دلم را عقده آمد فرایش / که نوشش انگار دارم نیش خویش
بخواهم آمدان رعنای طناز / فراقت بر روی دل بندم باز
ز غمزه رخنها افکند در دل / روان را تا زبان رسنها بند در گل
جگر از زهر خشمش رفت از دست / خرد از بوی زلفش گشت سرمست
ز کامش حرف صبر آسا برون ریخت / بنوعم آتش غیرت فرو ریخت
ز ابرو بانگ بر من زد که هشدار / درین زینت نخواهد داد کس بار
بخواری راندم از فردوس اعلا / چو آدم کرد با بندم بدنیا
کنون آدم صفت گریان نزارم / درین زندان سرا بس بیقرارم

ازان بدتر که خواهش است نیشم / که مرهم نه شود بر جان ریشم
برو پیش وی ای جبریل عشاق / بگو بر وی نزارت جانت مشتاق
قدم نه بر سر چشم روانش / برار از خاک سوی آسمانش
روانش را چنان از شوق کن گرم / که چون سنگ خاره گردد از تفت نرم
چو آید سوی قصرش برهم از راه / براوج منزلش جا ساز چون ماه
پس آگه کن مرا از مقدم وی / دلم را غوطه ده در شادی می
چو بشنید این سخن شاپور از شاه / بسان باد رو آورد در راه
چو زیب ملک ارمن گردی را / نهان از چشم ساغر و دیجی را
ز سیر چرخ چون آگاه گردید / تفحص کار حال ماه گردید
بدو گفتند در زمانان آن بوم / که چون خسرو روان شد جانب روم
بقصد صید بیرون رفت آن ماه / چو وحشی گشت لیکن یاوه از راه
ز بیش صحن کس مگر در بن بوم / تمانا رفته باشد جانب روم
ز حالش بیش ازین ما را خبر نیست / نمیدانیم با او هم زبان گفت
چو بر گوشش رسید این حرف دلکش / بسان آب آمد جانب زیر
دلی از شوق حسرت خوی چون موم / روان گردید از سر جانب روم

چو در آن بوم رخت خویشتن نهاد
اساس حسبت و خو را کرد بنیاد

چو آگاهان ز راه داد و دین شد
بهر سو طالب آن نازنین شد

خبر کردند آگاهان آن بوم
که روشن شد ز زهره ساحت روم

چو آگه شد ز حال مهر تابان
روان شد جانب ایران شتابان

کنون در برج بانو دیگر بر حسبت
چو دُرّ دولتین مکنون در جست

ز آن بازی چو آگه گشت شاپور
بگفتا شد ز خسرو روز غم دور

شنو آگه کزین غم بر غمم افزود
بصحرائی ندارد زانگبین سود

نگردد تا دل گردون پر از مهر
نیارد پا نهادن خنده بر چهر

پس از تحقیق حال آن پریوش
روان شد سوی ایران خرم و خوش

بپایان برد آن ره را شاپور
فتادش پیش پای دل ره دور

بدل گفت آن پریزاد سمنبر
نخواهد رفت پیش شاه کشور

بقصر خویش خواهد رفت از راه
که تا آید بخت و جوی خور ماه

دگر از رشک مریم کی گذارد
که نقشش را بمشکوی پس نگارد

چو او را هست عقل و دانش و رای
در آنجا ده خیالش کی نهد پای

بگفت این نکته را با دل چو شاپور
روانش گشت عکس چشمهٔ هور

کشیدش شمع اندیشه زبانه
سوی ماوای شیرین شد روانه

چو تیر آمد بپای برج خورشید
تو وصل را میان بر بست ناهید

سمن بوی زپایین شد ببالا
بشیرین گفت کای خورشید والا

شده بر پای پیش قصر شاپور
درآید یا کنیم از درگهش دور

چو نام اوستادش خورد بر گوش
دلش گفتی بشادی شد هم آغوش

ولی آنجا که خودداری او بود
لب از بهر جوابش زود نگشود

سمنبر چون دگر پرسید از راه
دهیدش گفت از ابرو در راه

چو رخصت یافت آن استاد پرفن
ز رخ بگشود برقع روز روشن

سرش با پای شیرین شد هم آغوش
بسان مهر زد نور از رخش جوش

دعایش را زبان بگشود در دم
مبادا بی تو یکدم گفت عالم

ز رویت باد دایم دهر رنگین
ز نامت کام جانها باد شیرین

قرین عشق تو بادا دل شاه
چو با خورشید روشن نام ماه

ترا هم دل بخسرو مهربان باد
تنت تا هست جان آسمان باد

نباشد دیده‌ات جز با خیالش
بدین زودی شود دوری وصالش

دو بیدل را شود کین سخت بازو
کند از مهر با خور هم ترازو

بهار عمر ازین گردد خزان وش — دلش گردد ز بار غم مشوش
جوابش داد شیرین گریه آلود — که ای نغز زبان گشته ز تو سود
تو بیداری چه کردی با من زار — هنوزت هست میشیم روی گفتار
فکندی دورم از فردوس اعلا — چو آدم کردیم محبوس دنیا
ز گلزار خلیلم دور کردی — رخم را همچو گل بی نور کردی
کشیدی از سر تختم بپایین — نمودی صبر در جلاب تضمین
ز بستانم چو گل آواره کردی — درین کوره مرا بیچاره کردی
نمودی خصم جانم مشتری را — ربودی از کفم انگشتری را
ز چشمم بر دمیدان آب نیسان — که از احسانش خجل شد بحر عمان
سمندر در دلم ماوا گرفته — چو گردون آتشم بالا گرفته
ز هجر گل دلم گردید افکار — نبوده بلبلی هرگز چو من زار
گل رویم شده بسیار کمرنگ — تو گویی آینه افتاده در زنگ
شده لعل بدایم کهربا بار — جهان بین مرا مژگان شده خار
نمانده سنبلم رایج و تابی — چه غبغب شد ستم چون سرابی
جهان تیره شد از دود آهم — شرر صد خنده بر روز سیاهم

درونم را چو آتشکده خا شد — هوا در دهر همچون کیمیا شد
نبیند روز تلخی اینچنین کس — نصیب جان شیرین باشد و بس
خدا را راست گو ای بی‌هنر مرد — چرا کردی گل بیخ مرا زرد
کجات صفرا اگر افکند شیرین — که با سقمونیا بستش کابین
چرا کردی جهان از بر دلم تنگ — ز بهر چه زدی بر شیشه‌ام سنگ
چرا کردی مرا بیخواب و بیخورد — چرا صاف مرا کردی همه درد
نکردی هیچ تقصیر ای بکارم — سیه کردی سراسر روزگارم
فراق روزی که عالم گشته آباد — رسد در خورد صنعت مرد استاد
ز تو دلخسته‌ام مانند هاون — خدا داند جفا کردی تو با من
پراندی از برم مرغ فرح را — فکندی دور از کامم قدح را
نهال شادیم را کندی از بن — ترا حق نمک گفت اینچنین کن
شده چشم من از تو چشمه غم — نمانده چون سرابم در جگر نم
شده از آب چشمم رخ نمکزار — خلیده زین بچشم مهر و مه خار
لبم شوره فکنده از تف دل — فلک را پا ازین غم رفته در گل
شده از بس نیاز مرغوب الجم — ز بیم گرد تنک شکرم کم

۲ چرا کردی مرا چون غنچه دلزار — فکندی بیکس و تنها ز گلزار
۳ تر از سرو … — ز رخ [illegible]

شده تلخ از می اندوه کامم | ز صاف رنج در شرب مدامم
غنی گردیده ام از مایه غم | باین حشمت نبوده هیچکه جم
تو چون لایق نه ای بی هنر مرد | که گردد جفت با جانت غم و درد
همه غمها چه از کهنه چه از نو | شود یارب نصیب جان خسرو
نبیند روی امیدش بهاری | بود دایم چو من در رنج و خواری
بود محشور با این یار تازه | چو روی زشت دیو و رنگ غازه
نچیند میوه جز غم از نهالش | سموم آگین بود دایم شمالش
نبیند روی گل را شاد و خرم | بسوز رشکها در دایم جفت ماتم
چو جانم جفت باشد با تب و تاب | دلش پوید بهر سو همچو سیماب
نمک بادا نصیب ریش جانش | همیشه آب حنظل در دهانش
ز چشمش اشک هرگز کم مبادا | ز نیش خاطرش جز غم مبادا
ز لعلش گوهر با منزل استان باد | ز مرجانش لولو میهمان باد
ز بزمش جام می معدوم گردد | چو من از زندگی محروم گردد
نگردد بد سرش گردد ملالم | بود محشور با اندوه دایم
وگر ره با تنک زد بیشتر من تو | که ای گردیده از عقل و خرد دور

اگر با تو خسرو می‌بود همزاد | ترا کی رخصت این گفت میداد
تو میدانی چه کردی با روانم | فکندی بر زمین از آسمانم
ز جفت مقنعم افکندی از سر | بخاک تیره ام کردی برابر
اگر خسرو در ایران پادشاه است | درار من عمه ام صاحب کلاه است
و را او را است تخت و گنج افسر | ز حشمم گشته گردون پر ز گوهر
ز گوهر باشد او را گر دفینه | از آنم هست هر سو صد خزینه
ندارم زو کمی ای مرد پر فن | جز این کو مرد مخلوق است و من زن
بحسن امروز سلطان جهانم | شده شرمنده صد آسمانم
ز مریم گر بود خورشید تابان | برم چون باغ خلد است و بیابان
محبت آنکه با وی روز چون من | مرا افکنده در این کوی برزن
چه شد گردون اگر گردم چنین زار | نیم شکر خدا در چشم خود خوار
بود خوار آنکه از چشم گل افتد | گلست از گل ز چشم بلبل افتد
وزین گل عزیز روزگار است | بود خوار آنکه زو بیزار یار است
بوصلم هر که امید باشد | نه خسرو گر گل خورشید باشد
بباید گشتنش چون بلبل زار | ز هر نیک و بدی در دهر بیزار

اگر با تو

خورد از جام تیغ ناز باده / نباشد هیچ جز عشقش اراده
بر شمع رخم پروانه باشد / ز خود مجنون صفت بیگانه باشد
نبیند از دو نظر بر روی خورشید / نباشد جز بمن بر چیدنش امید
بر رویم چو آئینه نشیند / من و مه را بیک دیده نبیند
کند فرقی میان خاک و آتش / بود چون باد ز آب روم سرخوش
نبیند روی گل مپسند چو رویم / نسنجد مشک را با گرد مویم
بود چون سایه در دنبالم همیشه / نسازد تر ز آب ماه ریشه
بیاد من بود در گاه و بیگاه / فلک باشد به پیشش چون پر کاه
بسان خور نباشد تند و سرکش / بخوی من بسازد همچو آتش
اگر تندی کنم سر وا نگیرد / چو قمری زیر پای سرو میرد
نباشد بوالهوس مانند پرویز / نه همچون باد و آتش سرکش و تیز
مرا پروا نمانده یک سر موی / ز ران افتاده بار زنگم از روی
چو مریم شد بدوران فتنه انگیز / برون کردم ز سر سودای پرویز
بحد اعتدال آمد مزاجم / ز مر تو شد بعون الله علاجم
چو طفل آن طلب شیرم شب و روز / ولیک از دوریش دل هست در سوز

دو فرسخ دور این قصر غم آباد / نیارد زیستن حیوان دمی شاد
ضرورت را اگه دارم دو فرسنگ / شده مانند دلها دور ازین سنگ
چو شیر از مشک آرم در بر لب / بود سرد و سیه همچو دل شب
ملی استاد خواهم چست و چالاک / که چون عاشق زند بر جیب گل چاک
تراشد جوی از تیشه برین سنگ / که باشد طولش افزون از دو فرسنگ
فزون نبود ز ذرعی عرض آن جوی / نماید همچو آئینه در آن روی
بود یکسان ز بالا تا بپایین / بدان وضعی که خواهد جان شیرین
که چوپان در آن سر شیر دوشد / لب لعلم درین سر شیر نوشد
نگردد ذره‌ای از گرمیش کم / زداید این مکان از خاطرم غم
کاندر ای اگر مردی بدینسان / مرا زاندیشهٔ این رنج برهان
گر از بعض گناهانت بری آب / شود ز نامهٔ اعمال نایاب
چو بشنید این سخن استاد پر فن / بگفت ای خاک پایت افسر من
مرا هم او دبستانست از چین / بعلم تیشه خاطرخواه شیرین
چو گیرد تیشه در دست آن هنرمند / زهول از جای جنبد کوه الوند
به پیش تیشهٔ او سنگ خارا / کند چون موم با آتش مدارا

بنوک تیشه سنگ اگر دمساز آید   شود مرغ و در پرواز آید
بجایی کز نگار دو شکل نماید   ز رشک آتش فتد در جان خورشید
اگر پروانه از سنگی بسازد   شود پروانه شمع و عشق بازد
کند گر چشمه بر روی سندان   بگو شد در دم از وی آب حیوان
اگر جویی کند بر روی مرمر   شود جاری در آن آب و خور
درین صنعت فزون داند ز گردون   کند در جوف قطره جای جیحون
تمام تیشه اش بر بیست جانبار   نماید هر چه میخواهی پدیدار
نهاده مادر او را نام فرهاد   بود قدش بسان سرو آزاد
نژاد او بخاقان میشود راست   تو گویی نور افرید و نیست یکتاست
مبادا کش گزند آید ز فغفور   بسان نافه گردیده ز چین دور
ندیده کس گره بر ابروی وی   دهد دیدار او خاصیت می
به پیش تیشه گر دیدت مایل   کند بر کوه نقش دایم حایل
ز کار تیشه گوید گاه و بیگاه   حدیثی از زبانش راست همراه
اگر رخصت دهی آرم به پیشت   که تا مرهم نهد بر جان ریشت
مبادا از درد کوهی در بر وی   که بالیش میبرد یکر ازین فی

بچو اغان

چو مرغان بال شد او را بس این   بود داش زبان چرب و شیرین
چو بشنید این سخن شیرین شکرخند   که کامت باد دایم همبر قند
بزودی باید این را داد سامان   که از سودا نگردد دل پریشان
چو تو این قفل بستی هم تو بگشای   مهل یکباره افتد جانم از پای
دلش ز آن گوهر پر گرد چون مشت   نهاد از بس فرح بر دیده انگشت
چو زرین تاج شد بر تارک روز   سپاه روم شد بر زنگ فیروز
درآمد حقه گردان ز خرگاه   ز نور افکند برقع بر رخ ماه
هوای قیرگون شد همچو بلور   اشارت کرد پس شیرین بشاپور
که طفل کام من جویای شیر است   طلبگر شو که بر ذاتت نصیب است
چو از شیرین شنید این حرف استاد   روان شد جانب مقصود چون باد
تجسس کرد چون فرهاد را دید   بسان صبح بر رویش بخندید
بخود همراه بردش تا بایوان   دل شیرین رهید از قید زندان
برای کوهکن کرسی نهادند   در عزت بروی او کشادند
بنرمی حرفها گفتند با وی   که زد بر نغمه مقصود چون نی
شود تا دل خوش آن آشوب عالم   اجابت را زبان بگشود در دم

چه میدانست فرهاد سیه روز | که خواهد شد به آهویش آن یوز
ز سر غیب چون کس نیست آگاه | از آن کردند مردم یاوه از راه

در بیان آوردن قلمزن کوهکن را نقش شیرین و گردیدن آن تیر فطنت نشان مخفی در تحت شعاع آفتاب تخمین و شعله کش گردیدن آتش عشق جهان سوز شیرین بدستیاری باد دامان لب سخن ناشی در دل فرهاد و کردن زنگ لیلی مجنون فدائی را مقصود جانش یعنی مراد دل خود را ارشاد

چو شد فرهاد زیب قصر شیرین | قلمزن گشت غرق تحسین
رهسان کام بگشودند چون نی | ز هر سو آفرین خواندند بروی
ز پشت پرده سروی دید شیرین | که برگ و بار بودش عز و تمکین
خجل طوبی بر آن قد دلجوی | نهاده ماه بر خاک رهش روی
بر آن سرو قمری تیر و ناامید | دل گردون ز مهر او پر امید
نهاده بر سر سرو آفتابی | فلک بر قلزم قدرش حبابی
ز ماه عارض خورشید زاده | هلال از طاق ابرویش فتاده
بسان بیل کرده راست گردن | بهر وی بر زده چون چرخ دامن
دو دستش باج خواه پنجه شیر | سپر افکنده پیشش دست تقدیر

دو پا مانند ساق عرش محکم | ندانم حرف گفت از بیش یا کم
میانش چون موی و سینه همچو گردون | همه عضوش ز سر تا پای موزون
بدستش تیشه چون ناز تیر | گرفته زور برش تعلیم خنجر
صنم چون بر سراپایش نظر کرد | دل او را ز عشق خود خبر کرد
بگفت از تیشه او راه است در دست | دلش لیک از پی عشق است سرمست
نماید عشق هر دم صد بهانه | که تا ناوک رساند بر نشانه
گهی پوشد لباس پادشاهی | گهی بر در زند دست گدایی
گهی بر خاک غلطد گاه بر خون | گهی گرد و سراب و گاه جیحون
گهی چون ابر کوه باشش گردد | گهی چون آسمان نقاشش گردد
گهی باشد صحیح و گاه بیمار | گهی گلزار و گاهی زعفران زار
بسر پوید گهی چون باد در دشت | کند گاهی بسان آب گلگشت
کند گاهی به آتش رشته پیوند | بود گاهی بسان خاک در بند
بهر صورت که باشد یار جوی است | بلفظش آب از این معنی بجوی است
صنم چون دید بر آن دست بازو | که بنود دست چرخش هم ترازو
بگفت این آسمان وش بس تواناست | شود کار دلم البته زین راست

پس پرده زبان بگشود شیرین — طبرزد شد ز لعل او رطب چین
چو از کامش روان گردید جلاب — ز رشک افکند خود را قند در آب
ز شیرینی نطق آن سمنبر — شکر با آب حنظل گشت همبر
چو شیرینی ز کام او فرو ریخت — عسل بر فرق خود خاک حسد ریخت
سخن زد از دهانش نیز شیرین — شکر در مصر بست از ذوق آیین
چو شیرین شد دهان آسمان گفت — کجا گردد شکر با قند او جفت
ز جلابش طبرزد در حساب است — شکر چون خاک او چون آفتاب است
بود خاشاک چون ماند به سوسن — کجا گیرد ز هر نی پای روغن
چو عالم گشت از لعلش پر از نوش — روان فرهاد بیدل رفت از هوش
به هوشش گفت کای طناز سرمست — ز نوشت داد هوش استاد از دست
نگیری دستش از غمزه اگر چست — به آب غم فرح خواهی دل شست
چو بشنید این سخن شیرین طناز — به غمزه ناز را گرداند باز
به قانون دگر گوک سخن ساخت — چو گردون لعب از دست دگر باخت
چو آن آواز بگوش کوهکن خورد — مبدل شد به صاف باده اش درد
نمود اندوه از شستش کناره — شدش روزی دل غم دوباره

ز جا برخاست همچون سرو آزاد — دل از مهر پریوش کرده آباد
به ره پرتو فکن گردید خورشید — دلش را کرد همچون مه پر امید
بگفت از پا نشین بر من نظر کن — ز دل وسواس شیطانی بدر کن
چو نازم تیشه را کن برق کردار — به فرمانم ببر زو هجر بر کار
مرا از قند جوی شیر برهان — زمانه تا رهد از بند و زندان
بجز جنبش که بد مشغول زیدار — خرابیش جمله بود افتاده از کار
هما افکند بر فرقش چو سایه — بدستش آمد از توفیق پایه
شدش دولت قرین و بخت همدم — سعادت رهنما اقبال یاور
چو گوهی کوهکن برخاست از جا — نه سرو تنش بود و نه شمشاد همتا
بپرسید از قلمزن دل پرامید — که معلومم نشد مقصود خورشید
دلم از غمزه اش کشته بر آتش — روان از باده ناز است سرخوش
ترا مقصودش از گردید معلوم — بگو گر سنگ باشد سازمش موم
اگر باید شدن در جوف آتش — سمندر وش مقر سازم در آن خوش
وگر گوید که بسپر زود در راه باد — بسان گرد سازمش دل روان شاد
ملایم کرد گفت از باد خویش — شوم آب روان گردم بگویش

وگر گوید که همبر گرد با خاک | بگو گردم رسیده تا به افلاک
بود مقصودش از جان پادشاهی | بگو جان بر کفست و چشم بر راه
چو خورد این حرف بر گوش علم کن | بگو جان
برو بر تیغه این کوه سرکش | بسنگ افکن ز نوک تیشه آتش
بزودی حوض و جوئی کن مرتب | که تا آید برون خورشید از شب
چو شیرین لب در اینجا شو پدیدار | ترا خورشید و مه گردند نخچیر
بگوش جان شنید این حرف فرهاد | روان گردید همچون سرو آزاد
بر آمد چون بر آن کوه تنومند | که بودی کمتر از سنگیش الوند
بدو بخشش تیشه فولاد همبر | چو بر دوش فلک دست مه و خور
تزلزل در دل آن کوه افتاد | تو گوئی کنده شد از بیخ و بنیاد
بفرق کوه کرد آن تیشه را بند | بزد آن کوه بر گردون سنگ خند
بتعجیل تمام استاد عالم | چو گردون گرد باد از کار محکم
ز یکدیگر برون شد کوه را بند | بسان کهکشان جوئی در آن کند
چو کار چو شد از فولاد چون زر | مرتب ساخت حوضی همچو کوثر
کم از یکماه رنج آن لحظه از زر | چو گردون نام خود را کرد مشهور

ز آهن کار او گردید چون زر | ز نامش کام دوران شد توانگر
بود تا دهر باشد نام فرهاد | بنیکی میکنندش مرد و زن یاد
فروزان آتش عشقست از وی | دهد هر بادش روان از انشا حی
جهان آمد چراغ و عشق روغن | بود عالم از او تا حشر روشن
ز عشقش آسمان گردید پر نور | شد از وی بیستون هر جای مشهور
اگرچه بود همچون زهر کامش | شده ورد زبان دهر نامش
گر اسمش را کند جفت زبان زن | زند کلبانگ مردی همچو با زن
اگر مردی کند زیب بر و یال | علم گردد بسان رستم زال
فلک تعویذ از آن دارد به بازو | کسی ز آتش نگردد هم ترازو
نباشد هیچ چیزی بهتر از نام | خوش آنکس کش بود زین باده در جام
برای نام اگر جان همچو فرهاد | دهد چون کوه گردد گر بود باد
شود گر صفحه افلاک باطل | نگردد نام نیک از دهر زایل
کسی کو سنگ را جفت و آن کرد | تو گوئی دشمنی با آسمان کرد
بود دهر دو بد بست آدمی زاد | خنک آنکس که از نکبت آزاد
چرا غافل چو گل نبود نکو نام | چو باده شودش ز تنها بر کام

بسان کوهکن نبود نکوکار … نباشد شهره همچون بلبل زار

در بیان تمام کردن فرهاد بلاکش حوض و جوی شیر را کمتر از یکماه و گردیدن شیرین مهر قرین با معنی آگاه و افشاندن آن ماه لقا گوهر رهگذار گلگون آسمان مانند را بر عارض فرهاد و نهادن کوهکن مهر دلپسند عاشقی را بنیاد

سخندان اوستاد عشق پرور … بنام کوهکن زد سکه بر زر

بعرق او خرد گوهرفشان شد … ضمیرش چون ضمیر آسمان شد

ز حرف درد بیدرمان فرهاد … چنین کرد از طبیبان سخن یاد

که بیدل مست فرهاد تنومند … بیکمه حوض کرد و جوی را کند

خبر کردند شیرین گزین را … ز چشم مست آن سحرآفرین را

که همچون برق فرهاد بلاکش … ز آهن زد بسنگ خاره آتش

بسان نهر رحمت کنده جوی … جهانرا داد زانجو آب رویی

بپایانش یکی حوض مدور … مرتب ساخت همچون حوض کوثر

چو بشنید این سخن شیرین مهوش … بدل افتادش از بس شوق آتش

بجوش آورد خواهش خرم دل را … صبا زد بوسه پای برگ گل را

زجا برخاست

زجا برخاست آن از مهر افزون … روان شد سوی آن بیدل جگرخون

بگلگشت رفت تا جایی که میخواست … چو دیدش کوهکن از جای برخاست

مقابل گشت چون مریخ با ماه … برآمد یوسف اقبالش از چاه

نظر افکند چون فرهاد بر وی … بجوش آمد دلش همچون خم می

بدل گفت این بود البته طوبا … که می آید زپا این رو بیالا

اگر باشد بهشت این روی باشد … بنفشه لمعهٔ زین موی باشد

زآب روی این گل چکیدست … که خون بلبل بیدل چکیدست

ز قد این سرو افتاده سایه … که قمری را زبان گردیده مایه

ندیده چشم هرگز اینچنین چهر … شراری زآتش رویش بود مهر

بخود این گفتگوها داشت فرهاد … که شیرین آمد و در پیشش استاد

چو سایه بر سرش افکند دلبر … دلش زد سکهٔ اقبال بر زر

جوان آن تاک افسرده بخم کرد … بسان مست دست از پای گم کرد

بخاک راه افتادش چو سایه … فزودن گشتش ز مهر و ماه پایه

دلش در بر طپان گردید چون بید … ز روزنش سر برون آورد خورشید

باو شیرین چنین گفت ای بلاکش … مبادا خاطرت هرگز مشوش

بود در ویش دلت چون عارض ماه / همیشه باشدت دلخواه همراه

شنیدم حوض خوبی کرده‌ای بست / بران وصفی که شیرین را روان خواست

بمن بنما که بس مشتاق آنم / همیشه چو بود ورد زبانم

ز حوض شیر گویم گاه و بیگاه / که خوش باشد شکر با شیر همراه

چو بشنید این سخن فرهاد آزاد / بسان سایه پیش سرو استاد

بدنبالش روان گردید شیرین / ز نقش پای در انجا لعبت آیین

چو آمد در نظر آن حوض دلجوی / شکفته گشت شیرین را چو گل روی

ز بالا تا بپایین راند مرکب / سراسر بود آن جو روز بی شب

مثال کوثر آن حوض مدور / شکرخنده زدی بر حوضهٔ خور

لب شیرین ز هم بگشود بیتاب / چو جنت عارضش گردید بیتاب

لب شیر تلنگ کوهکن راند / ز جان بر بازوی او آفرین خواند

بگفت ای اوستاد کیمیاگر / ز آهن کرده سنگ خاره را زر

سپر افکنده پیشت آتش تیز / خجل از تیشه‌ات برق سبکخیز

به پیش صنعت تو سحر و افسون / نهاده پشت دستی همچو گردون

شده صد ره دل من تیر مسمار / خدا دادا نابود بر مزد کارت

ترا مزد ار چه بر طاق بلند است / ازین کوتاه دست هر کمند است

ولی خواهان بود چون جان شیرین / که یابد بهرهٔ از لذت این

اگر رخصت دهی عقد بر دو گوشش / کنم ایثار بر آن بازو و دوشش

چو بشنید این سخن فرهاد از وی / سرش پر شور شد همچون دل نی

ز شرم روی مهکوش شتابان / چو آهو شد روان سوی بیابان

در بیان صحرا گرفتن فرهاد بسبب سرشار شدن پیمانهٔ دلش از بادهٔ شوق و انس گرفتن با دد و دام و رسیدن از خدنگ شوق بیگانگان عشقش لحظ لحظ بهدف جان مهر آیین پیغام اگر بادهٔ شوق فرهاد در سبو باشد کاسه پر قدح کردن رواست و اگر عشق آتش افروزد جگر کباب کردن اهل دل را باشد رضا

خوشا عشق و خوشا انجام کارش / خوشا آن می که شد فتنه خمارش

خوشا عشق و خوش هنگامهٔ عشق / خوش آن قاصد که آرد نامهٔ عشق

خوشا آغاز عشق عالم افروز / خوشا آن شب که در عشقش کنی روز

خوش آن عشقی که باشد سخت بنیاد / کند مشهور عاشق را چو فرهاد

خوش آن بادی که آتش تیز آید / ز شیرین جانب پرویز آید

خوش آن رشته که گیرد عشق در دست / خوشا آن دل که این رشته تابست

خوش آن آتش که عشقش نام کردند / خوش آن مرغی کز آتش دام کردند

خوش آن دام و خوشا مرغ اسیرش / که باشد شیفته این چرخ پیرش

جهان ز آب و رنگ از عشق باست / دل بی عشق کمتر ز آب و خاکست

دلی کو بی هوای عشق افتد / بباید کندنش از بیخ و بنیاد

دلی خالی ز درد عشق دلبر / بسنگ خاره هم نبود برابر

بیا روح الامین چون اهل دردی / بکن در حق اهل درد مردی

زبان ز آب ده از آتش عشق / خرد را از رحیق بیغش عشق

حدیث عشق را چون باده گون کن / سراسر گشت کرده بزاد در وکن

غم و درد جهان را جمع کردند / ترا پروانهٔ آن شمع کردند

ز سوز عشق فرهاد بلاکش / بزن بر جان اهل درد آتش

زبان را چرب کن از روغن عشق / حدیث کوه طور و ایمن و جو عشق

یاد غمزهٔ شیرین طناز / در سحر و فسون کن بر جهان باز

چنین آمد ز دانایی بگوشم / وزان چون مقبلان افزود هوشم

که شد چون کوهکن در عشق بینا / چو رحمت دور شد از اهل دنیا

روانش گشت از اندوه بیمار / رخش از آب دیده شد گلزار

فلک بر فرقش آتش بار کردی / بکامش نوش زهر مار کردی

بعارض بر غبار افشاند از غم / سیه شد پیش چشمش روی عالم

دلش یکباره افتاد از غنودن / زبان از گفتن و گوش از شنودن

روانش غرق دریای بلا شد / به بی تابی چو مجنون آشنا شد

هوا نایاب شد از دود آهش / فلک خندید بر روز سیاهش

دو پایش چون فلک در گل فرو شد / زمین از گریه اش با آبرو شد

ز بی تابی بهر سو میدویدی / بناخن پوست بر تن میدریدی

نبودی دوری از اهل زمانه / بفرقش مرغ کردی آشیانه

دد و دامش انیس و یار بودند / ز وحشش جمله برخوردار بودند

چو سایه همرهش بودند پیوست / نمیکردند دور از دامنش دست

ولی رفتی چو سایه او بهر جانبی / نه از سر آگهی بودش نه از پای

دلش از صدمهٔ هجران طپان بود / بچرخ و دور همچون آسمان بود

گهی آسوده چون پرتو بیکجای / همیشه بود همچون سرو بر پای

چو جیحون آب از چشمش روان بود / وزان بیم فنای آسمان بود

قدش خم گشته همچون قامت چنگ / ز نشکش رخنها افتاده بر سنگ

شهادت گوی دود آهش آتش / فلک از تندی برقش مشوش

همیشه درد دل دمساز او بود / قیامت جفت با آواز او بود

می غم در قدح بودش همیشه / زدی بر پای خود پیوسته تیشه

خمارش نشأ سرشار دل بود / روانش غرق در دریای گل بود

وزیدی بادی ار از کوی دلبر / نهادی گردنش بر پای آن بر

اگر برقی از آن جانب وزیدی / نسیم انگاشته پیشش دویدی

چو گردیدی خور از مشرق نمودار / بگفتی قاصد آمد از بر یار

بسان خور پرستان اوفتادی / بپایی بوسها به خاک دادی

بگفتی ای همایون پیک دلدار / لبت را ساز چون نیسان گهربار

بگو پندی که دادت یار جانی / بنزدیک دلم بنشین زمانی

انیس خاطر رنجور من باش / گهی گرد دیده بر پایت گهرپاش

ز حرف یار جانم را جوان کن / زمینم را بسان آسمان کن

بدل تاب و توانی بخشم از نو / روان کن آبم از آن چشمه در جو

چو خور بالا گرفتی عاشق مست / زدی از بیم حسرت دست بر دست

بگفتی کار این هجر و غربت / بسان دیگران اینهم قیبت

رخ از آن یافتی بیزار گشتی / چو چشم یار خود بیمار گشتی

بخاک خون طپیدی همچو مجنون / روان از دیدهاش رود جیحون

ندانستی علاج درد خود را / نکردی فرق هوش نیک و بد را

گهی عاقل گهی دیوانه بودی / گهی معموره که ویرانه بودی

گهی با درد نشستی گاه با دام / چمن گاهی وطن کردی گهی دام

گهی چون غنچه سر بستی بفتراک / گهی چون گل زدی بر پیرهن چاک

نبودش هیچ آگاهی ز اطوار / چو بیماری که باشد رفته از کار

حواسش هر طرف میرفت بی خواست / نمیشد همچو گلبن قامتش راست

بسر چون باد دایم بود در تک / تهی از مغز سر خالی ز خون رگ

بدینگونه چو شب گشتی قرینش / جدا گشتی ز خاک ره جبینش

ز خیر و شر نبودی هیچ آگاه / ستاره میشمردی تا سحرگاه

از آن شوری که مجنون را بسر بود / شمار اخترانش همچو خور بود

از ایشان هم خبر پرسیدی از یار / ولی گشتی چو خور از جمله بیزار

حساب روز تن آن و شب چنین بود / بمرگ خویش دایم در کمین بود

نه آسایش نه خوردی نه خوابش | نگردی سایهٔ کس جز آفتابش
در آنجا سایبانی چون فلک داشت | ببالین سنگ و بستر خسک داشت
باو کس بر نخوردی گرم چون تب | نبودی پوششی او را بجز شب
ز هر چشمه لب او تر نگشتی | بهر گردی ز رخش همبر نگشتی
شدی هر شب بگرد چشمه سر مست | شدی از آب حیوان چاشنی گیر
از آن می نشا چون دادی بسر جای | سر افکندیش گردون در ته پای
فتادی چون ز شیرش جوش بر سر | زدی بوسه بجای پای دلبر
ز دیده گوهر افشاندی بران خاک | زدی چون صبح بر خویشتن کفن چاک
روان از حسرت دیدار مدهوش | خیالش را گرفته دل در آغوش
بدین حشمت روان گشتی شتابان | چو نور مهر بر روی بیابان
چو شیر آتش مقر در بیشه بودی | همان کار نخستش پیشه بودی
دلش بودی بدست غم گرفتار | روان از هجر کوی یار بیمار
ندانستی که چاره چون کند چون | همیشه بود سرگشته چو گردون
گرفتار دل آواره بودی | ز درمان روان بیچاره بودی
نبودی یک نفس حالش یکسان | تو گفتی هست جفت ماه تابان

چو بکندی

چو بکندی برین او بگذشت | ز حرفش گشت پر معموره و دشت

در بیان خبر یافتن خسرو از عاشقی فرهاد و شیرین فرود آمدن دل چابک سوارش از رخش صبر و تمکین و استعلاج نمودن شاه دران بیماری سل و دق از طبیبان روزگار و تفحص کردن او فرهاد را در بیابانها و گردیدن مانند چرخ دوار

چو حرف کوهکن زیب جهان شد | سراسر دهر چون باغ جنان شد
زمین مرده شد از عشق جاندار | بسان روز روشن شد شب تار
دهان از حرف عشقش بوستان شد | در آن گلشن زبانها کامران شد
فلک را شوق بود و عشق شد یار | بیابان گشت چون فردوس گلزار
کسی قصه سخن کردی چو بنیاد | ز شیرین گفتی اول پس ز فرهاد
نبودی غیر ازین نقلی دهان را | همین ورد لبان بودی زبان را
بدینگونه چو دور رفت گردون | شدش مستی ز حد حصر بیرون
سرایت کرد آن مستی بهر بوم | ملاین گشت سنگ خاره چون موم
جهان پر شد ز حرف عشق فرهاد | چمن سرسبز شد از سرو و شمشاد
ازین معنی چو خسرو گشت آگاه | فتادش یوسف دل در ته چاه

سرش کردید چون انبان پرباد — روانش در میان آتش افتاد
بجان غیرت بجانش کارگر شد — که همچون خاک جسمش بیخبر شد
چو نور خور بروی خاک جا کرد — تباریکی خرد را آشنا کرد
زبانش همچو شمع آتش فشان شد — تو گفتی جوی از آتش روان شد
هوا را گرد تیره دود آهش — سحر زد خنده بر روی سیاهش
چو خور در وقت مغز زرد گردید — ز حسرت چهره اش پر گرد گردید
در چاره بروی خویش بگشود — بجان راهی که دل میخواست ننمود
برخود آگهان کار را خواند — ز حرف کوهکن افسانها راند
بگفتا گشته زین لخور جانم — تهی از مغز گشته استخوانم
نمیدانم کنون روز است یا شب — ز مرگم مست یا مخمور از تب
نمیدانم که شیرین در چکار است — بمن نوشست یا چون زهر مار است
بآن بی باور افکنده پرتو — شده مقبول طبعش همچو خسرو
بپهلویش زده از غمزه تیری — باو نوشانده از تاکش عصیری
بروی تیغ زده از ناز یا نه — ورش بر رخ نموده تازیانه
فشانده گردی از ره بر جبینش — نموده جای بر دوش برینش

دگر گردید گجسرو اختر من — بس اندوده شد روی زر من
بیائید ای خردمندان آگاه — برآریدم چو یوسف از ته چاه
کشندم رو براه کوی جانان — بحکمت حیف سازیدم بدرمان
نشه گفتند دانایان آگاه — که سالک را چو بیم از دوری راه
بود گر کوهکن کوهی ز فولاد — برآر بیش ز حکمت بیخ و بنیاد
ولی باید که دل بر کین نیاشی — پی آزار آن مسکین نباشی
که هر کس رخنه سازد عاشقان را — بدست خود شه سازد روان را
نخواهد درد مردم صاحب درد — نسازد جهر تابان ذره را سرد
نگر بر خود چنین انکار او را — فزون از خود شمر بسیار او را
ز حرفی بین شکسته شد دل تو — کهستان بلا شد منزل تو
ز درد درد دلها متو کرد — جهان را باده از اشکت فرو کرد
فزون گردد اگر درد نواز من — شود تیره جهان در چشم تیرم
چو بشنود این سخن رنگش فزون شد — بر ورنب شعار من نخندید
بانیان گفت لب بی حرف شد — عنانچرا رو دستش برون شد
شد از گفت تما جان من افکار — همه بستند دشمن با من زار

چو مجنونم سر سودا دارید | شما هم جانب فرهاد دارید
مرا سوراخ گشته دل چو غربال | شکسته اندوهم درونش پر و بال
فراوان داستان از او بگوید | به آب غم دل غمگین مشوئید
نبود خون عاشق گر گلوگیر | سرش را نرم کردی پای شمشیر
کنون باید که مرد کاردیده | رود نزدیک آن صید رمیده
بسان صبح بر رویش بخندد | بپایش رشته از مهر بندد
کند چون سرو بستان نشین پای | بحکمت آردش بیرون از آنجای
مگر گردد دلش مرهون انعام | بپای دانه فتد چون مرغ در دام
چو خورد این ماجرا در گوش شاپور | بگفت این پنبه را از گوش کن دور
کجا موری تواند شیر بستن | کجا پشه تواند پیل خستن
کجا شیشه کند ناورد با سنگ | کجا زنبیل شد با چرخ همسنگ
کی از روباه شیر نر هراسد | که عاشق را بجز عاشق شناسد
که داند یافتن او را بجز شاه | که با خورشید گردد جفت جز ماه
که باید دولت محمودشی او | فلک نازانست از سرکوشی او
ز حسرت کرد لب را زهرخند | چنینش داد پاسخ کای خردمند

مرا اندیشه‌ست در ره همچو مرهم | نیارم گفت حرف از پیش با کم
فتد چشمم به شیرینی گر از دور | زند صد نیش بر جانم چو زنبور
زبان از قهر شیرین گر کند یاد | چو کاهی او فتد در معبر باد
کنم گر روی دل یکدم بدانسوی | روان گردد ز چشمم آب چون جوی
نیارم شهد گفتن در برش تند | که دندان گرددم از قند او کند
بود نام عسل در کام من تلخ | شده ماه دلم نزدیک با سلخ
چو عهد قیصرم بس استوار است | به مریم گلم زانروی خار است
قلم زن گفت کای شاه جهاندار | به کامت باد یارب چرخ دوار
همیشه روزگارت باد نوروز | بود فردای تو بهتر ز امروز
ترا شیرین شود همسر چو اقبال | نباشد شام روزت را به دنبال
مگو از بیستون و قصهٔ شیر | برم گوی دارم عزم نخجیر
چو از خانه شدی سوی بیابان | بهر سو شو روان چون موج تابان
کسی در دشت پای کس نسفتست | برو جایی که آن مجنون نخفتست
ببین اورنگ گاه عاشقان را | شکوه و فر و جاه عاشقان را
نظر کن بر رخ پیغمبر عشق | بهشت عدن بین در آخر عشق

ز مجنون بهره از عقل ایشان — خیابان را ساز چون جنت گلستان
بکش راح فرهکین از ایاغش — بکن پرتو ذخیره از چراغش
بگیر از شادی آن مرشد جان — دلت را ساز از جهدش پر ایمان
نبسته عشق را بر خود مجازی — چو گل و پیرا بود دامن نمازی
نه عیسی داند و نه شنفت مریم — گزیده نام شیرین از عالم
نه با خور حرف میگوید نه با ماه — همین یار راست در دشت و گاه
قلم را چو شد جان با زبان جفت — دری زین گونه بهر گوش دل سفت
علو آورد غیرت بر دل شاه — نه بر مریم نظر کرد و نه بر ماه
بسان باد شد از جای بر جست — ز دل احرام طوف کوه بربست
دلش را کرد پر از مهر بنیاد — روان شد سوی آن وادی روان شاد
با اندک سبق آمد بر آن دشت — که صید عشق با آهو همی گشت
مقابل چون بکوی عشق گردید — نشانش بر ز بوی عشق گردید
عنان بارگی رفت از کف شاه — بیامد تا به برج منزل ماه
نظر افکند مه را بر زمین دید — عجب درماند چون خیری چنین دید
بدل گفت این نه بیدار است تا خواب — بود عکس خیال این یا نه مهتاب

[illegible]

بیامد نزد شه فرزانه شاپور — ز رویت باد گفتا چشم بد دور
بود این کوهکن اکنون بپیشش — بروی مهوشی مانده چنینش
گرفته انس طبعش باد و دام — نگیرد ساعتی یکجا بی آرام
نه آسایش نه خور و نه خواب هست — نه از آتش هراسانست و نه از آب
نه بیم از مرگ نه امید از جان — نه با کوهست کارش نه با بیابان
چو خور بر روی مه زین گونه خندند — چو عشق آید به پیشش کوهکن دید
فراز خاک مجنون الهی — نشیمن کرده چون صاحب کلاهی
بخواند از مصحف آن روی چون باد — چو بلبل سورهای عشق انشاد
مگر دیدش نشانه بد بجو زار — بقدش کرد تحقیقی ز طوبا
ز غوغایی گران انبوه شد راست — به خمه مرده صد ساله برخاست
ز جا بیرون نیامد هیچ فرهاد — بگفت آورده خاری با خسی باد
چو دیدش شه دل زیر عشق آگاه — زبان از طعن وی کرد اندکی کوتاه
بدل گفتا که عشق این قدر مست — نه همچون بلبل و قمری ربابست
بدام تو اگر این مرغ آید — به پیش زال زر سیمرغ آید
پس آنگه گفت منزل ساز کردند — در صندوق گوهر باز کردند

باو کردند عرض درج گوهر | ز انواع متاع از سیم و از زر
نبود آنها برش چون برگ کاهی | نکرد از سهو بر چیزی نگاهی
ز خاکی عارضش برگ نوا داشت | برش زان خاک گوهر یک بها داشت
تعجب کرد از آن بسیار خسرو | برو افکند همچون مهر پرتو
در گنج سخن را کرد پس باز | چو موسی شد بخضر عشق دمساز
بهر نیک و بدی جنگ سخن راند | ولی از کوهکن در نیمه راه

مناظره خسرو با فرهاد

نخستش گفت گوهر از که داری | بگفت از آتش عشقم شراری
بگفتا در کجا آن را مکانست | بگفتا جلوه گاهش لامکانست
بگفت آنجا بود آب و هوا چون | بگفت آتش هوا آتش بود خون
بگفت آنجا چه گوهر را رواجست | بگفت اینها نه کت بر روی تاجست
بگفتا کرد زینسانت که شیدا | بگفتا هست عشقم کارفرما
بگفتا که بعشقت رهنما شد | بگفتا هر چه نیکست از خدا شد
بگفتا کرده عشقت انجمن خوار | بگفت از عشق خاکم گشته گلزار
بگفتا گلرخان در قصد جانند | بگفت ار راست باشند مهربانند

بگفتا

بگفتا حاصل عشق بتان چیست | بگفتا درد بیش از بیش و کم نیست
بگفت این درد با جانت چسانست | بگفت از دولتش بس کامرانست
بگفتا کام را دیده که با درد | بگفتا آنکه دارد چهره زرد
بگفتا عشق شیرینت بفرسود | بگفتا این زیان باشد به از سود
بگفتا گر کند زهرینت در کار | بگفتا هستمش از جان خریدار
بگفتا گر کند تیغش ترا یاد | بگفت اینست دایم قصد فرهاد
بگفتا گر باین قانع نگردد | بگفت از جان هم ضایع نگردد
بگفت ار بر ندارد همتش آن | بگفتا دل نهم بر پهلوی جان
بگفتا سخت باشد درد بر دل | بگفت این هست بر بیدرد مشکل
بگفتا با دلت دردش چسانست | بگفتا شرح این بیش از بیانست
بگفت ار سازدت دل غرقه خون | بگفت این خواهم از معبود بیچون
بگفت ار خشم گیرد بر تو روزی | بگفت این باشدم از بخت روزی
بگفتا خشم او آتش فشانست | بگفتا مقصد جانم همانست
بگفتا چون زمین کن صبر پیشه | بگفت افتاده است آتش به بیشه
بگفتا حشمت از وی کامیابست | بگفت این تیره است او آفتابست

بگفتا کی رود این عشق از بر — بگفت اینست جرم روی محنت
بگفت آسوده شو زین غم انی — بگفت افزون کنش مشتاق آنی
بگفت ای غم روانت در ملالست — بگفت این عیش جانبازان کمالست
بگفت این آرزو از دل بدر کن — بگفت از دود آه من حذر کن
بگفت این کار بس دشوار باشد — بگفتا پیش عاشق خوار باشد
بگفتا چیست قصد از قرب جانان — بگفتا در رهش افشاندن جان
بگفت ای زین نگردد از تو خشنود — بگفتا دل و هم با بود و نابود
بگفتا تیره گشت جان از این شور — بگفتا جای کرده در دل نور
بگفت از پیش مه کن دور کتان — بگفتا زنده هرگز بوده بیجان
بگفتا کی شوی آزاد ازین غم — بگفتا آنکه شود هر دو عالم
بگفت آسوده کی خوست با درد — بگفت آسوده را نشمرده کس مرد
بگفت این درد جانت را بیفزود — بگفتا کرده از این رو بهبود
بگفتا بیم جانت هست زین کار — بگفتا جان بودنی دوست مردار
بگفت این کار دشوار است بس خام — بگفتا گشته زین غم جفت آرام
بگفت احک کن از دل حرف سودا — بگفتا خور شد از طلعتش هویدا

بگفت از

بگفت ار غم ترا بیم هلاکست — بگفت ار یار میخواهد چه باکست
بگفتا اختر وصلش بلند است — بگفت ار عشق در دستم کمند است
بگفتا نسر کی افتد درین دام — بگفت از اسم اعظم سازمش رام
بگفتا لطف خسرو را زین درد — بگفتا چند گویی آهن سرد
دگر ره گفتش ای شاه جهاندار — مرا با این غم و اندوه بگذار
بگفتش همچو گردون ای بلاکش — نشاید بود دایم جفت آتش
بگفتا گشته در مهد اسقدر — زلال از ماهی آتش سمندر
بیاران گفت خسرو کانچنین مرد — ندیده چشم گردون سبک گرد
زر و سیم و زر و یاقوت احمر — بود با خاک ره پیشش برابر
سخن را در زبان دارد جوانی — زفا کی خواه پرسش خواه آشتی
همان بهتر که همچون تیشه با سنگ — بکوه اندازمش پیوسته در جنگ
پس آنگه گفت با فرهاد بیدل — که ای گلزار از تو ساحت گل
مرا امیست بس دشوار بر سنگ — از آن خلقم چو سودائی شده تنگ
کنی این عقده را از راه اگر دور — برافرازم ز وصلت مشعل نور
جوابش داد فرهاد بلاکش — که قول شه بود چون نعل آتش

نمیزد دستی قول از بدل خار
نمیبود این به چشم هیچ دشوار

زبان بگشود پس شاه برومند
بخاک پای شیرین خورد سوگند

که از راهم شود این عقد گر دور
کنم فرهاد را در وصل دستور

چو آن سوگند را بشنید فرهاد
روان شد با قدی چون سرو آزاد

در بیان توجه نمودن فرهاد درو بین چنگ کاف کوه بیستون جا ساختن از ابر مژگان خونبار در رهروادی صد جیحون و شمه از دست بردان آسمان فعال در هر کار روز زاری و بیقراری او بواسطهٔ دوری از لعل لب یار عالیمقدار

مرخص گشت چون فرهاد از شاه
چو پیل مست آورد رو در راه

چو شاهان کرده پای عزم را سخت
نشانده همتش را بر سر تخت

فکنده حلقهٔ تسلیم در گوش
نهاده تیشه چون برق بر دوش

نموده جامه از مهر در بر
کلاه از آتش سوزانش بر سر

سراپا خویش را معدوم کرده
دل اندر عشق شیرین موم کرده

سری پر شور عشق و دل پر از درد
روانی جفت غم رخساره زرد

باین شوکت که برخی گشت بیگور
ندیده است و نبیند دیدهٔ هور

بهر راهی در دو ریخ و اندوه
بیامد تا بپای بیستون کوه

چو دید آن کوه را فرهاد مسکین
بسنگی زد رقم تمثال شیرین

نهاد آنگاه مرد آهنین چنگ
بسان نور خورشید بر سر سنگ

چو پا بر دامن آن کوه بنهاد
تو گفتی آتشی در خرمن افتاد

فراز سنگ خاره چون مقر کرد
جبینش را گلستان از شرر کرد

تمام روز کندی کوه از آهن
نمودی شب بر آن تمثال مسکن

نهادی سر گهی بر پای آن سنگ
گهی بر پا و سر در پیش چون چنگ

بآب دیده کردی گاه پاکش
گهی رفتی ز بیش پای خاکش

گهی دیده بروییش باز کردی
گهی قانون دیگر ساز کردی

گهی طایف بگردش همچو محرم
بپا استاده پیشش گه چو مجرم

گهی غمگین گهی دلشاد میبود
گهی چون بید و گه شمشاد میبود

زدی چون بوسه بر پای تمثال
روان گشتی ز کامش آب اقبال

چو دیدی شد بر آن سنگ نقش شیرین
دهان گشتش همچون شهد شیرین

برهمنسان بر تمثال دلکش
تمام شب ستادی دست در کش

چو کردی چرخ دور از رو برقع
فتادی از سرش تاج مرصع

نشستی شاه خاور بر سر تخت / شدی روشن از او آفاق چون بخت
فلک گشتی بسان حقهٔ نور / شدی رنگ شب از روی زمین دور
فکندی مهر دام صبح از کام / جهان گشتی بسان مرغ با دام
شدی فرهاد دل پر درد و اندوه / بسان شعلهٔ آتش سوی کوه
فتادی شور از او بر سنگ خارا / به پیش تیشه‌اش کردی مدارا
بهر زخمی فکندی کوهی از سنگ / نگشتی حلقش از آن چون فلک تنگ
رقومی تیشه بر سنگ خاره / شدی چون قلب عاشق پاره پاره
نبودی یکزمان غافل ز تیشه / بیاد یار کندی جان همیشه
بدل گفتی که یارب داند آن ماه / که افکنده درین ورطه مرا شاه
بود در خواهش از شغلی که دارم / چو بنده جان درین آتش سپارم
اگر خواهد که خسرو شاد باشد / همین کام دل فرهاد باشد
رسیدی بادی از کوی دلبر / فشاندی بر رهش از دیده گوهر
فتادی گرد دوش در زیر پایش / نمودی جان و دل قربان برایش
تملق کردی از اندازه بیرون / ز بهر پای بندش کردی افسون
در گنج سخن را باز کردی / حدیث عشق را آغاز کردی

[illegible]

بدو گفتی که ای پیک سبک گرد / براهت باد جان کوهکن گرد
بگو شیرین نهم آن خودکامه چونست / که دل از فرقتش دریای خونست
بوقت راندن شمشیر بیداد / گهی از کوهکن می آورد یاد
اگر چه این زمین آن آسمانست / باین بیدل دل وی مهربانست
شد از تلخی و شوقش همچو آهو / ز مهرش گشته چون آئینه یکرو
نه آسایش نه خوردش هست و نه خواب / شب و روز است چون خورشید در تاب
شده بی صبر و طاقت همچو پرتو / بود چون ذره دایم در تک و دو
نهاده سر ز عشقش بر سر سنگ / بود با آسمان هر روز در جنگ
ز مهرش بسته بر رخساره آیین / بود ورد زبانش نام شیرین
چو کردی یاد از پیشش کناره / نمودی جامه چون گل پاره پاره
بسان غنچه دل پرخون نمودی / ز ابر دیده صد جیحون نمودی
شدی از اشک او صحرا گلستان / ز آهش حیف گردیدی زمستان
پریشان گشتی از یاد وصالش / به بیهوشی شدی جفت خیالش
بگفتی کای خیال نازنین یار / ز تو روشن روانم را شب تار
تو ای واقف [illegible] از زاری من / ز آه و سوز و شب بیداری من

دهانت را ز آب خضر تر کن
ز دردم یار جانی را خبر کن

بگویش کو همی دیوانه گشته
بجز تو از همه بیگانه گشته

ندارد آشنایی جز خیالت
نگوید بجز حرف وصالت

چسان گویم که خواهد پایه تو
ندارد همچکس جز سایه تو

رهی بنما بخویش آن ناتوان را
بدین ممنون چو کن آسمان را

بیفکن بر سرش از لطف سایه
فزون کن دانش از خورشید پایه

فتادی بر سرش چون سایه از هوش
به تیشه دست او گشتی هم آغوش

شدی بر تیغه آن کوه سرکش
زدی زاهن به سنگ خاره آتش

نبودی غیر یارش کس مخاطب
بیادش کوه کندی روز تا شب

بگفتی کای پریزاد دلارام
بر آورد از دل من صبر و آرام

ز نازت خاک مالی خورد جانم
که بیرون رفت مغز استخوانم

ز غمزه رخنه کردی بر دل من
نمودی کنج گلخن منزل من

چو یوسف در ره عشقت فتادم
ز شوقت رفت نام خود ز یادم

شنیدم چون ز باد صبح بویت
شدم سودائی زنجیر مویت

دو چشمم غرقه در خونست بی تو
روان داند که دل چونست بی تو

نموده

نموده خواب و خور عشقت ز من دور
ز شوقت زخم دل گردیده ناسور

مرا جان در وفایت گشت پامال
تو پنداری فکنده قرعه فال

بحالم سنگ را رحم آور ایست
بگو چون بود کز سنگین دل کیست

بیاد تو من اینجا میکنم جان
تو با خسرو نشینی شاد و خندان

چه بختست اینکه من دارم خدا را
الهی گردد این طعمه فنا را

نمیدانم چرا مادر مرا زاد
نباشد خاطرش هرگز دمی شاد

گرانبار است زیر پا زمینم
تب مرگست پنداری قرینم

ز آه من شده آتش مشوش
هوا از گرمیش گردیده آتش

ز تف سینه ام دریا سرابست
ز دود آتش دوزخ کبابست

چنان گردیده با من آسمان بد
که میخواهم که خود دیگر بزم از خود

نمیدانم که دردم را سبب چیست
طبیبی کو کند تشخیص این کیست

درین ویرانه پابسته چو گنجم
صدف سان در ته دریای رنجم

بیا ای آسمان دل کین براز مهر
گره چون آینه بردار از چهر

بدل روی دل نما خدا را
وفا آموز شو آن بیوفا را

دوای درد بیدرمان من کن
ازان گل خارزارم را چمن کن

فشان کردی ز راه او بره دم | روان کن آبی از کوه نز بجو ام
از و کن بیستون را طور ثانی | بکن نیکی که دنیا هست فانی
حفر و تیش کام ها کامان روان کن | بکن آن دلستانه را آشنا کن
از آن سرو مرا بر سایه افگن | چراغم را بده از مهر روغن
بدینگونه ببر بردی همیشه | زدی بر دل تبر بر کوه تیشه
چو بگشودی چنین سر برد فرهاد | زعشقش زلزله در عالم افتاد
بسویش خلق عالم رو نهادند | بکارش دیده حیرت گشادند
کسی را کاتش دل بود در کار | بگرد او دویدی همچو پرگار
ولی او را خبر از سر نبودی | بعشق یار دایم سنگ سودی

در بیان بیرون رفتن شیرین مهوش از قصر خویش بعزم شکار و شیفته گشتن آن غزال ختای خوبی آهوی را که مانند آسمان بود بر خط و خال بکشانیدن آهو شیرین را بکوه بیستون بر سر کار فرهاد و ماندن مرکوبش بواسطه تعاقب نمودن آهو و بر داشتن کوهکن راکب و مرکوب را و آوردن تا قصر همچو باد

چنین آمد بگوشم از یکی پیر | که شیرین کرد روزی عزم نخجیر

غزال آسا روان گردید در دشت | چو مه بر آسمان سبزه میگشت
گهی چون لاله در وادی شگفتی | به گاهی بدعوی حرف گفتی
گهی مشرق نمودی گاه مغرب | گهی مطلوب بودی گاه طالب
گهی از چشم مست سحر انگیز | فگندی هر طرف صیدی چو پرویز
بهر سو ناوک نازش روان بود | شکار کمترینش آسمان بود
کمند غمزه وی شیر می بست | دل خورشید را از رشک میخست
گوزن از بس زخمش بود مایل | بزیر تیغ تیزش داشت منزل
چکیدی بر زمینش گر خوی از رو | شدی چون غمزه اش با نافه آهو
بهر دشتی که چشم او فتادی | چو نقش پی بسنگ خارا ستادی
قضا را چیره چشم آهوی از دشت | پیاده پیش روی ماه بگذشت
دل شیرین بمهر او طپان شد | بدنبالش همان ساعت روان شد
نبودش زیر ران آن روز گلگون | ولش گردید از آن بسیار محزون
نبود آن مرکبی کش بود دلخواه | زغیرت لیک رو آورد در راه
بلی جائی که غیرت آتش افروخت | بر و خشک جهان را سر بسر سوخت
بصد رحمت روان شد آن پریوش | پی آهوی رنگین همچو آتش

نه خوردش بود و نه خواب و آرام | چنان رفتی که مرغ جسته از دام
پس از یک روز و یک شب آن پریزاد | با آهو شد قرین مانند فرهاد
فتادش چشم بر سرو روانی | نه سرو استاده بر پا آسمانی
ز رویش بوستان در پیچ و در تاب | ولی گردیده رنگش همچو مهتاب
خجل محراب از طاق دو ابروش | شده خورشید ساجد در بر رویش
ز عارض آیت عشقش نمایان | چو در پیشین شعاع مهر تابان
فکنده موی سر بر روی دیده | دلی در بر چو آهوی رمیده
ز آهش سوخته دامان گردون | روان از دیده اش جیحونی از خون
بگرد او گروه بر پشته کوه | ز جنس دام و دد بودند انبوه
بدستش تیشهٔ چون برق خارا | سراپا محو همت بود در کار
چو دیدش ماه گفت ای بخت فرهاد | که از جو کندنش جانم شده شاد
بلاکش نام خود را زو چو بشنید | نظر افکند خورشید دگر دید
بگفتا بخت از مشرق زده سر | شده با مهر بر گردون مکرر
بپایین آمده از آسمان ماه | فتاده با گدا اقبال در راه
نمیدانم ببیدار است یا خواب | که پنهان گشته ام در نور مهتاب

بخود این گفتگو ها داشت فرهاد | که مرکب راند پیشش سرو آزاد
بگفتش ای بلاکش در چه کاری | چرا مانند گردون بیقراری
که فرموده بتو این کار سنگین | چرا می بازی اینجا جان شیرین
چرا خود را چنین داری پریشان | دلت را کرده از چه بند زندان
جوابش را زبان بگشود استاد | بگفتا چشم بد رویت مبیناد
مرا بسته است شوق عشق شیرین | باین کاری که گوبی هست سنگین
مرا فرموده عشق این کار مشکل | ز عشقم رفته پای صبر در گل
ز عشقت اینکه نه خوابم نه بیدار | ز عشقت اینکه جانم گشته بیمار
ز عشقت اینکه سنگم گشته بالین | بباد دم داده جسم و جان شیرین
قسم خوردم بخاک پای دلبر | که این کوه ار شود پاره برابر
ندارم دست از شیرین مهوش | کنم دوری از آن سوزنده آتش
نسازم لب بشیرین نوش کامش | نرانم بر زبان من بعد نامش
ترا از بندگان او شمارم | شنو آن ماه تا پا نگذارم
بگفتش ماه کای بد زاده تو | عجب مرد سلیم ساده ای تو
کسی دیدی که از جان دست دارد | بر آتش پاره دل را گذارد

عروسی را بدل سازم بماتم — بپای خود روم سوی جهنم
چو بشنید این سخن بیچاره فرهاد — بسان سایه بر خاک ره افتاد
بنفشه سان دلش بر خویش زد پیچ — ز بس درد و الم شد کمتر از هیچ
بنای صبری روانش آشنا شد — بطی در قلزم آتش رها شد
هوا را کرد تیره دود آهش — فلک بگریست بر روز سیاهش
چو گل زد بر گریبان چاک بیداد — بسان مرده بر خاک ره افتاد
زمانی همچو مصروع [illegible] — زبانش در دهان افتاده از کار
کسی کر دیدش گفتی هماندم — گر بوده با غم و اندوه توام
بسر بر سایه چون افتادش از هوش — بخاک پای دلبر شد هم آغوش
نظر افکند چون بر روی آن ماه — دلش بار دگر افتاد در چاه
زمانی همچو زهره بود حیران — برش پیدای گیتی بود پنهان
بر آن چون ساعتی بگذشت از ناز — دهانش را گشود آن سیمتن را
زبان در کام خود چون غنچه جنبان — بنازش کرد تازه عهد و پیمان
بگفت ای دلبر شنگول طناز — فلک را چشم دل بر روی تو باز
مرا کاری نه با اینست و نه آن — بحکم عشق ایشان میکنم جان

بمن فرموده عشق سخت بازو — که میکن سنگهای بی ترازو
خیالت مونس من گر نبودی — کی این مشکل گره از من گشودی
ببین یکدم که در عشقت چسانم — نه روز از شب نه شب از روز دانم
بود چون عشقت ار آموزگاری — شود آسان با تنش سربداری
کسی کش رهنما عشق تو گردد — برویش همچو گل خورشید خندید
ز عشقت گر سراسر غش باشد — مرا امید بیش از بیش باشد
نگردد طالع از مهر وصالت — دلم را بس قرین ماه خیالت
خیالت را کمینه بنده ام من — ز گرمیهای او شرمنده ام من
چه شد گر گشتم از عشق تو بیمار — اگر میرم ندارم دست از این کار
تعجب کرد از این گفتار شیرین — دهان بگشود همچون گل بتحسین
پس از تحسین به پیشانیش آن ماه — نهاد از غمزه پای خویش در راه
ز بس دنبال آهو رانده بد بور — بسان چشم مستش بود رنجور
نیارست از کسالت مرکب جان — که تا گل را برد سوی گلستان
نماند از گردش گردون کم سنگ — بجای خویش همچون نقش بر سنگ
بسی شد تنگدل از این پریزاد — اشارت کرد نازش سوی فرهاد

که از قهر جهانسوز میدید پیش | نه مانند شیر نر قدم پیش
بر بام کیهم پایین از بن کوه | مراز او ساز از قید اندوه
چو پشت کوه هکمن از نازندگیم | دلش در بر پشان موم تندرگ
چو جبل مست گردن برافراشت | سوار و اسپ را از جای برداشت
بیامد در زمان آن نخجیر و پایین | بسان سیل از بالا پایین
وز آنجا راه قعر پاریس کرد | دل آن کوه را دوزخ شرر کرد
چو عاشق راست روزی اندوه درد | شود مرجان او چون کهربا زرد
بود دستش همیشه بر گریبان | که بهر جایگیش باشد تا بدامان
چو فرهاد آن بنجفص عشق همه دوش | روان گردید کوه حسن بر دوش
بسان برق رفتی تند و چالاک | ز نشاوی پانسودی هیچ بر خاک
قضا را ره فتاد او را در آنجا | که اکنون همت نامش طاق کرا
بفرمان جهانجوی جهاندار | یکی زنگی در آنجا بود زهدار
چهل کس دیگر از آن فرقه زند | بدند او را معین در نیک و در بد
باب ببغض کلها شان سرشته | از ایشان دور نا کرده فرشته
سیاه و سرکش و ناپاک چون دود | بدان زشتی نگشته دیو موجود

بری از نور ظلمت شده پر | شبه در پیش او شان دانه دُر
چو آتش جا گمرای و خانه پرداز | تباکردان عمر را انباز
چو اژدر سهمگین و آتشین دم | گلو شان همچو دهلیز جهنم
بران دیو کرداران بدبین | شب تیره نمودی همچو مشکین
سر ش و ش سر که خو چون این کهن بر | زهر کس روی شان پیدا شده قهر
بکف چون تیغ آتش شرر باد | از ایشان بود دوزخ در کهسار دشت
بران کوه نه بدیده زشتی رخام | جهان تا هست کز خشم انجم
نظر افتاد شان ناگه بفرهاد | روانشان گشت از بند غم آزاد
بگفتند این بود کز عشق شیرین | فکنده بر فراز وی شه چین
تبر زاول که آن رعنای طناز | باو چون شیر شکر گشته دمساز
بباید هر دو را بگرفت در دم | بتحفه بردن نزد شاه عالم
بگفتند این جمعی زان سیاهان | چو شب رفتند پیش مه نابانان
چو خورشید گشت از کوه خاور | ببین تا شد چگونه حال اختر
چکید چون اختر از اعضای گردون | قیاس حال شب کن تا بود چون
یکی زانها بیامد پیش فرهاد | دهان پر آتش و سر کرده پر باد

گرفتش دست و گفتار و ره کن ... نظر بر دولت افزونش کن
بکن سجده به پیشش روی ماهش ... گناهان که داری عذر خواهش
وگرنه کار تو عاصی تباه است ... مرا این نامه جرمت سیاه است
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل ... فرو رفتش ز حیرت پای در گل
بگفت اینجا نه جای بردبار است ... سزای عاشق صادق نه خوار است
بباید همچو نیران کردن انگشت ... در اینجا خویشتن را مرده انگاشت
نسازد خیره هرگز چشم انجم ... نگردد مهر در نور زحل گم
بود چون مرگ لازم آدمی را ... چرا یکدم گذارد خسروی را
نگردد لعل هرگز از [illegible] ... بود شادی ز روز از شب بود غم
علم از عشق بر پا باید م کرد ... نگردد تا به گردون رخم زرد
بگفت این حرف و محکم کرد انگشت ... ز یک لطمه چو دریا زنگی کشت
چو دیگر زنگیان دیدند نیسان ... همه کردند رو سوی بیابان
بگرد مخفی از بستان خزیدن ... که از یک لطمه او زنگی مرد
فتاد از هول او در زنگیان شور ... شدند از پیش او چون دام و دد دور
کنون افتاده در ره میرود زود ... تو گویی کشته از آتش جدا دود

چو بشنید این سخن گرد از جا جست ... یکی تیغی بسان تخته در دست
روان شد جانب فرهاد مسکین ... زبان بگشود چون دیوش بنفرین
ز دیدارش بسی گردید دلگیر ... سوی بالا روان گردید از زیر
ز کار او چو آگه گشت فرهاد ... سرش چون نای انبان کشت بر باد
چو تنگ اندر رسیدش زنگی سگ ... بگفت ای داور داد از قدیمم
تویی قادر به پیدا و نهان ... بدین زنگی مرا فیروز گردان
بگفت این حرف و زد مشتش به پیکر ... ز سر دود خشک گرداندش توانگر
چو باز فتح را بر دست خود دید ... به پیش داد گر بر خاک غلطید
بگفت ای قادر قیوم جبار ... شود زنگی همه از تو پدیدار
تو کردی مهر و مه را خسرو نور ... تو دادی مشت خاکی را چنین زور
ز تو ذره بچشم عشق بیناست ... ز تو این بیستون خرگاه برپاست
نخستین عقل گشته از تو ظاهر ... خرد از تو بهر کاریست ماهر
ستایش کرد و رو آورد در راه ... بکوه ون بر نهاده باره و پاه
لبان بدر تابان دل بر امید ... بیاید تا بمنزلگاه خورشید
نهاد آن پا براحت راه از دوش ... بانواع بلا مانند هم آغوش

روان گردید سوی بیستون کوه | رفیق درد و مونس گوره اندوه

در بیان آگاه شدن خسرو از کشیدن تخت ملایم شیرین را بر کار روا و نمودن شاه از رشک جانگداز بر آن اسیر عشق اراده جور و بیداد و فرستادن آن عجوزه دنی مثال روزگار فعال را بصید شیر و کام روائی روباه و غلبه آن رهزن بر زبان تخت تقدیر

چو خسرو گشت از شیرین خبردار | که شیرین کرده با دان بیدار
نموده صیادیش از قلات بیرون | روان کرده ز قوت آبش از جو
بد و بنموده روی مهر پنهان | فکنده سایه بر فرقش چو اقبال
ز غمزه ناوکی کرده نگارش | بتیغ ناز کرده شرمسارش
چو نور مه نظر فرقش جای کرده | با و خورشید را همتای کرده
نموده آسمان مهر خویشش | ز خورشید فلک کردست بیشش
فزوده قدر او را از چه و چند | زلفش را کرده در چاه زنخ بند
نهاده پای بر گردون دو دوشش | شده از آسمان حلقه بگوشش
زباد خشم لبان بید لرزید | شدش رو همچو وقت نوبت خورشید
قرارش کرد چون چرخ سبکرو | چو ذره شد روانش در تک و دو

دلش با درد

دلش با درد و غم دمساز گردید | در سختی بروی‌اش باز گردید
چو گردون کام را آتش فشان کرد | بهر سو جوئی از آتش روان کرد
نبود آسایشش از درد یکدم | رسیدی هر زمانش لشکر غم
چو گشتش دل ز غم دریای خون | شدش درد و عنا از اندازه بیرون
بد خود آگهان کار را خواند | ز فرهاد و ز شیرین قصه‌ها راند
از ایشان مرهم راحت طلب کرد | خور تابان طلب از تیره شب کرد
کسی کو مشرف غرقست در آب | بگیرد هر زمان دامان مهتاب
نماید بشر او کشتی حشیشی | کند با کف لبان گاه خونفشی
یکی زانها بخسرو گفت کای شاه | بود کام دلت چون بخت همراه
مبادت هرگز اندوهی ز گردون | دل خصمت بود دایم پر از خون
بباید سنگدل مردی روان کرد | بسوی بیستون فی الحال چون گرد
که حرف کشتن شیرین را نهاد | رساند شاه را از روان شاد
خورد این حرف چون در گوش آن شیر | کند خود را اجل جنگ مرگ نخچیر
شود فارغ ز همکاری او شاه | سخن آمد بپایان قصه کوتاه
اشارت را چو ایما کرد خسرو | پی سنگین دلی شد در تک و دو

سلوکی کرده با مردم چو خورشید / نشد کس کینه حقیقت لعن جاوید
چو شد مأیوس از مردان کاران / فکند آن پرفسون پیش زنی را
دژم رو چین بر ابروی چو کژدم / شدی افسرده زو دوزخ بیک دم
رخی چون زعفران موی چو کافور / ز رحمت همچو شیطان لعین دور
بر ابروی پر از چینش فتاده / دو صد رخنه ز گردون چون گشاده
مژه در هم شکسته همچو خاشاک / شده در کجروی افسانه چون تاک
زحل از چشم نحس او خجل بود / بدنبالش ذنب را پا بگل بود
بسان مار افعی زهر در دم / دهانش همچو کرباس جهنم
زبان مانند حنظل تلخ گفتار / لبی چون لاشهٔ گردیده مردار
گلویش گشته همچون نال باریک / روان مانند شام هجر تاریک
چو مرغ بد خبر زشتش بد آواز / دمش با صور اسرافیل دمساز
دو پستانش چو مشک آب زقوم / از او تلخی فراوان در بر و بوم
خمیده پشت چون این طاق ششدر / فتاده چرخ از رشکش مکرر
بشومی گشته همچون جغد مشهور / از او رحمت شده صد ساله ره دور
دلی مانند سنگ خاره در بر / فکنده چادری از حیله بر سر

وحید عصر خود در مکر و تلبیس / مکرر خورده از او پای ابلیس
زمانه مایهٔ آفاق سودش / چه حکمت بوده یا رب در وجودش
بسان روزگار سفله کج رو / همیشه همچو گردون در تک و دو
جوان کجرو و با این کجروی شد / خلل در امتزاج ماء و طین شد
چو ایما کرد با او حرف بد را / از او بسیار بیشتر دید خود را
به خاطر جمع کرد از آن سیه کار / بسر شد جانب خسرو چو پرکار
چو واقف شد ازین شه شاد گردید / بسان گل بوقت صبح خندید
کفش را کرد پر زر چون کف گل / فرستادش بقصد جان بلبل
کند تا شیر را از مکر افگار / روان گردید در دم بر کهسار
بیامد آن سوار رنج و اندوه / چو روباهی بپای بیستون کوه
بدید آن شیر را کز آهنین چنگ / فکنده رخنه‌ها بر سخت سنگ
شهاب آسا ز چرخ بازو و دست / زدی تیشه بفرق سنگ پیوست
چو کردی یاد سرو قد شیرین / فکندی کوهی از بالا به پایین
عجوزه دید در کارش چو قائم / بزد در حال بانگ نا ملایم
بگفت ای بخت برگردیده فرهاد / ترا مادر مگر روز سیه زاد

چرا با سنگ خاره در جدالی   بدل داری مگر دیگر خیالی
کسی کز مهر او می سفتی این سنگ   فلک از مردنش گردید دلتنگ
برون رفت از جهان شیرین مهوش   ازین افتاد در آفاق آتش
دریغا آنچنان نخل برومند   که دهقان بلاش از بیخ و بن کند
دریغا زان بت شیرین نکوکوش   کجا در صبح محشر بود از هوش
دریغا آنچنان مهر جهانتاب   که در چنگ اجل گردید سحاب
دریغا آنچنان ماه زمین گرد   که بر عارض نشستی زآسمان گرد
دریغا آنکه چون خوبان نایاب   که کردش کوکنار مرگ در خواب
دریغا آن گل بی مثل و مانند   که کردندش نگار خاک پیوند
دریغا زان هلال ابروی او   دریغا زان جبین و پیچ گیسوی او
دریغ آن چشم مست سحرپرداز   دریغ آن ناوک جان پرور ناز
دریغا آن لب جان بخش چون نوش   دریغا آن بر و روی بناگوش
دریغا زان دهان عقد دندان   دریغ از گوی خال و زلف چوگان
دریغ از غبغب زاهد فریبش   دریغ از سینه همچون صلیبش
دریغا زان قد مانند طوبی   دریغا زان گل بستان خوبی

دریغا زان بیان سحرآیین   دریغ از فرق سر تا پای شیرین
بمرگش گشت عالم چون شب تار   ز بیهوشی نگشتی تو خبردار
چو در دنیا عیان گردید این شور   پرید از چشم هر کش دیده نور
ز کوهستان بصحرا سنگ آمد   زمین با آسمان در جنگ آمد
بجوش آمد چو دریا ریگ صحرا   بسان سنگ مرمر گشت دریا
هوا گردید همچون روی زنگی   جهان آشفته‌تر از موی زنگی
بسان آب آتش سرد گردید   رخ خورشید تابان زرد گردید
فلک را رفت دوران ایام از یاد   عجبتر زانکه واقف نیست فرهاد
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل   روانش را روان انداخت در گل
ز دل دود و زخم سر آهی آنچنان زد   که آتش در دل کون و مکان زد
برآورد از دهان با درد جان گرد   که شد یاقوت همچون کهربا زرد
بگفتا رنج بردم از پی گنج   کنونم نیست حاصل هیچ جز رنج
دریغ آن رنجهای سخت و باد   که دادش آسمان چون گرد بر باد
سراسر گر جهان باشد پر از نیش   نگردد رنجه غیر از پای درویش
چو زخمها که در این کوه بردم   نشد آخر دست فردم آنکه مردم

ز طالع بر سرم افتاد اندوه — شدم جفت بلا و رنج و اندوه

به تن پر غصه دارم در بر — چو من دیگر نزاده هیچ مادر

چه بود این درد بیدرمان که دارم — مبدل کرد سوزم را بسالم

چه بادی بود کز وی آتشم درد — چه آبی بود کابی روی دل برد

چو شد در جهان افروزم از دست — نه دیگر سوزم ازین غصه پیوست

چرا چون رفت از بستان گل من — نشد آتش بسان کوه خرمن

چرا چون روح از جسم جهان رفت — دگر بانگ از زمین بر آسمان رفت

چرا چون آب حیوان گشت پنهان — نشد روی زمین یکسر بیابان

ز ساغر ریخت آب جان فروزم — چرا در آتش هجرش نسوزم

تهی شد چون ز سرو ناز بستان — چرا قمری نباشد زار و نالان

چو گل سوی گلستان عدم شد — چرا بلبل چنین ثابت قدم شد

ازین بابت فسانه خواند بسیار — تهی شد از خود و برگشت از بار

ز روح یار خود همت طلب کرد — بخود بر روز روشن را چو شب کرد

فکند از بیستون خود را به پایین — بگفتا جان فدای نام شیرین

در بیان بیوفائی و ناسازگاری ایام و شمه‌ای از ذکر حالات آن گروه

خون آشام و ادای نمطی از آیات حکمت بطریق ایجاز و نمودن راه پرواز بسوی آسمان حقیقت از خاکدان مجاز

بود کج رو بسان مار ایام — رساند هر نفس از مرگ پیغام

ز کین دایم دلش سیراب باشد — در آزار کسان بی تاب باشد

بسان باد باشد تند و سرکش — بود او خیره در ایذا چو آتش

بفعل او نباشد اعتمادی — نبیند کام از او نامرادی

بکش تو دست و منش از جور برون — کمینه دستیار اوست گردون

گلش باشد بکام نیستی جفت — ولی خار ورا باقی توان گفت

ز نیشش هر که بینی هست سیراب — دهد نوشش پس از مردن بسهراب

ز نیرنگش جهان یکسر خرابست — دل خورشید در گردون کبابست

سراسر دهر پر شور است از وی — جدا گشتست گوئی نشئه از می

فکنده رشته ارقم گلو را — ز آب خضر پر کرده سبو را

نباشد کس که از سنگش نخسته — ز دستش چرخ اعظم هم نرسته

شود از گردشش آفات پیدا — ز جور او بگردون رفته عیسی

همیشه کار او مکر است و تلبیس — بامر او کند هر کار ابلیس

نترسد چون کسی زین حیله پرداز	که چنگ وی بود با مرگ دمساز
مدارا واجب آمد با چنین دو	فتادی ورنه در دوزخ مخلد
بحکمت مور را بیرون کن از این	منه بر زخم دل مرهم ز الماس
مخور ز افعی گرت سوء البدن ست	که بر یکدانه اش مرگ تو بندست
عسل چون ریخ ارس حرارت دور	ببین بر حقه اکنده کافور
بدامانی توان رست از نمه بد	گرت دیو ست سدره دگرده
دلا تا کی درین میدان که خاک	ز دست جهل سازی پیرهن چاک
چرا گشته دلت جفت غم و درد	چرا رنگت شده چون کهربا زرد
روانت تا بکی باشد مشوش	بزن از آه بر این خرقه آتش
ز سر جوش محبت می طلب کن	دمی چون آسمان عیش و طرب کن
بزن چرخ لبان چرخ دوار	برون آ از طلسم جهل و پندار
ز صاف عشق زنگت را برافروز	شبت را کن دلارا همچو نوروز
مشو غافل نگر این کهن سال	که در دکان نشسته همچو رمال
گهی از آب گوید گه ز آتش	گهی از خاک و گه از باد سرکش
گهی ز آتش کند آب ترا شاد	نهد خاکت گهی بر تارک باد

گهی از نقطه گوید گاه از خط	گهت در جوی راند گاه در شط
[illegible]	[illegible]
ز اشکالش خجل عقل برومند	کواکب در طلسمش پای دربند
[illegible]	[illegible]
چو گربه در پی آزار باشد	ز فرزندان خود بیزار باشد
[illegible]	[illegible]
مشو غافل دمی زین ناجوانمرد	که رویا قوت رمانی شده زرد

دمی گو روح را تریاک داده | سر شاهان بخورد خاک داده
گهی بر نوذر اسپ مرگ تازد | گهی کیخسروی را او نوازد

گه از بیژن گه از [illegible] سخن گفت | سخن [illegible] ز نیزه و زره [illegible] گفت

نمیداند کسی کین درجه کارست | گهی چون نوش گاهی زهر مارست
برو دم او را ندیده کس بیک طور | اگر مردی خوش کن درین غور

[illegible] ازو [illegible] | سخن چون [illegible] بسلطان [illegible] زبان

بچشم عقل بر گردون نظر کن | چو دیدی پس تمیز خیر و شر کن
سراسر دهر او پر شین و شورست | کسی کو عاقلست از وی نفورست

مده دل را باین فرتوت عیار | که دارد فاد زهرش زهر در بار
شرنگ و شهد دارد جفت باهم | بود صاف می مرد انگنش غم
حریف او نه زو باده پستان | که بر نگشن با در برده بستان
نگر ناگشته عالم آفریده | چو او بسکین دلی دیگر ندیده
برد گاهی سیاوش را سر از تن | گهی آرد برون از چاه بیژن
نزادی گر نبودی زشت و نی پاک | عنان شهریار بر انفحاک
چو روبه باشد اندر مکر سازی | کند دایم بخون خلق بازی
هوا را گرم سازد زاه مردم | فشاند زانک غم از چشم انجم
زمین را همچو لاله در بهاران | کند رنگین بخون شهریاران
بحرمت نه قدم بر سطح غبرا | که خاک فرق جمشیدست و دارا
بیا روح الامین داری اگر گوش | بکن این پند را چون حلقه در گوش
مشو غره باین دنیای فانی | بقا را اگر توانی گرد بانی
مکن خود را درین وادی گرفتار | که می بارد برانجا ز آسمان مار
رهایی خواهی ار زین کینه گستر | برون نه پای زین ایوان ششدر
جهان لامکان را ساز معمور | دلت را کن ز راه قرب مسرور

مسیح آسا بگردون گر کنی جای / نهندت بند از تجرید بر پای

بستی گر بجوید تجرید عیسا / بدی جایش کنون بر عرش اعلا

برون کن جامهٔ تجرید از بر / کلاه عجب را بردار از سر

زرنگ ما و منی را در هم اشکن / بنه از نیستی چون چرخ خرمن

گشتی خود را اگر مردانه بردار / نهال قامتت جان آورد بار

بنشسته هیچکس طرفی ز ایام / ز بهر جان فکنده هر طرف دام

بگردون گر فرازی گردن از زور / بباید سر نهادن در ته گور

شوی خسرو و گر گردی چو فرهاد / بباید رفت ازین ویرانه ناشاد

در بیان آگاه شدن شیرین از ویرانی دیار عشق یعنی مرگ فرهاد و رفتن آن آفتاب فلک خوبی بجانب بیستون کوه مانند باد و مشاهده نمودن شکوه و شوکت عشق را بدیده دل و مدفون ساختن آن گنج

چنین آمد بگوشم از هوشیاران / که شیرین بود روزی پیش یاران

ز عارض بر زمین گوهرفشان بود / خجالت بخش ماه آسمان بود

پیاله گاه خوردی گاه دادی / گهی بستی گره گاهی گشادی

بسان مهر تابان بود خندان / شکر هر دم فشاندی از نمکدان

که ناگه افعی از در در آمد / زبانه همچو خنجر از سر آمد

زهر آسا ملول و چهره از زرد / روان جفت بلا دل کرده پر درد

شده قدش دوتا مانند اندوه / بسر دارد تو گفتی لختی از کوه

بسان مار زهر از کام پاشان / بیامد تا به پیش خواجه تاشان

بکام خویش حنظل کرده تضمین / ازان پس گفت با داغم بشیرین

که گردون زد بنوها دولتش / بسان هیزم خشکیده آتش

زباغت برگ خشکی برد اگر باد / گل نسرین و سوسن را بقا باد

اگر از بوستان گم گشت بلبل / نگردد کم ز فرقش سایهٔ گل

اگر قمری ز پا در مرگ افتاد / بود یارب مخلد سرو آزاد

تو بی چون نور چشم اهل عالم / مبادا موی از فرق سرت کم

چو بشنید این سخن آن گونه جانی / شدش عارض بسان عارض نی

چو موسیقار پر شور و فغان شد / خروشش از زمین بر آسمان شد

بسان دود شد خاطر مشوش / فتادش چون سیاوش در آتش

دوتا شد قامتش چون بید از غم / ز اندوه آمدش گنجی فراهم

دل ازین گفتگوی آتشین گفت / چو صرصر سوی کوه بیستون رفت

چو یار ساحت کهسار بنهاد / شدش خاطر ز بوی هجر ناشاد

بدید آنجا فتاده کوهی از کوه / بگردش دام و دد گردیده انبوه

بپایش گاه آهو سر نهادی / گهی از دیده سیل خون گشادی

گهی طایف شدی بر گرد او گور / بریدی گاه از چشمش زغم نور

دریدی پوست بر خود زین غم / گوزن از شاخ کردی نخل ماتم

چو دید آن شور را شیرین طناز / ز سختی بر روی دل شدش باز

فتادش چشم چون بر روی فرهاد / بسان سایه بر خاک ره افتاد

زمانی گشت چون مصروع بیهوش / شدش دنیا و مافیها فراموش

ز هوشش مغز سر چون بهره ور شد / ازان سودا دگر دودش بسر شد

رخش را زاشک خود گوهرفشان کرد / زمین را ماه ور چون آسمان کرد

اگر نفعی ز آه و ناله بودی / کشیدی مهر و مه را در کبودی

شدی سودی اگر از گریه پیدا / زمین را سربسر کردی چو دریا

ازان پس گریه را اندر گلو کرد / بکافور و گلابش شست و شو کرد

بسر بر لحظه گردش تمامی / کفن کردش ز دیبای ختایی

حنوط از بهر آن کان وفا رنج / نهان کردش بزیر خاک چون گنج

فراز

فراز مرقد او گنبدی کرد / که شد قصر خورنق پیش او گرد

پس از آن راه قصر خویش کرد / دل خود را ز غم دوزخ شرر کرد

ز جور آسمان ناملایم / بسر می برد با اندوه دایم

در بیان اندوهگین شدن خسرو از زدن باد ناملایم اجل کشتی حیات کوهکن را بر سنگ هلاک و نوشیدن شهریار جهان از ساغر مینای دوران زهر ممزوج تریاک و تعزیت نامه نوشتن سوزانگیز ماتم زدای بزبان خاصی بشیرین و ملبس شدن آن ماه لقا از ناکامیها بکتان صبر و تمکین

چنین دارم سخن از باستان یاد / که چون رفت از جهان بیچاره فرهاد

بدرد آمد دل خسرو ازین غم / فرو پوشید از رخ رخت ماتم

هوا تیره بسان دود کرده / همه بود جهان نابود کرده

بعالم سربسر آوازه افتاد / که جان در راه شیرین داد فرهاد

چو خورد این قصه بر گوش جهاندار / بخود هر لحظه پیچید چون مار

چو بود آگاه و واضح آن ظلم بیداد / چو سودائی دلش در صد فغان و

ز نرگس بر سمن آب گل افشاند / بحر غم چو نیلوفر فرو ماند

بدل گفتا که با داد آه ازین کار / چو کوهی آمد از ره دوش پیش بار

ستوه آید ز ثقلش گاو و ماهی / بماند مهر در صوب تباهی
بباطن بود جانش جفت با درد / ولی ظاهر بروی خود نیاورد
بگفتندش که شیرین وفا کیش / زده زین غم بجان خویشتن نیش
چو شد آگاه بیش از کار فرهاد / ز بر رفته بسوی کوه چون باد
فکنده بر سرش از لطف سایه / ز خورشید بیش فزون کرد پایه
چو گنجش کرده زیر خاک پنهان / فرازش گنبدی کرده نمایان
بآب دیده زیر خاک دست رنگین / نمودستش بیان نامه مشکین
علم کرد دست سقفش را چو گردون / فزوده زینتش را بیش از افزون
رخ تنه گشت ازین اندوه پر گرد / فزوده‌ش درد دیگر بر سر درد
عطارد قطعه‌ی را خواند بر دبیک / نفرمودش که شو چون موی باریک
نه آن طرزی که منقش در بیان است / نه آن شرحی که در کام بیان است
نه از آن خامه باید این رقم زد / که بر گفتار او باید قلم زد
بباید چند اسباب دگرگون / که بر چیند دکان صحاف گردون
ز الماست قلم باید تراشید / وز آن خامه بکاغذ ره پاشید
بشیرین چهر باید کرد ایثار / رطب از دیگر نخل دلم بار



بباید تلخی در کار او کرد / که سازد دل ز مهر کوهکن سرد
نویسنده چو کرد این قصه را گوش / بمعنی گشت لفظ او هم آغوش
در آن وادی ز دانش پای افشرد / بسوی روم از چین کاروان برد
بنفشه بر فراز یاسمن ریخت / بروی سیم دود عنبر انگیخت
قلم ره سوی آب خضر بر کرد / رسید آنجا و کام خویش بر کرد
چو بر کاغذ دمی زان آب پاشید / ز رشکش ماه روی خود خراشید
ز تسنیم مداد افکند هر سوی / بسان نهر رحمت آب در جوی
بر آن شکلی که بر کاغذ قلم زد / فلک بر شکلهای خود قلم زد
نخستین شکل نام ایزد پاک / که پیدا کرده باد و آتش و خاک
ز آب افزون نمای جوهر حسن / بآن ترصیع کار افسر حسن
ممتع ساز چشم از روی خوبان / برون آرنده یاقوت از کان
علاکار دل عشاق از درد / جدا سازنده نامرد از مرد
نمک بخش لب شکر فروشان / قرین شب کن خورشید پوشان
پس از نام خداوند جهاندار / که از نامش زبانم شد گهربار
دهان از نام شیرین پر شکر باد / نهال خواهش دل خورتر باد

شود فارغ دلم از رنج دردش | نبیند دیده هرگز گرد دردش
شنیدم کاندرین ایام آن ماه | ز سودا کرده دست خویش کوتاه
هلال لب قرین خور نکرده | ز آب رز دهان را تر نکرده
شده سرمه به پیش چشم او خوار | ز نو شمه گشته است ابروش بیزار
بمرجان عقد دُر پنهان نموده | جهان را زین بجان نموده
پریشان کرده زلف عنبرین را | شکسته از سر گیسوش چین را
زجا غبغبش ملقند نومید | شده سروش دوتا چون قامت بید
گرفته شسته رو بشن ز آب دیده | دلش گردیده چون گور رمیده
نه پیشانی فکنده چون فلک چین | ز غم بسته بروی ماه آیین
ز فندق ز گلش داغ افتاده | شده بیماری چشمش زیاده
ز بهر آن هوس آن روز مزدور | نموده عیش را از پیش خود دور
در شادی بروی خویش بسته | طرب را دل از این درد خسته
فرح را کرده وحشی از بر خود | فکنده جا در غم بر سر خود
بهم آورده چندان محنت و رنج | که قارون را نبوده آنقدر گنج
نباید خویش را کردن چنین بود | هزار دلیک [illegible] رنج بیهده سود

تو خود گشتی و خود کردنش در خاک | ز دست کو نمودی پیرهن چاک
ثریا را توان افکند در زیر | چو خود کردی ندارد هیچ تدبیر
چو تو خود کرده‌ای این را بسامان | بجز صبرش نباشد هیچ درمان
چو گردون هست از ما کوهکن دور | دل از بهر تو لیکن هست رنجور
دهی گر آسمان را مکر تعلیم | قدر را چاره نبود غیر تسلیم
بحیله عمر خود گر بگذرانی | نگردد رو قضای آسمانی
بنای زندگانی هست بر باد | نباشد هر که دل بسته بدو شاد
سراسر دهر پرشورست و تشویش | زند نوشش بکام آرزومندش
بمهرش خویش را گر دی اگر بند | زند حنظل بکام تو شکرخند
ور از مهرش روانت شد سبکبار | نهال زهر تو نوشش آورد بار
گرفتی کار گیتی را گر آسان | ترا خاطر شود همچون گلستان
چرا خود را ز غم داری گرانبار | چو هستی بیش از صد بار بردار
چرا داری بکردن بیستون کوه | دلت گشته غدیر آب اندوه
پریشانی چرا چون زلف سرکش | چرا افکنده‌ای در دهر آتش
چرا جانت بدینسان بیقرارست | چرا دامان گل در چنگ خارست

مکن خود را دگر زین بیش رنجور که باشد بلغمی را زهر کافور
ز عبرت دیده دل دیوانه راند درانده ده بر روی جهان بند
تو بی در بوستان دهر چون گل خوشست از جان نثار گرد بلبل
تو بی در باغ خوبی سرو آزاد چه شد قمری اگر در پایت افتاد
تو خورشیدی و او مانند مهتاب چو خور آید شود مهتاب نایاب
تو گردون او چه کاهی در ره باد بسا طوفان که گرد و زاست بر باد
تو آتش او شراری راست مانند کند کی پای طاقت در برت بند
تو اختر او چو کرم شب چراغست ستاره کی ز کرم کرم داغست
چه شد ز آتش برون شد گر شراری چه شد گر شد گلی از نو بهاری
چه شد گر قطره‌ای کم شد ز دریا چه شد گر شد خسی از روی درجا
ز جامت جرعه‌ای بر خاک اگر ریخت فلک صد خم ز نشأ بهرت انگیخت
برون شد از کفت دانگی گر از سیم نموده گنج زر اقبال تسلیم
شکست ار صعوه‌ات را آسمان پر شدت سیمرغ بر سر سایه گستر
اگر شد کوهکن زین دیر فانی ترا بادا بقای زندگانی
نباشد کار تو چون کار دوران شود جسم شهید غمزه‌ات جان

ز هجران مرده‌ات گوئی فلک برد خنک آنکس که پیش چشم تو مرد
عطارد فطنت این انشای چون نوشت که با زهر هلاهل بود همه نوش
بکاغذ بر دو پیش شاه بنهاد دل شه گشت از آن تعویذ بس شاد
بخواند آن نامه بالا تا بپایین سراسر بود همچون زهر شیرین
بپیچید و بدست قاصدش داد بگفتار و بر مجنون وفهاد
ز من این هدیه را در پیش او نه گل الماس را بر ریش او نه
گرفت آن نامه را قاصد چو از شاه چو خرگه کرد روی خویش در راه
چو از گردون ره آمد بپایین نهاد آن نامه را نزدیک شیرین
چو شیرین را نظر بر نامه افتاد فتادش قهر دل از بیخ و بنیاد
بناکامی در آن کاغذ نظر کرد دهانش را به آب صبر تر کرد
سراسر دید خورستان پر زهر درون آتشی صد گونه از قهر
دلش در موج شد چون بحر عمان جهانزاد دید یکسر خون بیابان
از آن آتش که خور بود دشمن غزالی گرفت از دوزخ سوزان شماری
طرز داد کردان زهر آن نوش دلش را حلقه کرد از صبر در گوش

در بیان فرستادن شیرین عوض کاسهٔ همسایگی که خسرو برای

او فرستاده بود و در اثنای تعزیت داشتن فرهاد در عشق بی بدل و گرفتن آن شیرین کار چاشنی تندی برای آن اثر و حنظل و پریشان کردن شاه از آن باد ناملایم که بموقع وزیده بود و متالم شدن از انفعال و بگذاشتن از استغنا و ساختن بجان شیرین مرهم بی نفعی بر دل ریش

مشو غافل دمی زین چرخ غدار | که دارد روح را از مکر در کار
مشو ایمن ازین محتال روباه | که پیل از حیله اش افتاده در چاه
نهد در جادهٔ نیرنگ چون نی | رخ گل را کند چون عارض نی
بسا روزی که زو گشته شب تار | بهار از وی خزان گردیده بسیار
بسا لعلی کزو شد کهربا رنگ | بسا قدری کزو گردید کم سنگ
بیفتد ار زنی سفت از کف او | ترا اندازد آب خویش در جو
کنی هر چه درین دیر آفات | بدانگونه رسانندت مکافات
سراینده که باشد آفرین جفت | بدینگونه سخن از باستان گفت
که چون رفت از جهان بیچاره فرهاد | تزلزل در بنای عشق افتاد
نخستین رخنه کز آن تیشه زار | دل قیصر ز غصه گشت بیمار

فتاد از بیخ در بستان عالم | ز باد مرگ نخل قد مریم
اگرچه خسروش نابوده انگاشت | ز کار خود حسابی لیک برداشت
شدش باطن بسان زنگیان شاد | بظاهر بار غم بر دوش بنهاد
ز نوحه خویش را افگار میکرد | فغان ساخته بسیار میکرد
فزون از رسم ماتم احترامش | نمود و کرد آخر خاکدانش
باب دیده روی خویش تر کرد | بسوگ ساخته یکچند سر کرد
چو بشنید این خبر شیرین دلبند | جهان را کرد بر نوشش از شکر خند
لباس غم برون کرد از بر خویش | فرح چون خادمان رقصش فرا پیش
بچشم لطف روی ماه را دید | بسان گل بروی مهر خندید
بدل گفتا که آن نوشش پر از زهر | که خسرو ریخت بر کام من از قهر
مرا شد کام دلها زان حنظل | قرین و انتقام گردید اجل
طرز و جامهٔ شیرینی افگند | رطب گردید همچون زهر تا چند
بسان چرخ شکر تلخ گو شد | ز بس تلخی عسل بی آب رو شد
ز شیرینی تهی گردید عالم | بجای ژاله آمد ز آسمان غم
کنون وقتست کز سرجوش این آتش | که گردد و نوشندش چون قهر حاکش

فرستم کاسه از بهر خبرو … برو اندازم از اندوه پرتو
ترا همسایه گر کاسه فرستاد … ببايد کردن او را از عوض شاد
بر مردم مخور نان کسان قرض … ادای قرض بر هر کس بود فرض
چو شد عازم برین کار جهانتاب … زبان را داد از شهد و شکر آب
بشیرینی زبان بگشود از هم … ز شکر گشت بر دامان عالم
بانشی بانگ خامه بر قدم زد … فراز مشرق کاغذ علم زد
زبانش غوطه زد در آب عنبر … جهان گردید بویش معطر
بهر جایی گران افتاد سایه … تو گفتی دادش آب خضر مایه
همه گردید نقش او هم آغوش … نهاد از شوق خود بر حرف او گوش
نخستین رشته کاول خرد بند … بدست آورد گردش حجت پیوند
خدایی کافریده چو هر روح … بروی خلق ازو درهاست مفتوح
گناه آمرز مشتی خاک بنیاد … بهم وصلت ده شمع گل و باد
معلق ساز این قندیل آتش … طراوت بخش عارضهای دلکش
برافرازنده این سبز ایوان … بدیر قالب آرایش جان
نهان از چشم سر پیدا بر دل … خجل سازنده خورشید از گل

نه پیدا و نشده پیدا همه زو … وجود آنچه گو افکند در جو
خدای بی نیاز از گوهر بود … همه معدوم مطلق اوست موجود
بگلشن باد بر مریم وزیده … بقالب روزی جان زو رسیده
شکفته گشته زو گلزار گردون … تعالی شانه عما یقولون
شده کام بتان از وی شکرریز … لب شیرین ازو گردیده می خیز
ازو این طارم نه توی پابست … گلیمهای جهان گردیده زو بست
نگیرد مزد بی منت کند کار … کند بر ذره نقد مهر ایثار
رساند شادی دنبال هر غم … پس از عسر آورد یسری فراهم
ز مهرش ناسپاسان است صد رنج … ز لطفش شاکران را پای بر گنج
بود حسن ظفر روزی مرسانه … بگنجی جا ده آن کس را نماند
همه نیکی ازو گردد پدیدار … ز خلعت ار رسد بر تنخیلی آزار
کسی بر نفس و دشمن برنیاید … جهان جز بر آتش نپاید
رساند هر زمان نفس هوس کیش … چو کژدم بی سبب بر او صد نیش
چو ویرا نفس سرکش پیل بابست … گهی شادان و گه غمگین از انست
نباشد نفس را یکدم قراری … بگیر ار میتوانی زان شماری

بود زین سهم تا بودست عالم | که گاهی سور باشد گاه ماتم
مشو مسرور اگر گیتی بود مسرور | که جفت نوش دارد نیش زنبور
زمانه نیز دل غمگین نگیرد آن | که باشد درگذر هم این و هم آن
مخور غم تا شده موجود عالم | نمانده هیچکس جاوید در غم
خردمند آنکه آرد یاد از این | بر این باشد بسان حبه خرمن
چو خور بر بد و نیکی بتابد | در انگار ار اگر خس چهره یابد
جهان گر اگر چون بدرود فرهاد | از آن خوش بود کخندد بر دولت شاد
دهانت همچو گل از خنده شد باز | چو زهره عیش کردی روز و شب ساز
بریم عهد کهنه تازه کردی | رخ حرص و هوس را غازه کردی
مکافاتش کنون خوش باقی | بروی خس نشستی همچو آتش
بدین گرد ز تو گر شاد گردون | بجان و دل ازو میباش ممنون
خبرداری که این گردون مکار | مداوا گر کند گاهیست انکار
گهی چون روز بر رویت بخندد | گهی چون شب برویت در ببندد
شبش را چونکه روزی هست در پی | مکن عارض ز غم چون عارض نی
مکن دل را غمین از بود نابود | بسان نقصان که بهتر باشد از سود

جهان بی‌وفا چون سرمدی نیست | ترا غم از برای هیچ از چیست
چه شد سروی اگر رفت از بستان | چو داری همچو او صد گلستان
خوشا سروی که در پای تو افتاد | خوشا آن دل که باشد از غمت شاد
اگر مریم شد از این دیر فانی | ترا بادا چو عیسی زندگانی
مخور غم زانکه رنجورت کند غم | ز رنج تو شود رنجور عالم
ز غم خوردن نگردد هیچ حاصل | بود غمخوار چون خر مانده در گل
چو اینجا آمدن را رفتن است | چرا باید دل ز اندوه غم خست
بمعموری بود ویرانی جفت | خنک آنکس که ترک این و آن گفت
گلی را چون کمال آید پدیدار | بخاک تیره باز اندازدش خوار
چو نخل تن شود از جان برومند | بمرگ آنرا کند البته پیوند
خورد البته با صد پیچ و تاب | ز جوی مرگ عزرائیل هم آب
مشو غمگین خسی را برد اگر باد | ترا بستان پر است از سرو و شمشاد
اگر اختر شدت خورشید داری | مکن رنجه روانت را بزاری
ترا هم شد اگر گاهی ز دیوار | چرا گشتی ز تاج و گاه بیزار
چو زین باده روانت گشت مخمور | بیا کانرا روان کردید رنجور

مشو غمگین دگر زین پس خدارا / که کس باقی نگردد از غم فنا را
تو کوه قدر و او از کاه کمتر / کجا با کوه باشد وی برابر
خزف بود او و تو چون در مکنون / خزف با در کجا گشتست موزون
سها با ماه کی حقی نماید / کجا صعوه بر سیمرغ باید
همان بهتر که خسرو شاد گردد / ز بند رنج و غم آزاد گردد
شود شاد از شادی او عالمی شاد / روان گردد دلستان جنت آباد
خزان گردد بهار از شادی وی / شود مرز عفران اکنون نه چون نی
نشیند بر فراز تخت جم شاه / ستاند جزیه از خور باج از ماه
چو شد آن نوش زهرآگین مهیا / بر آن افکند سرپوشی ز دیبا
بقاصد داد و گفت ای نیک بنیاد / روان شو جانب پرویز چون باد
رسد چون ره بپایان ای هنرساز / شو و چشمت بروی پادشه باز
بر و بعد از اجازت تا به درگاه / بنه این نامه را بر مسند شاه
بر همی از زبان من سخن گوی / بشیرینی فکن آبش در جوی
بتقریبی سخن از رشک کین / ز غماز آن دهر او را خبر کن
بگویش هر که مبنی هست غماز / کند خود و شاید این مکتوب را باز

زبالا خواند

ز بالا خواند این را تا بپایین / شود کامش شکر چون کام شیرین
چو آن نامه بقاصد گشت همبر / تو گفتی گشت طایر چون کبوتر
بتعجیل تمام آن همسر باد / بدرگاه شهنشه بار بنهاد
چو آگه گشت شاه از قاصد بار / شدش خورشید طالع در شب تار
ز ره خواندش درون بارگه شاد / چو آمد نامه پیش شاه بنهاد
سر نامه گشود از شوق خسرو / چو شد مفتوح زخم کهنه شد نو
فتادش دیده بر اضعاف لشکر / همه با تیغ و تیر و گرز و خنجر
کشیده صف ز بهر کین بهر سوی / بسان آسمان گرده تیرش روی
ز هر آلات خود را آب داده / زبان لیکن بشیرینی گشاده
بشیرینی نموده تلخی جفت / شده با روز زشت ممزوج گفت
چو شه دید آنچنان نیرنگ سازی / روان با دل شدش در ترکتازی
بدل گفت ارچه این بس ناگوارست / بچشمم کلکش کمتر ز خارست
ولی این کی بصبح شام آگین / بود همسر که من دادم بشیرین
اگر صد کاسه زهرم خورانند / بالماس که من دادم نمانند
اگرچه نیست این دار مکافات / بلی با دانش باشد لیک آفات

مشو غره که ایوانم بلندست   که بر یک سنگ چرخش کار بندست
اگر رستم وگر اسفندیاری   ندانی ساخت پیش چرخ کاری
چو گردون را ندانی کرد چاره   همان بهتر که باشی در کناره
اگر چه سالکان درد بروند   نمائی چهره را از عشق چون زر
روی از شهربند عجب برون   بوادی سر بری مانند مجنون
جواب خضر گردی زین روان فخ   بگیر در نور وصفت قاف تا قاف

در بیان خواندن خسرو نامه را که شیرین در جواب نامهٔ شاه نوشته بود و خشم کردن ازان عدیل نایاب و اراده نمودن آن ماه فلک خوبی بواسطهٔ خاک شیرین هم برجی با اختری که قرانش سهارا سازد چون آفتاب و رهنمائی بعضی از احباب شاه را بشهرستان عشق نگر و روانه گشتن آن شهریار بدان صوب با صباب چون باد در فر

چو خسرو نامهٔ آن ماه را خواند   همیون شادیش از تنگ فرو ماند
دهانش تلخ گردید از زهر   برابرو چین فکند از کثرت قهر
بدل گفت ارچه شیرین سمنبر   بود در ماه رویان جهان سر
ولی از حد برون آن نیست فضولیست   روانم از سلوک او ملولست

بباید دادن او را گوشمالی   که گردد چون مه از حالی بحالی
پس از این گفتگوهای روانکاه   نگاهان کرد در روی خویشتن شاه
بگفتا از تمامداری که اختر   نباشد در صفا با او برابر
زخجلی مه بدر آیدش عار   بود در گوش خسرو را بسزاوار
کسی در جای ار دیده بگوید   وز آنم لوث غم از دل بشوید
که از بی خفتنم دل گشته رنجور   روانم هست کویی خار در بر
چو از خسرو شنیدند این حکایت   دهان شیرین نمودند از روایت
یکی گفتا که در چین هست ماهی   که خورشیدش بود خال سیاهی
دگر گفت در خلخ بتی هست   که باشد سرو در پیش قدش پست
دگر گفت چنین کز همان بوم   که نخلی انچنین برپاست در روم
زیاران دیگری در انجمن گفت   که دیدم در خراسان دلربی جفت
بغرب انجمن شخصی بی اندر جنت   که با خور حسن انجا ندیدی با جفت
شه گفتا یکی از نیکخواهان   که دلخواهت بباشد در صفاهان
چو از دانا شنید این حرف آن شاه   دلش گردید همچون عارض ماه
به گفتا که از آن مه سخن ساز   بکن بر روی من از جنت دری باز

زبان بگشود دانای گهرسنج | بگفتا در و یاقوت از روان ریخ
در اصفاهان که نامش باد شیرین | فلک بندد در دروازه شادی آذین
نبیند چشم مهر و مه گزندش | فلک سوزاندش اختر سپندست
همه نوش لبش را عاقبتی هست | که طوبی پیش قد او بود پست
ز سرو قد آن خجلت زده خور | نهاده سرکشی شمشاد از سر
ز بس موزونی آن سرو آزاد | الف را رفته حرف خویش از یاد
شب قدری فکنده بر سر روز | ازین غیرت شده خورشید در سوز
فتاده آسمان بر تارک ماه | زده در روم شاه زنگ خرگاه
شده آب خضر دریای اخضر | بساحل لخلخه افکنده ز عنبر
عبیر افتد صبا را گر بدان سوی | بر وازنافهٔ مشک تبت گوی
فتد گر مشک را آنجا گذاری | نماند چون نسیم او را قراری
در صحبت چو پیشانی آگاه | ولی خورشید را نبود درین راه
جبینش را خرد بر چرخ شرف گفت | کجا که پای او خورشید شد جفت
ز هر جزوی بود قدرش زیاده | هلال و خور بپایش اوفتاده
جهانی بین جهان زو گشته روشن | ازان گیرد چراغ چرخ روغن

لطافت دارد از آب و تابی | ظرافت نیست پیشش در حسابی
گرفته ابرویش از آسمان باج | بفرق آفتاب مه شده تاج
بود قوس قزح نزدش کمانه | فلک سر بر زمین پیشش نهاده
گرفتی گر هلال آسمانی | بدی زابروی آن دلبر نشانی
بخوبی طاق گردیده در آفاق | شده دروازهٔ فردوس را طاق
فکنده سایه بر سر مهر و مه را | براه آورده صد گم کرده ره را
ز چشمانش فلک بی‌رحم و نیرنگ | بر اهل بابل از آنست جهان تنگ
بخوان نوبغان خورشید مهمان | فزود روشنی را عذر از ایشان
نظر انداز دار دانسته بر خاک | شود در دم مقابل کوکب افلاک
سواد مردمش از دیده‌ها هر | بود چون چرخ بر دلخواه قادر
شود از غمزهٔ پیشش ظاهر قیامت | محال آمد بجدا او سلامت
ز مژگانش فضا در پیچ و تابست | قدر از آتش رشکش کبابست
فلک وا دست بسته از پیم پیشش | شه مژگان سپر افکنده پیشش
کجا پاینده باشد در برش جان | شده از نوک آن سوراخ سندان
شود ناسور چون زخمش ز مرهم | ز رشک الماس خورنده خویش را کم

نماید بینی آن نازنین حور — بچشم خورده بین چون شعلهٔ نور
ز گردون جبین آن بت چین — شهابی میل کرده سوی پایین
کشیده بر فراز تخت نور — خطی کز چشم کج بینست مستور
دو تا برگ گلی را بلبل زار — فکنده درمیان از خوان زار
ز رخش و باج صبح سعادت — که یابد مهر ازان هردم رعایت
ز ماه آسمان چینش زیاده — بر خویش گل گشته پیاده
فکنده در محیط حسن کشتی — بعدش مه شده شهره برشتی
خجل کرده زان رخ لاله صدبار — گل نسرین به پیشش کمتر از خار
برش لعل بدخشان لم بهانی — درست مهر انور نا روا ای
نموده عارضش بر زهره عوا — گواهی داده بر آن طبق جوزا
لطافت خوشه چین گرد آن روی — لطافت آب چون خوبی در الجوی
نبارد رو بروی او شدن ماه — ز طاقش دست خورشید کوتاه
کنار بحر حسن آن سمنبر — در هر کشتی بر کهر کرده لنگر
ز نرم آن دو بی مانند و همتا — صدف گردست جا در قعر دریا
ز مثل و شبه ایشان خالی آفاق — بخوبی هر دو در کون و مکان طاق

ز لعلش چون زبان گردد سخن ساز — دهان از شوق ماند چرخ را باز
جوان بنود شکر بازو ربازو — عسل با او شود کی همترازو
دهان شیرین شود از ذکر آن لب — لب در روزی که بنود در پیش شب
دهانش نقطهٔ معدوم باشد — دل سندان بمهرش موم باشد
ز تنگی چون بود کامش فزون تنگ — شده یک نظر در جست و جو لنگ
بود چون چشمهٔ آب تعالی — که باشد درمیان روشنایی
کند یک حرف را صد پاره گرمیش — همان گردد دلش از گفتگو ریش
ز تنگی دست برده از دل من — چو نقطه گشته است از دیده مستور
شفاه الله چه خوش گفت آن سخندان — زبان آن پری را منبع جان
چنان بت از عدن تا سرحد چین — ندارد کس زبان چرب و شیرین
نیابد زهر در کام کسی راست — اگر دشنام او باشد گوار است
زبان گرم و نرم آن پری زاد — نهد بند گران بر گردن باد
مرا زان است شکیبائی از نور — که کام آن پری زانست چون طور
نه در اختر سر پی آب و تابی — نه باشد خور به پیشش در حسابی
ز نرمش در صدف اگرده ماوا — صدف گردست جا در قعر دریا

مثال آن لب و دندان شیرین / فضای مشرقست و عقد پروین

ز باور تنگ جایی فرسای ایشان / بنات النعش بر گردون پریشان

ز چاه غبغب آن نازنین حور / زند سر بر زبان صد شعلهٔ نور

جگر تفسیدهای عشق جان تاب / شوند از خبدن آن شعله سیراب

بود صد اکنش بر گرد آن چاه / سبوی دوش مانند خور و ماه

تعالی الله ازان چاه فرحگین / که سبحه شد ازانجا جان شیرین

زنخدانش ز سیب اصفهان به / کجا گنجد به پیشش حرفی از به

لطافت پیش آن سیب زنخدان / بود چون قطره نزد بحر عمان

ز رشکش به گشته زرد و لاغر / ز شرمش کرده روی خود نهان جوز

بود چون دست مه از مهر کوتاه / ازان کو دست چو کان خورده با ماه

فکنده مجو در سر آب انگور / ترنج غبغبش در بوستان شور

انار از درد آن گردیده دلتنگ / ز خجلت گشته سفتالو شفق رنگ

فکنده آتش اندر جان لاله / بغنچه داده از غم صد پیاله

زبان عاجز ز وصف گردن اوست / چه مغزش آن خورشید فلک پوست

هر عوبش از زند دم ماه تابان / کند پامال جنبش چون گریبان

چو همت سرفراز و عالم آرای / نجوبی در جهان بی مثل و همتای

بدعوای صفا بیش هر که آید / چو کتان پیش نور مه نیاید

ز بازوی قوی پشت دل حسن / ز آب آن سرشتندش گل حسن

شکسته گوشهٔ قوس فلک را / کمندش کرده صید خود ملک را

رسیده فیض عام او بهر کس / پناه عاشقان او باشد و بس

کند چون ساعد سیمین نمایان / شود خورشید زیر ابر پنهان

برار ور زاستین گر در شب تار / شود شب همچو روز وعدهٔ یار

بدست اوست جان سحر و نیرنگ / تواند برد از قیر و شبه رنگ

بود رنگین همیشه دستش از خون / ز پشتش دل نیارد رفت بیرون

کسی را گر نظر افتد بدان دست / خیال دان کز شراب کهنه شد مست

چو در جایی شود عکس نمایان / بجوشد تا باشد گر نمکدان

فتد گر سایه اش بر سنگ خاره / چو گل سازد گریبان پاره پاره

کسی ز انگشت او گر حرف گوید / ز کامش شوشهای نغز روید

نماید کی به پیشش نور انجم / بود در وی حساب مهر و مه گم

بر انگشت آن ماه گل اندام / خجل گردیده عقد مغز بادام

بناخن زنگ از دلها زدوده
سکون و صبر از جانها ربوده

گشاده عقدها در کار انجم
ز ابرویش ماه نو گردیده ره گم

چو سازد لاله گون آن سیمتن را
کند بدرود گل طرف چمن را

چو گردد چهره آتش از خون آل
گل آسا دام افتد بر سر خاک

هلالش را چو حنا بدر سازد
گل خورشید را کم قدر سازد

ز شرم پنجهٔ آن مه تابان
شده مرجان بقعر آب پنهان

شکسته پنجه‌اش سر پنجهٔ خور
ز خون مه شده رنگین مکرر

ز سیمین سینه‌اش آفاق پر نور
بجای خوی چکد زان آب انگور

گلستان چو باغ خلد آیینه
بظل آن پناه آورده خورشید

ز پستانش نو رمه چون حاک آرا
ز شهرستان خوبی باج خواهست

عرق بندد چو بر آن سینه آذین
بود چون مرغزار ماه پروین

فضایی چون بهشت از عیبها پاک
تو گویی نیست جز وش عنصر خاک

چگویم از بر آن حور پیکر
که آب روی عالم زوست یکسر

ز هر دیدار آن خاصیت حی
دران وادی بهر دو کس بولی

برش قاقم چو سوهان درشتی
لطافت بیش آن از خاک پشتی

دران وادی که دارد داغ از طور
تل پستان بود نور علی نور

سخن چون بگذرد زان پستان
شود عالم بسان خارستان

ز پهلویش فلک در پیچ و تابست
کمینه داغ رشکش آفتابست

ز عکسش دهر گردیدست گلشن
ز نورش شمع انجم گشته روشن

چراغ حسن از آن روغن ستانست
زمین زان آسمان آسمانست

بر پهلوی آن بت روی حورا
چو دوزخ دان بر فردوس اعلا

گرفته نور پشتش روی عالم
در حسنست آنان چون ز بهر چرخ محکم

نهاده تا به پشتش روی زنار
چو تار مهر دارد روی بازار

قوی بازوی حسن دلبرانش
پناه آورده طوبی صدره ایمان

گشاده پشت بر پشت صباحت
شده زان بر نمک زخم ملاحت

فراز عرش کرسی پایه دارد
ز مغز جان خمیرش مایه دارد

شکم چون خرمن از نسیم ساده
رخو بیهاد انسوا وفتاده

نزیده کس چو جسم آن پری جان
ز چشم ازبس لطافت گشته پنهان

لطافت خوشتر چین خرمن اوست
شده مغز او صفا گر دیده پوست

مجسم آن شکم از شیر موعود
بروپیش گشته ناف بهشت مسدود

میان آن فضای معدن سیم / یکی چشمه بود موزون چو تسنیم
بتیغ حسن نافش را بریدند / ازانش جمله خوبان مریدند
ز رشکش بدر همچون سیم بگداخت / بچین آهو ز شرمش نافه انداخت
بزیر ناف آن بت عقل استاد / نشان موی موهومی بمن داد
فشردم هرچه بودم در بصر نور / نیامد در نظر آن موی مستور
بمن گفتند کان مو را بالوند / سر انگشت صفا کردست پیوند
ز الوند از صفا کوهی مدور / بسان غنچهٔ گل تازه و تر
لطیف و نغز و موزون و دلخواه / ازان دست دراز عیب کوتاه
سفید و پاک همچون سیم ساده / ز نور ماه قدر آن زیاده
شود دیده ز دیدارش منور / نهد آنجا خلایق جای پا سر
میان فرجه زان کوه دلخواه / دو برگ گل دمیده بر گذرگاه
چو جان در جسم را مقبول خاطر / ز توصیفش زبان نطق قاصر
بدامانش فضای سر بسر گل / بیفتاده بران سایه سنبل
بر انسان نرم گشته خلق آنجای / که گردد غرق اگر سایه نهد پای
ز ساق آن بت خجلت زده گل / بعرش و کرسی افتاده تزلزل

بچشم هر که ساق او درآمد / تو گفتی در روی برچهر آمد
همیشه پای آن گلبرگ خندان / بخون دل بود آلوده با جان
بفرق هر که آن دلبر نهد پای / کند بر روی تخت خرمی جای
کشد پا از کسی گر از سر ناز / در دوزخ شود بر روی او باز
ز نقش پای آن خورشید تمثال / بجنت مینماید راه رمال
بود هر عضو آن ماه سرو بر / بسی نیکوتر از اعضای دیگر
گلی چون او نیاورده گلستان / نروئیده چو او سروی ز بستان
نشان روی او از سورهٔ نور / شکست افتاده زان آیین و طور
ستونی راستی قد بلندش / بر همت گرفتار کمندش
صباحت از مقیمان در او / ملاحت سایه افکن بر سر او
بر قد بلندش سرو خاشاک / بپیش آب رویش باده چون خاک
حساب حسن او را از چه و چند / ندارد هیچکس غیر از خداوند
برش دریای حسن از قطره کمتر / ندانم هیچ گفت الله اکبر
دل شیران غزال چین گیسوش / چو هندوی مه استاده بر روش
بتوصیفش زبان ناطقه لال / ز خرواری نمودم نیم مثقال

چو خورد این قصه بر گوش شهنشاه / رخش گردید روشن چون رخ ماه

برای بالش شیرین طناز / دری بر روی دل کرد از شکر باز

اشارت کرد از آن پس شاه پرویز / که آرندش به پیش راه شبدیز

به اقبال همایون فال فیروز / به پشت شب نشستن ساخت چون روز

بسان آفتاب آنگه روان شد / پی دل سوی ملک اصفهان شد

بپایان شد چو از نو فتق آن راه / سوادی دید پیش از آسمان شاه

ز جنت برده آب روی جنّی / چو نافه آمدی زان بوی جنّی

هوایش جانفزا آتش دلارا / زدی سر کله با فردوس اعلا

ز خاکش در خجالت آب انگور / بجای گرد از آن برخاستی نور

فضایش پر گل و نسرین و سوسن / ز دیوارش دو چشم چرخ روشن

ز خشتش گشته محکم پشت امید / زدی دروازه اش خنده بخورشید

درختانش همه پربار از نور / بهر گوشه درش گم گشته صد حور

ز بس موزون و شیرین بود دلبند / چو رفتی آدمی آنجا شدی بند

در آن گردون فضای خلد مانند / که خورشیدی ز خاکش شیره قند

نظر بر مجمعی افتادش از دور / که گویا بود از اهلش همه نور

ز زیبایی چو حور بهشت مانند / بچرخ نیکویی مهوش خداوند

بصورت بودشان از حور بهات / بمعنی همسر پیر خرابات

بپرسید از کسی کاینها کیانند / که رشک مهر و ماه آسمانند

جوابش داد آن مرد از سر هوش / که حرف شکرت نا خورده بر گوش

نمی‌دانی که نوش از لعل ایشان / شود پیدا و بخواست هر سوئی پریشان

کنیزان شکر مشهور دهرند / چو شکر هر یکی آشوب شهرند

چو بشنید این سخن را شاه خسرو / بدل درد او فتادش رخنه نو

ولی با کس نکرد اظهار آن درد / بجای باده خون دل همی خورد

در ایوان جلالت رخت بنهاد / چو شب شد سوی شکر رفت چون باد

قدم بنهاد چون در کوی سلما / روان زد حلقه بر در بی محابا

چو آن آمد صدا در گوش شکر / بگفتا خادمی را رو ببین در

ببین تا که برین در حلقه زن شد / برای گل چو بلبل در چمن شد

کنیز آمد فتادش چشم بر شاه / زبان گفتگو تا کرد کوتاه

درش بگشود و آمد سوی شکر / بگفت امشب شدت مهر همبر

چو شکر دید شه را جست از جای / فتادش دل چو سایه لیک از پای

بدل گفتا پری بنود بدینسان | کجا باشد بدین زیبایی انسان
بپرسید و نوازشها نمودش | بشیرینی و چربی دل ربودش
دل شه تازه بر روی مهربانش | روانش همچو ماه آسمان شد
چو بنشستند شکر می طلب کرد | بسان زهره آهنگ طرب کرد
بدانسان جان خسرو راز جا برد | که صاف انگاشتی کرد ابریشم زواد
شکر چون دید مهمان زاید از حال | برون رفت از برش فی الحال فرز دیده
چو خود نوشین لبی را بر هنر گفت | که رو چون مه بآن خورشید شو جفت
بکش در بر دمی آن نوشلب را | حساب روز کن این طرفه شب را
بده کامش بدانسان که باید | برا با او بطوری که برآید
کنیزک رفت و کامش را برآورد | هلال بدر و مهر انور آورد
زمینش نغمه بقریبی سحرگاه | جدا گردید چون از پیش خورشید ماه
زمانی چون بشد گرد آن هنرساز | در تازه بروی میهمان باز
درآمد جست و پیش شاه بنشست | گرفتش دست همچون سیم در دست
زبان بگشود و گفت ای نغز مهمان | زتو این کلبه گردیده گلستان
روان ما ز تو خرسند و شاد است | فرح از ورتنه دلها زیاد است

شده از مقدمت خرم همه جا | خوشی از فرش خانه تا ثریا
تو برگو بر تو چون بگذشت این شب | خوشی بودت قرین یا جسم با تب
روانت بود غمگین یا فرحناک | بجا گشتت بود بستر یا بر افلاک
زما بگرفت همچون مه دل تو | گشود آنسان که باید مشکل تو
دگر برگوی ای بگزیده مهمان | بسی برخورده‌ای از لعل جانان
چو نوشین کام من کام تو ز دیست | بلعلت لعل چون لعلم رسیدست
جوابش داد خسرو از ره داد | که ای زاندوه تو دلها همه شاد
بگویم شرح حال خود سراسر | بدامشب دربرم خورشید انور
سرورم بود و شادی یار گردید | فرح چون دایه ام غمخوار گردید
بدینسان شب بخواب خوش ندیدم | نه از پیران دانا دل شنیدم
نگردد روز هرگز اینچنین شب | قرین باشد ولی این لب بدان لب
دگر گفتش زخود پرسیدی از من | که هرگز گردی انسان گل بدامن
نباشد چون تو گل هرگز ببستان | شود وصف از ترا ابلند بستان
نداری هیچ عیب ای برگزیده | چو تو چشم فلک هرگز ندیده
بجز یک عیب کان مشهور دهر است | مذاق عاشقان زان همچو زهر است

بگفت آن عیب من منسوب ظاهر — گران خود را کنم چون آب طاهر
بگفتا گر نمی‌رنجی بگویم — دل خود را ازین علت بشویم
بدار ای جهانش داد سوگند — که بگشا از دل غمگینم این بند
چو خسرو دید او را سخت محکم — بگفت ای از تو روشن چشم عالم
بود عیبی تو نزدیکی بهر کس — شکر را عیب باشد این و گر بس
چو بشنید این سخن شکر ز مهمان — بگفت ای از تو دل گشته گلستان
چه دانی که شکر کرده پیدا — بنزد شکرم را کس بیغما
بمهر ایزدی برخاست گوهر — بپاکی منت خور با من برابر
ندیده جوهری درج درم را — کسی ناسوده زیبا گوهرم را
من اول با همه دستان نمایم — ز عارض خانه را بستان نمایم
بدستان لیک مهمانرا کنیم — فراهم دست پرستاریش در دست
چو بشنید این سخن شه گشت حیران — دلش گردید از شادی گلستان
بگفت ار راست باشد حفظم آنست — نثار پای او دُر ثمین است
تفحص کرد از اهل صفاهان شاه — که بر تنگ شکر برده کسی راه
همه گفتند آن ره ناپدید است — کسی آن راه را هرگز ندیدست

تفحص کرد دیگر گونه هم شاه — بپاکی جمله اش کردند آگاه
پس آنگه خواند شکر را بعزت — نمودش جفت و برد پس سوی خلوت
در اصفاهان ز شکر شاد بگذشت — چو طوطی پر ز شکر زانش می گشت
چو یکچندی برین بگذشت پس شاه — سوی برج مداین رفت با ماه
همیشه با شکر عشرت سرا بود — گهی درویش و گاهی پادشا بود
نکردی یاد شیرین بلاکش — بسر بردی بشکر همچو گل خوش

در بیان آگاه شدن شیرین تلخ کام از امتزاج خسرو و شکر و گریزان آن مهر قرین ازین واقعه مانند ماه منخسف بکدر و استشفا نمودن از طبیب لاریب مرض مزمن دل از پا افتاده را بتضرع و زاری مناجات کردن بزبان حال در شبی که همتای روز قیامت بود ببارگاه حضرت باری

چو شیرین شد ز عیش شه خبردار — روان گشتش ز درد رشک بیمار
بنفشه سان بخود پیچید یکچند — شدش چون زهر کام خوشتر از قند
عقیقش زردتر از کهربا شد — به بی تابی روانش آشنا شد
دلش غربال سان شد بیز روزن — تحمل گشتش با خواب دشمن
ز دست غمزه اش افتاد خنجر — وزین خورشید تابان شد مکدر

کمان ناز گر دیدش کباده / ز آب صبر تمکین شد پیاده
میان آتش حرمان وطن ساخت / بعشق دوست جانش عشقها باخت
بدینگونه چو روزی چند بگذشت / دلش مجنون صفت شد جانب دشت
روانش غرق دریای بلا شد / رفیقش درد و محنت رهنما شد
شبی چون روز عاشق روح فرسای / همه اسباب ناکامیش برجای
شبی چون دخمهٔ تمغاچیان تار / ز قربش صبح صادق گشته بیمار
شبی زنگی سوادش را سوادی / شده حاصل ز روز نامرادی
شبی چون آه مظلومان سیه‌پوش / تو گفتی چشمهٔ قیر است در جوش
شبی [illegible] لبان روز عود / جو آتش می‌نمودی پیش آن دود
بدانگونه شبی شیرین طناز / دو چشمش بود در روی فلک باز
غریب آسا بهر جانب نظر کرد / لبش را ز آب چشم خویش تر کرد
نه یاری دید پیش خود نه غمخوار / ز تنهائی دلش گردید بیمار
بسان چرخ [illegible] فغان کرد / پس آنگه روی بر آسمان کرد
بگفت ای خالق انسان کامل / بحکم خود حجر دیدش تو قابل
ز تو گردیده ظاهر آتش و آب / شده از قدرت تو سنگ سیراب

ز تو افتاده

ز تو افتاده شور عشق در دهر / تو کردی نوش را همسایهٔ زهر
بقا را در فنا کردی تو ظاهر / ز آب مرگ کردی روح ظاهر
ز تو گردون برفعت گشته ممتاز / بپستی خاک گردیده سرافراز
بامرت مهره گشته جفت با مار / نهاده غنچه پا بر تارک خار
بروی آب کلکت نقش ساز است / ولی از هر دو عالم بی‌نیاز است
ز تقدیر تو عالم گشته ظاهر / تویی بر هر چه ممکن هست قادر
شده صبحم چو شام هجر تاریک / بخورشید وصالم ساز نزدیک
غمی دارم چو نیش زهر دنبال / مرا از بیم وی کن فارغ البال
درین کوره چو آهن در گدازم / بفضلت یا الهی چاره سازم
فزون از حد مرا بار است سنگین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
رسد هر دم ز غم سنگم بتارک / ولیس المنقذ الا جنابک
چو هر افتاده دیده از تو یاری / برت زان میکنم هر لحظه زاری
تویی فریادرس بیچارگان را / توانائی دهی هر ناتوان را
ز تو مریم از آن غمها امان یافت / ز تو عیسی مکان بر آسمان یافت
تو کردی بر خلیل آتش گلستان / رهانیدی تو یوسف را ز زندان

ز تو گردید بینا چشم یعقوب — شفا شد از تو جفت جسم ایوب

تو آدم را امانت دار کردی — ز نخل عشق برخوردار کردی

تو ای فریادرس درگاه و بیگاه — بفریاد من غمگین رس الله

بحق سوز آن گم کرده فرزند — بترس یوسف از قهر خداوند

بقندیل دل روشن ضمیران — بدود آه جانسوز فقیران

برنجوران درد آشنایی — بدرد جان شمشیر جدایی

بطفلان نشسته کام از شیر — به پیران شده از زیستن سیر

بایوبان رنج هجر جانکاه — بیعقوبان دست از وصل کوتاه

بآن آتش که گشته عشق نامش — بآن آبی که گشته تلخ کامش

باخلاص درست دردمندان — بتوفیق یقین عیب پوشان

بآن شوری که باشد در خرابات — بآن سوزی که خیزد از مناجات

بجان آگاهی غم پرورانت — بدل پروردگی پیغمبرانت

بدیوانان ناکرده ترش روی — بمقبولان آب قدر در جوی

بمحتاجی که دارد از طلب عار — بمجروح فتاده در نمکزار

ببدنامان چون جیبی پاک دامن — بمحرومان جا در کنج گلخن

بدرد و دوری فرزند ادم

بگلبانگ نوای بلبل زار — بآن گل کز خزان گردید افگار

بخورشیدی که عاشق را قرینست — بامیدی که گردون نقش زینست

بدور افتادگان از منزل خویش — بگم کرده دهان کشته دلریش

بزالی از جهان گردیده بیزار — بمست عشق جا بر تارک دار

بستاران رخ چون زعفران زرد — به بیماران جا مستغرق درد

بمهجوران دست از عیش کوتاه — بمحبوسان خوار افتاده در چاه

بآواز حزین دردمندان — برنج دل خراش زهر خندان

بفتح الباب گل بر ساحت باغ — بآن دودی که خیزد از سر داغ

بآن سری که در دلها نهانست — بآن نوری که در هر جا عیانست

بلب خشکیده کان در دشت حرمان — بدل تفسیده کان در بحر عمان

بامیدی که عاشق راست در دل — بآن رازی که در دل کرده منزل

بآن مرده که دایم زنده باشد — بآن مرغی که لانه کنده باشد

بآن آبی که حرف غم نشوید — بآن خاکی که در وی دل بروید

که بر من از سر رحمت نظر کن — لبم را از شراب وصل تر کن

باین بیچاره بیکس ببخشای — بکن چون خضرم از توفیق برپای

زبانم گر شود نطق مجسم / بود پاینده تا باشد دو عالم
ز هر اندیشه سازد دست کوتاه / کند تسبیح شکرت گاه و بیگاه
در آن مدت نداند گفت یک یک / ز شکر نعمت یک روزه صد یک
توانایی گر تو نیکی شد پدیدار / ز تو نخل جسد آورد جان بار
خرد در سر نهادی عشق در دل / گل آوردی برون از توده گل
محبت از قوت روح گشته / جسد را آب روح از سر گذشته
ز تو گر دیده گویا این کف خاک / ز شوق تست کف بر کف زنان تاک
نواهای عجب ظاهر نمودی / به آب عشق دل طاهر نمودی
خرد در وادیت گم کرده راهی / نبوده بی نکهتت کس گاهی
گشایی راه و گر محکم کنی سر / نشاید گفت کان نیک است و این بد
دهی نان از دست آن ناپاره / به جنت نیست جز تسلیم چاره
ز تو دارم دلی چون مهر روشن / ز عشقت صد چو چرخم هست خرمن
محبت گشته از پای تا سر / ز اکسیر وفا گردیده ام زر
از آن ترسم که این گنج خدایی / نگردد در زمین تا روا بی
ندارم هیچ غم از دادن جان / بود ترس من از شبهای هجران

ز من رفتست صبر و طاقت و هوش / مکن زین بیش با هجرم هم آغوش
خلاصی ده مرا زین گور سنگ / ندارم بیش ازین انکار و درنگ
توانایی مرا بدرود کردست / همه بوده مرا نابود کردست
نباشد گر ازین رنجم امانی / عنایت کن بدل تاب و توانی
منم آن مور تن مجروح غمناک / که گردد طفل عشقم در ته خاک
اگر آرم ازان توده برون سر / نهانم میکند در خاک دیگر
خلاصی چون از چنگش هست دشوار / از آنم در فغان چون بلبل زار
چو شیرین کرد زاری پیش از پیش / دل گردون شد از سوز دل ریش
ز دردش درد در آفاق افتاد / تو گفتی باده را آتش شد از باد
روان خسرو از آن گشت آگاه / نمود از تنگ شکر دست کوتاه
برش چون خاک ره گردید شکر / بکامش مدام آن شربت مکرر
نهادش مهر چو شیرین داغ بر دل / تو گفتی لاله بیرون آمد از گل
در او افتاد شور همچو دریا / روان شد همچو مجنون سوی صحرا
بصحرا در شدش هم قراری / کز آنکه خضر بخشش کرد یاری
بصیادی دلش گردید مایل / روان شد همچو طفلان همره دل

بگاه‌ها آن کرد اشارت شهنشاه / که باید رنجه کردن پا در این راه

در بیان توجه نمودن خسرو بجانب قصر شیرین بهانهٔ شکار و شرح افزون ساختن شب رشتهٔ هجر از در حوالی قصر یار و بسر بردن شاه در آن شب مقابل کوکب روز قیامت با گله داران آن ماه و زدن دلش در عرفات کعبهٔ کوی دلبر خرگاه .

چو برپر زد تا تاقه کوه خاور / افق با شاخ مرجان شد برابر
هوا را جیب شد از روشنی پر / زمین گردید همچون دانهٔ دُر
بلور روز چون آمد به بازار / شبه گون شب نهان شد پشت دیوار
در آن بازار درج چرخ شد کم / که تا لب بود پر از دُر انجم
ز تاریکی برآمد آب حیوان / رها کردند یوسف را ز زندان
قضا چون بر بلور روز زد دست / خم نیل شب از آن لعب بشکست
جهان شد سر بسر از تیرگی پاک / چو روی مهرورزان شد رخ خاک
ز نور مهر شد کون و مکان پر / صدف شد چرخ و خور چون دانهٔ در
چو چتر آسمان گردید پر نور / ز خنیم بست خسرو خواب شد دور
سر از بالین جان مهر برداشت / علم بر آسمان قدر افراشت

چو مه بر تخت پیل مست بنشست / بخورشید فلک گردید همدست
تگ ابر را بر پیل آشنا کرد / درفش کاویانی را بپا کرد
بزیر چتر چون خورشید گردون / روان شد بر سپهر پیل میمون
جنیبت کش غلامان پریوش / عنان باد در کف همچو آتش
به پیشانیش پیل شه روانه / زبان زهره زنشان بر ترانه
فزون تعداد شان از عد انجم / زمین گشته بزیر پایشان گم
ختائی لعبتان خوب پیکر / بگرد مه روان مانند اختر
وشاقان مرقع پوش هر سو / چو مهر افکنده آب حسن در جو
براهش گرد راب گل نشاندند / بجای زر بفرقش جان فشاندند
ز مجمر بس که دود عود برخاست / بزیر چرخ شد چرخی دگر راست
چو گردون سروران هر سو پیاده / سر تسلیم بر پایش نهاده
سپهداران روم و خاور و چین / فکنده سر چو شاخ بید پایین
شهان زنگبار و هند چون ماه / نهاده سر بجای پای در راه
سران هر سو علم کردند برپای / نقیبان با فلک گشتند همرای
ز بس هنگامه زمین گردید پرجوش / با تیش باد کفتی شد هم آغوش

برآمد بانگ کوس از کوهه پیل | زجای خود سپه جنبید چون نیل
نفیر صف شکن برخاست از جای | قیامت را یلان دیدند برپای
بخود افکند در دم کرنا شور | نمودی هیچ پیشش نفخهٔ صور
ز هر سو بانگ گیر و دار برخاست | صف لشکر بسان نیل شد راست
بدین شوکت سوی صحرا روان شد | زمین را رتبه بیش از آسمان شد
از آن پس گفت آن چون شیر در رزم | که بردارم سری از شوق نخجیر
مرا نخجیر می باید درین دشت | چو صیادان بی مقصود دل گشت
چو بر لعل شه این قصه گذر کرد | زخون بط گلو را باز تر کرد
ز مرغان شکاری جای شد تنگ | بصید وحشیان کردند آهنگ
بفرق نسر طایر چرغ بنشست | شفقگون شد زخونش ساحت دشت
با آهو یوز شد دست و گریبان | بجنگش گرگ رفتی که بدندان
دلیران رو بسوی شیر کردند | گوزنان را یلان نخجیر کردند
چو خورشیدی بهر سو تاختی شاه | زبان بر وحشیان میکرد کوتاه
نمی آسود شبدیزش زمانی | تو گفتی هست در رو آسمانی
بهر منزل چو مه گردید جایش | شد ارژنگی زمین از نقش پایش

بدینگونه چو گردون بود در سیر | ز نیکو اختری شد عاقبت خیر
پی نخجیر اگر بودی بظاهر | ز رفتی مهر شیرینش ز خاطر
ز خون شیر کردی خاک رنگین | ولی قصدش شکار آهوی چین
مه گردون عزت و جاه خسرو | بسوی قصر شیرین بود در رو
چو تنگ قصر آن شکرلب آمد | باستقبال شاهنشه شب آمد
هوا گردید همچون چشمهٔ قیر | ز گردون ژاله میبارید چون تیر
جهانبانان ست و راه بر نوشته | دلش را آب صبر از سر گذشته
روانش میل رفتن داشت بیخود | ولی بودش جسد از ضعف بیخود
چنین گفتند خاصان شهنشاه | که ای جانت ز اسرار غیب آگاه
هوا سرد است و شب تاریک و ره دور | همه لشکر ز رنج شاه رنجور
درین شب گوشه میباید آسود | چو گردد روز نقصانها شود سود
بفیروزی رو ز آن پس شهنشاه | بآن برجی که باشد جای آن ماه
قبول افتاد شه را رای ایشان | چو بودش بارگی همپای ایشان
بگفتا لیک آسایشگهی نیست | که آنجا شه تواند لحظه زیست
ز بیم ژاله نتوان بارگه زد | بزیر ژاله گر خواهیم بود بد

ز بهر جای میکردند تدبیر　　که ناگه از عنایتهای تقدیر
بچشم آمد سوادی در گذرگاه　　رخ پرویز شد چون عارض ماه
پرستاران سوی معموره رفتند　　ز مژگان خاک از صحنش برفتند
مشخص شد که آنجای فرنگین　　بود با وای چوپانان شیرین
بشاد آن قصه را کردند معلوم　　دل ویرا بخود کردند معلوم
روان شد سوی آن منزل بتعجیل　　بسوی هند گفتی میرود نیل
در آن منزل چو رخت خویش بنهاد　　دلش گردید ز اندازه برون شاد
شبانان صنم را پیش خود خواند　　بجائی شان که بهتر بود بنشاند
نوازش کرد ایشان را فراوان　　ز لطف خسرو ایشان تازه شد جان
بایشان گفت بعد از لطف بسیار　　که بر دل دارم از دوری مه بار
از اینجا تا ببرج آن مه بدر　　گر آن عرصه چون چرخ است با قدر
تخمین چند میلی راه باشد　　بگوید گر کسی آگاه باشد
که میخواهم فرستم دل بسویش　　کنم این مرده را زنده ببویش
بگفتندش که افزون از دو فرسنگ　　ولی در ره فتاده سنگ بر سنگ
سیاه و تیره همچون شام هجران　　درو سختی چو نور از مه نمایان

در اطرافش زده پنجه بهم خار　　بدوش سالک آن ره میشود بار
چو آن وادی بسی مشکل عبور است　　از آن گله ز کرد قصر دور است
جوابش داد خسرو کان ره سخت　　نشانی باشد از افزونی بخت
خلد در چشم عاشق گر از آن خار　　گلستانیش می آید پدیدار
در آن سنگ سیه آبیست پنهان　　که باشد خاک راهش آب حیوان
بحرف یار جان خرسند میکرد　　دل دیوانه را در بند میکرد
همیشه گفتی از خورشید خود حرف　　براهش عمر کردی بدر صرف
ز دوری گاه میزد آنجنان جوش　　که نام خسروش میشد فراموش
برخ تخم اشک از دیده میکاشت　　چو ماه آسمان شب زنده میداشت
گهی خود را چنین میداد تسکین　　که فردا کام خواهی کرد شیرین
گهی میگفت میترسم که گردون　　نهد پا از ره انصاف بیرون
برو ز وصل سازد تلخ کامم　　کند در صحبتش محبوس تمامم
گهی میگفت کان شنگول طناز　　که چیده تا فلک بر روی هم ناز
بود گر غمزه بر من اسب تازد　　گلویم را بتیغی وا نوازد
گهی در خاک ره افتاده میگفت　　که کی حنظل بشکر میشود جفت

در آن شب کز قیامت بُد نشانی / نبود آرام چون ماهش زمانی

اگر چه بود چون یوسف بزندان / سرائیدی چو بلبل در گلستان

بدین حکمت بروز آورد شب را / بحرف یار شیرین داشت لب را

در بیان بیرون آوردن خسرو قضا جام لبریز خورشید را از ظلمات شب و تنگ کردن سکندر زمانی بسبب کج رفتاری فلک بر مدار از آب دلخواه دلب و بستن رضوان در خلد برین را بر بهشتی طلعتی چون خسرو و برآمدن شیرین رنگ خور فراز قصر و افکندن نارنجش بر شاه زمین و زمن بر نو

جهان چون کسوت عباسیان کند / برآمد صبح عاشق پیشه از بند

زلیخای زمین گردید برنا / هوا گردید همکار مسیحا

اتاقه زد افق از صبح بر پا / برفعت گشت با گردون برابر

فضای خاور از آن شد گلستان / برآمد یوسف مصری ز زندان

عیان شد در فلک قندیلی از نور / جهان گردید یکسر ایمن و طور

ز روحی منهزم گردید زنگی / فلک زو رخت از گرد دو رنگی

هوا سیراب شد از چشمهٔ نور / افق را تیرگی از چهره شد دور

ز ساقی شاه جام می طلب کرد / چو جام پر گشت آهنگ طرب کرد

بپایی چند جام باده نوشید / دلش از شادمانی جامه پوشید

چو شادی بر دل او شد مقرر / هوای دلبر آتش افتاد در سر

از آن بقعه بسان مه برآمد / جهان از آب و رنگی دیگر آمد

بسوی قصر دلبر شد شتابان / چو جنت بود پیشش آن بیابان

سپه را ماند پیش و کم هم آنجای / لوای مهر شیرین کرد برپای

ز نزدیکان تنی چندی گزین کرد / بخود چون اختر ایشانرا قرین کرد

بفیروزی روان شد سوی شیرین / که چیند گل ز باغ روی شیرین

چو شد نزدیک قصر آن گل اندام / چو آغازش تبه گردید انجام

خبر دادند در دم پیش آن ماه / که خسرو مست و بیهوش آمد از راه

دلش چون بید ازین اندوه لرزید / که طالع شد چرا بیوقت خورشید

رقیبان را بر خود خواند آن ماه / بگفت البرزی آمد بر گذرگاه

چه اندیشم چه سازم کار شد خام / بدست آرم اگر دل میرود نام

وگر کوشم بضبط نام ناچار / بباید کرد ترک وصل دلدار

بگفت این حرف رفتش هوش از سر / چو سایه شد بخاک راه همبر

رقیبانرا از آن دل جا کرد اندوه | شد از این غم نهان از دیده‌شان کوه
یکدیگر چنین گفتند اگر شاه | بد نیکو نه تقصیر آید هم از راه
کشد از تنگ شکر کام شیرین | رود بر باد ننگ و نام و دین
همان بهتر که در بر روی بندیم | چو غنچه پیش نامحرم نخندیم
دل گردون بدین گفتار خستند | در برج شرف مهر بستند
چو آمد شهریار از راه خسته | ندید درج گهر را در بسته
ز خجلت شد رخش چون لاله رنگین | نگاهش زد بهر قاتل گشت شیرین
بگفتا چرخ عاشق را ز کو رفت | کمیت بخت و اقبالش چرو رفت
بکام او نگردد چرخ خودکام | چو صبرش تلخ باشد روز و شب کام
ندارد روز عاشق آفتابی | نباشد پیش گردون در حسابی
فلک گردد بکام شب و مور | ز کام عاشقان صد ساله ره دور
بروز تیره گشته عشق پیدا | از آن گردیده جای او سویدا
سیه روز است روز عشقبازان | خوشا روشن صباح بی‌نیازان
چو گفت اینها بماندش پای در گل | میان آب و آتش کرده منزل
نه پای آنکه پوید راه دیگر | نه دست آنکه گوید حلقه بر در

نه روی آنکه برگردد از آن سوی | نه راهی تا که جا سازد در آن کوی
زد و دآتش فشان از چشم حیران | که شد آتشکده یکسر بیابان
ز کاوش نیز آتش جوش میزد | بدود رخ شعلهٔ آن دوش میزد
چو خسرو گرد آتش بار دم را | بهوش آورد دود آن صنم را
ز حال شه خبر پرسید شیرین | چو شکر کام خود را کرد شیرین
بگفتندش که استاد است بر در | چو ماه منخسف گشته مکدر
چو بشنید این سخن شیرین طناز | دلش زد غوطه در دریای غم باز
چو واجب بود پاس قصر عصمت | نداد از بهر یار شاه رخصت
ولی بی دوست جانش پر فغان داشت | میان آتش سوزان مکان داشت
رخی آراست در دم بهتر از گل | پریشان هر طرف شاخی ز سنبل
بگرد دام زلفش دانهٔ خال | پریشان بهر صید مرغ اقبال
سیه‌تر گرد چشم از سرمهٔ ناز | در فتحی بر روی خلق شد باز
دهان را کرد چون گل پر شکرخند | سر آغوشش چتائی بر سر افکند
برنه لعل گونی کرد در بر | فلک گشتش بگرد سر مکرر
بغمزه جادوانش را برانگیخت | بگوشش خویش مهر و ماه آویخت

ببازو بست تعویذ لطافت | بپا افکند خلخال ظرافت
گره زد گیسوانش را دو صد جای | ز قد خود قیامت کرد بر پای
سراپا غرق شد در بحر امید | ببام قصر آمد همچو خورشید
چو شب در وقت صبح آخر شد آنگاه | مقابل گشت آن خورشید با ماه
چو شیرین بر فراز بام جا کرد | قیامت را درین عالم بپا کرد
منور شد ز رویش ساحت بام | فکند از بهر صید جان و دل دام
نظر افکند چون نازش بپایین | گلستان ارم را دید بزین
بروی رخش چو خارستان گلستان | نگارش باج داده مهر تابان
مهی بر روی شب ماوا گرفته | روان قرِّ سویدا جا گرفته
نهاده تاج لعل آموده بر سر | کمر لعل و قبای لعل در بر
چو یاقوتی نهان کرده در لعل | فکنده مه در آتش بهر او نعل
زدی ناخن بدل هر لحظه دستش | نمک افشان دو لعل می پرستش
همه صحرا شکرزار از بیانش | رهین آب خضر پیش دهانش
ز دندانش ثریا گشته درهم | دُرِ عمان به پیشش کمتر از کم
هلال آسا نموده دل بسیما | بزیر پای او افتاده خورشید

برش ترکان چین کمتر ز هندو | جهانرا آب و رنگی داده از رو
بپاین ترکی چو هندوی ستاده | برفعت آسمان لیکن فتاده
زمین بوسید آنماه قصب پوش | چو سایه خاک ره را شد هم آغوش
بدست و دیده بروی گوهر افشاند | ز خسرو پیر و سان برجای خود ماند
چو زور آورد شوق تخت بنیاد | زبان هردو از گفتار افتاد
نظر افتادشان بر هم زمانی | بنور از ناطقه جای نشانی
چو پیدا شد فلک از حد برون شد | صنم را عقل کامل رهنمون شد
بغمزه گفت با شاه جوانبخت | که ای از تو شده عرش برین تخت
زبانم عاجز آید گر بصد حرف | شود در پویه با گردون برابر
بگیرد لحظه آرام چون ماه | نیارم گفت عذر مقدم شاه
روان بادا فدای خاک راهت | دل مجروح شیرین در پناهت
جهان بادا ز تو سرسبز و خرم | مبادا یک نفس در دولتت غم
بنو گردنده گردون مهربان باد | همیشه بخت سرسبزت جوان باد
بود پاینده بر فرق سرت تاج | که و مه بر درت باشند محتاج

خطاب خسرو بشیرین

چو خسرو دید ماهی بر لب بام / که افکنده بقصد صید خود دام

پری طلعت بتی حور مثالی / ز باغ دلبری رعنا نهالی

تذرو آشیان سرو روانش / ز بر پا فتاده آسمانش

ز تیر غمزه اش خورشید را تاب / شده سنگ از نگاه گرم او آب

هوا گردیده آتش از مثالش / فلک سرگشته شمع جمالش

گرفته غبغبش بر ماه پیشی / ز چهره کرده با خورشید خویشی

حصاری گشته در بسته برویش / زده از ناز سنگ بی سبویش

ز جای خود چو دود دل در آمد / بزیر سایهٔ آن دلبر آمد

زبان بگشود و گفت ای نازنین یار / گل انگارم اگر بر من زنی خار

دلم شوق تو در آغوش دارد / بزم زهرت حساب نوش دارد

نمیگویم ز روی حکم ای ماه / که بر دلخواه خویشم سازی آگاه

ز تو پرسیم ای بدخو بزاری / که رنجورم چرا کردی بخواری

بسان چرخ گشتی از چه سرکش / فکندی در دلم از دوری آتش

بکرسی بر شدی همچون ثریا / فرو از خاک تیره کردیم جا

چرا بستی در دولت برویم / فکندی آب ناکامی بجویم

چرا محرومم از پابوس کردی / دلم را همبر افسوس کردی

چرا بر شیشهٔ قدرم زدی سنگ / فشاندی بر سر آئینه ام زنگ

نگویم تو شها من بیچو ماهم / تو از فرمان بران من پادشاهم

فزون از بحر و کانم دستگاه هست / ز آتش آب رویم باج خواهست

چو گل دایم مرا جا بوده بر گاه / ندیده کس چو خارم بر سر راه

فقیر گشت مهمان جنابت / که گردد ذره پیش آفتابت

ز خشم رو بهوا روی بپستی / در دولت بروی ذره بستی

غریبی گر نگوئی گشت مهمان / مدارندش برون در بدینسان

کریمان خلق را خوشنود سازند / زبان دشمنان زاسود سازند

کریمی تو نمیدانم چسان شد / که سود دوستان از تو زیان شد

گرفتم دشمنم تو خود کریمی / چرا داری دریغ از ما نسیمی

کریمان جمله را یکسان نگارند / بخار و گل لبان ابر بارند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد مقصود دل و جان / که بند و تازه باشد تخت بیمان

نخستین پایه قدرش فلک باد / بود ملک سرش از عقل آباد

ز راح شوق بادش جام لبریز / بود پرویزن جانش وفابیز
شکوه ماه و فرّ مهر بادش / چو گل خنده قرین چهر بادش
قوی بادش چو گردون دست و بازو / بود بی سنگ کفش مه در ترازو
بسان روح جسمش جاودان باد / همیشه کارفرمای جهان باد
کسی کز طوق فرمانش کشد سر / شود طوق گلویش کام اژدر
خطاب آمد بسوی بنده از شاه / که گل را بود دایم جای برگاه
چرا اکنون فتاده بر زمین خوار / نموده خار را جا برق دیوار
شها گر شد سهای هشتمین طاق / نشد چون ماه تابان در جهان طاق
چه شد بر فرق سر جا کرد اگر موی / نگو بد کس که افزون گشت از روی
اگر خاری سر دیوار جا کرد / نه چون گل خیمهٔ عزت بپا کرد
چو گردون گل عزیز روزگار است / بچشم هر که بینی خار خوار است
خسی بر روی آب ار گرد مسکن / نگردد بیش از آن افزون من فن
نگردد دون بر کاهی گر او جا / کجا با کهکشان گردد همتای
اگرچه فرع طوبی سرفراز است / باصل او برون از حد نیاز است
رود و بر آسمان هفتم ار دود / بقدر آن نخواهد هیچ افزود

دگر آتش

دگر آتش شود در سنگ پنهان / کند خورشید قدر آن نمایان
بروی دست شاه ار جا کند باز / کجا با قدر گردد با شه انباز
بهشت ای دوای درد جانم / زمین دان گر فزون از آسمانم
دگر ره گفت شاه از روی مستی / که در بر روی قدرم از چه بستی
جهان تار و شب تار از مهر تابان / نبسته در کسی بر روی مهمان
اگرچه من رخ مه را نجستم / در عزت بروی شه نبستم
چو شد از مقدم شه جانم آگاه / نمودش بیهوشی محبوس در چاه
پرستاران چنین گفتند با هم / که مست آید بقصر از شاه عالم
بدینگونه نبود بیهوش شیرین / رود بر باد ننگ و نام دیرین
بیاید بست در بر روی خسرو / که در روز نو آید روزی نو
بگفتند این و در بستند بر شاه / ز دولت بسته شد بر روی ما راه
چو آمد بر سر شوریده ام هوش / بذکر شه زبانم شد هم آغوش
بمن گفتند شه استاده بیرون / دلم گردید از این اندیشه پرخون
شدم ظاهر حدیث بستن در / وزان گشتم دگر باره مکدر
ز نرگس آب گل کردم روانه / زدم صد نعره بیخود چون چغانه

ز بهر عصمتم چون بود در کار / نگشتم بهر فتح در کهسار
چو بودم آرزوی دیدن گل / شدم در بستان سرا مانند بلبل
کمر بستم برای سجدهٔ شاه / فراز قصر کردم جای چون ماه
بحمد الله که کرد و بدم سپهر / بر اوج آسمانم سود شد سپهر
بظاهر گرچه در بستن خطا بود / ولی زین کو نه کامد شه روا بود
تنها خود بدبنیان بست ناگاه / فتادی بر سرم گر سایهٔ شاه
چو دلبسته همی شدم بدنام بانه / بصبرم حقت میشد کام بانه
حدیث آنکه مها نزاید پشیمان / نگردد رنجه کس از نوع انسان
دلش را از خدنگ غم نخسته / در راحت بروی او نبسته
به مهمان ترا صید است مقصود / ز مهمانی نمیکردی تو خوشنود
بدین میشد گرت مقصود حاصل / کبابی مینمودم بهرت از دل
شرابت شیرهٔ جان مینمودم / بدور زندگانی منغص بودم
زبانت چون موافق نیست با دل / شده اندیشه‌ام زان پای در گل
تو میخواهی که از افسون و نیرنگ / کنی سیب مرا از کار کمسنگ
چو سنگ سازیم بی وزن مقدار / بپوشانی مرا پیراهن عار

مکن کین قلب رایج نیست هرجا / شنو این آرزو منجر بسودا
اگرچه بد قضای آسمانی / ور اصفاهان جهانگردی تو دانی
نشاید استد از هر مملکت باج / نیارد کس ربود از فرق مه تاج
نه هر جا ترکتازی میتوان کرد / نه با خورشید بازی میتوان کرد
بسا کو را بود سیر که گوارا / نیارد دید عمدا سوی حلوا
نه شیرینی بهر کس را گوار است / نه هر طعمی بهر کامی بود راست
ز نیلوفر رود هر چشم در خواب / ولی هرگز نخواهد چشمهٔ آب
هر آن شخصی که باشد باده پیما / مبدل گرددش حلوا بصفرا
ز صفرا گر کسی باشد مکدر / نبیند گر بسوی شهد بهتر
چو هستی از شراب ناب سرمست / بدار از شهد خاک آلوده ام دست
درین کنجم بحال خویش بگذار / مکن زین بیش چون خاک رهم خوار
دلم گردیده از شیشه تنک تر / ندارد طاقت تابیدن خور
چو از تیزی خورا فزایدش درد / نظاره کی تواند همسری کرد
غزال از عدا اخر چه پیش داری / چه دنبال من دل ریش داری
دل آزاران رخ شادی نبینند / زباغ دوستکامی گل نچینند

هوس را خاطر مردم میازار / کزین آیینه دل میشود تار

نه هرکو به هوس جنبید در بر / هوس پیشه نباشد عاقبت خر

تو شاهی و هوس افکنده در سر / هزارت ماه پاره در برابر

چه میخواهی بگو ای بخت اقبال / ز مجروحی که عشقش کرده پامال

خطا باشد اگر گوید شه از عشق / خوش است ار دست سازد کوته از عشق

هوس با عشق کی گردد برابر / زمین عشق از چرخ است برتر

ندیدم سوز عشق در نوای شاه / عنان رخش را برتاب از راه

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر ره شاه گوهربار گردید / بگرد سایه دلدار گردید

بگفت ای نازنین سرو گل اندام / چو قمری فتنه‌ات در رشته در دام

هوا با داغ گل رویت فرح بار / زمین از لعل نوشینت نمکزار

بهارستان رویت بی خزان باد / همیشه دولت حسنت جوان باد

بود جرعه فشان بر من ایاغت / نچیند میوه کس جز من ز باغت

بروزی نامرادی گفتم ای ماه / که روز وصلم از چه گشت کوتاه

سکندروش بسی گشتم جهان / لبم را تر نکردی ز آب حیوان

چرا کردی غمم بر سر فشاندی / چو دربانم برون در نشاندی

نشود این شکل جا در دل و جان / که میدانند پاکان قدر پاکان

بپاکی من که گوهر سیاهست / فلک بر طبق دعوایم گواهست

نشاید مهر و مه را تار کردن / بزرگان زاید ایشان خوار کردن

بپاکی تو هم اکنیت تشکی نیست / بگو این قدر نشناسی از چیست

چو بیداد کردن برنتابد / خرد گر این بگوشش کی بخوابد

منت کردم بحل خود گواه / که بود این میهمانی در خور شاه

گدایی را به ایشان میتوان راند / برون در بخواری میتوان ماند

شود در راه عشق از پای مجروح / در دولت نشود بی گفت مفتوح

مرا دل پاره پاره شد درین راه / فکندم بخت کج رفتار در چاه

خدارا ای بت شنگول طناز / در غمزه بروی دل کنم باز

مرانم همچو بخت تیره زین در / بیفکن سایه‌ام از لطف بر سر

بده آب ز تیغ زهربارت / که بنده گردد از نوش مسارت

اگرچه جام نازت زهربار است / دل از دوریش لیکن در خمار است

بگفتم ای صنم بالاچرانی / بلا از بال بفشان چون همایی

ز گردون حسنت هست افزون / چو بر گردون نشینی چون بود چون
دعای من بگردون گر رسیدی / سر و کارم بدینجا کی کشیدی
رسانم دود دل را ای صنم چون / بگردون که باشد فوق گردون
تو میدانی کسی جز تو ندارم / گلم گر در چمن پیش تو خارم
چو نور خور براهت گرده‌ام جا / ز سر گردیده‌ام عشق تو تا پا
ز شوقت چشمه سان در ایم بجوشم / بیادت همچو دریا در خروشم
شدم در آتش عشقت چو اخگر / مکن با آب تو مبدیم همبر
ز غمزه بخیه بر چاک من آن / نمی‌آید از زینت هیچ سوزن
بزن بر آتشم از نازنانی / ز دریا کو تلف گردد حبابی
ز خاک در گهت کی روی تابم / مگر خود دار هیچون آفتابم
اگر گردم کند گردون درنگ / نیارد کندم از جا باد صرصر
بجز بودن ندارم هیچ تدبیر / زمین گیرم درین در که زمین گیر
بامیدی که داری ای پریوش / بزن بر هستی من زود آتش
خدنگی بر دل افگار من زن / گل خورشید بر دستار من زن
برون آور ز تیغهای برم دل / فویح الله وارش ساز بسمل

چو باشم جان براه قدر جانان / شو و بر من از آن آتش گلستان
اگر چه غرق دریای گناهم / بود لطف عمیمت عذرخواهم
نبودم یکزمان بی یاد رویت / بمعبد روی دل بوده بسویت
مپنداری که غافل بودم از تو / همیشه پای در گل بودم از تو
چو بلبل بر گلی گر می‌نشستم / نمیشد کوته از عشق تو دستم
خیالت در میان جان وطن داشت / غمت در مزرع دل تخم میکاشت
ببین بر ظاهرای سرو گل اندام / که باشد کار ظاهربین همه خام
ز لوح دل بشستم نام و نهاد / ترا شکر نخواهد رفت ازین یاد
چو از تیر آه و بت نیست آزار / تو گر کی راز طبع خویش مگذار
مکن زین بیش رنجورم خدا را / مریز آب رخ مهر و وفا را
ز بهر پاس تاج و تخت شاهی / نهادم گر برخ خال سیاهی
بریم شد روا نم تهمت آلود / ز دوران فلک شد آتشم دود
میاور این سخن دیگر بر ویم / مزن سنگ ملامت بر سبویم
بحق زلف عنبرسای جانان / که بودی بیتو چون یوسف بزندان
نبودم با فرح یک لحظه همدم / سپیدم را سیه کرد اندر ایام

بصفرا چون شدم در رگ مبدل
شکر گردید در کامم چو حنظل

بپای خاک بابت تاج افلاک
ز دست مرحمت بردارم از خاک

زبان شیرین کن از بهر تکلم
بزن بر آتشم دریای قلزم

در درج گهر کن بر رخم باز
مرا کن یکنفس با خویش دمساز

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

دگر بار آن همای مهر منظر
گشود از دست غمزه درج گوهر

بدریای سخن کشتی روان کرد
جهان را چون گلستان جنان کرد

بگفتا همتت تا گردون ستاده
شود هر لحظه عمرت زیاده

جهان زیر نگینت باد یکسر
بود مستقبلت از حال بهتر

فلک در زیر پایت چون زمین باد
بگرد خرمنت مه خوشه چین باد

بود با خادمانت مهر همدوش
شود چون بخت عقلت حلقه در گوش

ز خسرو برد لعلم باربست نگین
که چرخ آنرا نیارد کرد تخمین

ز بس کرده رم نخوت فروشی
زدم بر درج در قفل خموشی

گهی از تخت گوید گاه از تاج
گهی گوید که ماهم هست محتاج

فزاید درد بر دردم همیشه
زند بر پای سرو ناز تیشه

ز بیدادش شکر هم گشت بدنام
کنون مانند شیرین نیست ناکام

چسان گردد دهان بیدرد گلبار
که می نالد ز زخم کاریش خار

بخود اندیشه کن ای ظلم پیشه
که افکندی چسان آتش به بیشه

چو خاک ره نمودی خوار و زارم
سیه کردی ز مرهم روزگارم

لب آن زخم از مرهم نشد تر
که بر رویش نهادی داغ دیگر

کنون از نخوتم جان میخراشی
همیشه بهر زخمم در تلاشی

مکن کز این دلت رنجور گردد
روانت خانهٔ زنبور گردد

چو گردون تو ز عالم بی نیازی
کجا چون من کسی و عشقبازی

منه بیهوده بر دل بار از عشق
که میگردد دلت افگار از عشق

ترا از عشقبازی بهره نیست
در آتش مرغ آبی کی کند زیست

ز شاهان عشقبازی نیست لایق
نباشد شهد هر کس را موافق

سمندر آن مرغ خو کرده در آتش
کرا افکنده در آبم عشق سرکش

درین زندان بی پایان ایام
رهائی باشدم روزی که میرم

هلال آسا دلم گردیده باریک
روانم چون شب یلداست تاریک

ز دستی تا زنم بر دامنی چنگ
ز پائی تا روم بیرون ازین تنگ

ترا چون وصل می‌بایدستم یار — ندانستم چو هجران جفاکار
هنوزم حلقهٔ مهر تو در گوش — تو کردی حق نعمت را فراموش
زنم سنگی در غم از دیده راندی — نه هرگز قاصدی پیشم دوانی
ز سر تا پای ایشان ربانی — نیاید از تو بوی آشنائی
چو هستی از طریق عاشقی دور — چرا باشد دل از درد تو رنجور
چرا جفت غم و افسوس باشم — نگاه مهر تو محبوس باشم
هنوزم تیرها اندر کمانست — هنوزم غمزه خنجر در میانست
هنوزم می‌رسد از شش جهت باج — هنوزم مهر و مه هستند محتاج
هنوزم چشم خواب آلوده مستست — هنوزم جام رعنائی بدستست
هنوزم گل ز روی تازه بستان — هنوزم هست بر تنگ شکرکان
هنوزم چاه بر آب حیاتست — هنوزم گفتگو از نباتست
هنوزم غنچه دارد مهر بر لب — هنوزم روز فرقی هست تا شب
رخم دیباچهٔ لوح نکوئیست — نیارد مه پی او یکنفس زیست
چو پیچان زلف من عنبرفشان شد — ز خجلت مشک در نافه نهان شد
بسی دارد فلک صد گونه امید — بود شمع مرا پروانه خورشید

زداید رنگ لعل من ز یاقوت — ز کامم آب حیوان را رسد قوت
بعقد دُر من پروین است مانند — روان را گیسویم گردیده پابند
ز قدم فتنها در دهر برپاست — کند تا زلفم گرهها را همه راست
ز نخ غبغبم گو برده از ماه — در آن میدان کند خورشید گم راه
مرا سیب زنخ رخشان چون مهر — کجا سیب صفاهان دارد این چهر
ز نورم لمعه را مهر خواهند — سوادم را مه خوش چهر خوانند
ز من کبک دری رفتار آموخت — دل لاله ز روی رشک من سوخت
رخ بر ماه رانی تاب خوانم — دُر خوشاب را بی آب خوانم
ستاند از صباحت عارضم باج — چو لطفش هست بیش از پیش محتاج
بآن نوری که دارد چشم خورشید — نداند چهرهٔ خوب مرا دید
نمک با آنکه شوری زان کباب است — ز لعل باده نوشم کامیاب است
با این شوکت که دارد چرخ اعظم — نیارد پیش قدر من زدن دم
بآن نوری که دارد عارض ماه — نداند سایه‌ام را بود همراه
نداند در برم دُر چون خزف قدر — سها آید بچشم من مه بدر
بهشت آید برویم گدائی — نماید کی بچشم پادشانی

کجا چون پیش زلفم در حسابست / بجاه غبغبم آب آفتابست

زندنش بزم تا قدم اگر دم / کنندش در زمان اطفال ملزم

زبستانم که کارش هست اعجاز / انار از هم نموده لب چو گل باز

نموده گلستان عارضم دور / ز مرغان غزلخوان در چمن شور

کسی گر خوشه چیند ز تاکم / کند در چشم جای سرمه خاکم

بروی سروم ار قمری زند پر / شود با مرغ صبح آهنگ همبر

ز چشمم فتنه را بازار معمور / لبم افکنده در آب خضر شور

سیاهی بس که جا در زلف می‌گرد / ز شب دیگر نه بیند روی خور گرد

شب زلفم بروی روز خفته / بنفشه بر سر لاله شگفته

طرازد گشته حسرت مرگ قندم / شکر گوید بایمای تو بندم

لبم از خنده گردیده شکربار / ز شادی دهر گردد زعفران زار

بود در رهبون بلا در پیش نازم / کند فتنه که و بیگه نمازم

بگردانم بطور دهر اگر رای / نگا گیرد به پیشم آسمان پای

چو برتابم رخ از آفاق و انجم / شود خورشید در خاک سیه گم

بگردد بر گل ار رویم شرربار / شود گلزار یکسر زعفران زار

بدینسان هر که دارد طبع روشن / نگیرد خون هر کس را بگردن

نیندازد بهر جا سایه میغم / نبندد روی هر کس چشم تیغم

مرا ناوک شده مفتون عاشق / نشد خنجرم جز خون عاشق

تو چون هستی هوس پیشه ازین در / نسیم آسا گذر کن جای دیگر

پاسخ خسرو مر شیرین را

دگر خسرو ز انده لشکر / چنین زد سکه دولتخواه بر زر

که باشد نور حسنت بی شب ای ماه / لبت نور نسازد سایهٔ آه

جهانگیری کنی از لشکر ناز / سرانجامت بود بهتر ز آغاز

نهد صد گنج شاه حسنت باز آن / بروشن زنگیان دایم پریشان

دلم را چون زلفت باد مسکن / زند بر آتشم نار تو دامن

حساب حسن خود گر کردی انشا / نمودی قطره چندین ز دریا

تو زین مایه چو از صد یک ندانی / بتعدادش زبان خود چه رانی

چو بستان را ببندد چشم روشن / چو گوید از گل و شمشاد و سوسن

ز خود میگوئی ای عارض به ادمی / تو چشم خویش را دیدی بنکوئی

تو گفتی عارضت را ماه تابان / فسردم من رخ مه شد گلستان

رخ خود را بمه انباز کردی | همه اسباب عیشش ساز کردی
لبت را نام کرده آب حیوان | بابن تشنگانه داده آب خضر جان
بقدت سرو را گفتی که تا بست | بود تا دهر از این ذوق بر پاست
چو گفتی حرف از سیب صفاهان | گلو تش نقل دل آبش شده جان
چه دانی عوض حسنت را تو ای گل | بپرس از چشم شب بیدار بلبل
ز شام زلفتو شب گشته رنجور | بروز افکنده صبح عارضت شور
ز رشک چشم تو احول شده ماه | فکنده خویش را خورشید در چاه
قیامت غمزه‌ات در سیتیاری | بلا در بخش نازت تیر مساری
ز شکر خنده‌ات گل گشته پیدا | نموداری ز خال تو سویدا
بقدت جامه خوبی موافق | باب رویت آتش گشته عاشق
بشیرینی سخن چون گفتی از لب | بگرد سر شدت صد ره چو بلبل
رطب چون کرد با لعل تو پیمان | همه خواهان وی گشتند از جان
چو نام شهد از کامت بر آمد | زمین و آسمان پر شکر آمد
کلید گنج شادی ابروی تست | کمند روح پرور گیسوی تست
خطی از جبهه‌ات مبنای صبح | طلوعت باعث ویرانی صبح

شکست افتاده از قدت بطوبی | شده جزیه ده حسن تو خوبی
نمودی تا رخ زیبا بمردم | فتاد از چشم هر کس مهر و انجم
بغمزه چون گشادی تنگ شکر | طبرزد شد بخاک ره برابر
بدین خوبی رویت چشم بد دور | نگشته آدمی مخلوق ز حور
سرت گردم نظر بر خود میناز | دری خواری مکن بر روی گل باز
که نرگس چون نظر افکند بر خویش | ز بیماری ز روی گشت دل ریش
درین عالم نظر را پس اثر هاست | ببین کز چشم ماه بدر چون کاست
ز خود بینی دلت رنجور گردد | ز جانت صبر و طاقت دور گردد
غرور شاهی از خاطر بدر کن | زمانی با گدایان تیز نظر کن
ز اوج ناز یکلحظه فرود آی | بمه روی دلی چون مهر بنمای
شود دشمن چو بیند روی دل دوست | نگنجد چو بیند دوست در پوست
اگر چه کار خوبانست بیداد | دلستان میبرد این گاهی از یاد
تو چون ای ظلم بسته گاه و بیگاه | نمیگردد از ین دست تو کوتاه
بود هر چیز را حد و نهایت | ندارد ظلم بیداد تو غایت
درین عالم بود گرد دو گردام | دمی در گوشه نگیرد آرام

تو دایم ای ستم پیشه چو گردون — دلم را می‌کنی دریای خون
بیا یکدم زمی زین جور و بیداد — دل بیچاره کاز اکنون ز خود شاد
نخلاند گل بپای شخصی از خار — ز گرمی سازدش رخ همچو گلزار
برای پاکی از زر راکه ارزند — بسکه بعد از آتش وا نوازند
شدم از ده دهی در قدر افزون — ندارم بیش ازین دل غرقهٔ خون
درین زندان دل دیوانه‌ام مرد — نیارم بیش ازین با جان بسر برد
علاج دردی درمان من کن — سرت گردم سر و سامان من کن

پاسخ شیرین خسرو را

دگرگر دید گوهر بار دلبر — مرصع شد زمین چون چرخ اخضر
بغمزه لعل لب کشتش گهر بار — مسیحا بهر نوشش گشت بیمار
روانشد از دهانش آب حیوان — سکندر را جسد شد افسر جان
دکان گفتگو را چون بیاراست — ز جای خود زمین مرده برخاست
ببازارش روان گشتند انجم — شنیدم مشتری آن روز شد گم
نخستش گفت کای آشوب ایام — ندیدم هیچکس از مهر تو کام
نداری گرچه هیچ مهر در دل — ز غم لیکن مبادت پای در گل

فضای چرخ بادا بر بهجت — ببندد هیچکه اندوه راحت
همیشه نخل بختت پر رطب باد — گریزان روز اقبالت ز شب باد
زمین با شیم تاکت سجده ور بس — ز نوع آدمی هر جا بود کس
نپیچد هیچکس از حکم تو سر — جهد بیرون بامرت مهر چنبر
زبانم در شکایت تا جور باد — همیشه همبر کامت شکر باد
مبفزا بر دلم زین بیشتر تاب — که من در غم شدم چون غنچه در آب
درین کوره چو آهن در گدازم — مرا بگذار تا با دل بسازم
مزن بر آتش سوزان من دم — که خاکستر دهد بر باد دردم
برافتاده مزن پا تا توانی — زدی چون پا بره آنکه تو دانی
ندیدم هیچ از مهر تو هرگز — بسان گل نکردی چهره هرگز
نزد در خاطرت خون وفا جوش — نمودی عهد پیشین را فراموش
چو آتش سرکشی کردی همیشه — نبودت غیر ظلم و جور پیشه
بریم گر روانت بود همبر — گهی بودت قرین کام شکر
مه رومیت بوده که در آغوش — گهی مهر صفا با نیت همدوش
نکردی یاد مسکینان مهجور — خوش آنکو از تو باشد چرخ سان دور

فلک تا گشته است این چنین باد / مدار د همچو تو آهن دلی یاد
روانم بود دایم بر در گوش / که گردد با حدیث تو هم آغوش
دل مجروح من میبود ازین شاد / که خواهد کرد روزی شه مرا یاد
زمه بگذشت چون کار تغافل / پریشان گشت سنبل بر رخ گل
چو غنچه لب ببستم از تکلم / ثریا زیر نور ماه شد گم
ظهیر ز ولوله جهان کرد بر تاب / فکند از غصه خود در افتد در آب
چو مسان ابر چشمم شد گهر بار / گلستان گشت یکسر زعفران زار
هوا از انسان ز آهم گشت تیره / که ره گم کرد آواز تبیره
فتاد از دست شوقم خنجر ناز / بکامم گشت طعم مرگ دمساز
حدیث درد من از حد برون است / ز بیدادت دلم دریای خون است
ز جورت همچو خاک ره نشستم / زنم روز خزان بر دامنت دست
جهانا با من نکردی ای دلارام / نیارم حرف گفت از تلخی کام
کجا صد یک تواند گفت شیرین / ز حرف تلخی ایام بنشین
همان بهتر که دست از من بداری / نبینند تا دلت از نار خواری
تو دیدی بیکس و زار و زبونم / دلیری میکنی زانرو بخونم

نه از کار منی آگه دریغا / فکندی خویشتن را در چه دریغا
نوای مسکین نه از نرمم آگاه / وگرنه کی نهادی پا درین راه
کند چون فتنه را ناز تو آوا / قیامت در زمان گردد هویدا
زنم گر ناخنک بر ماه و خورشید / بدشت کین کمان سازند جاوید
چو ترک غمزه ام گیرد کمان را / کند غربال چرم آسمانها
شود از سرمه چشمم چون قبا پوش / کند روز سیه را حلقه در گوش
زنم بر ماه اگر دنبال ابرو / بعالم کس نبیند دیگرش رو
بتابم رخ گر از خورشید انور / چو ماه منخسف گردد مکدر
زنم از خشم بر جبهه اگر چین / شود در دم پریشان عقد پروین
میندارم چنان نی دست و بازو / ز دست من در افغانست دریا
به پشتم آسمان کی در حسابست / دل خورشید از شوقم کبابست
بود زهره برم چون پر کاهی / شمارم ماه را در جنب ماهی
ز مهر تو مرا پا بود در گل / چو گشتی بیوفا برداشتم دل
تو میخواهم ز جلابم کنی تر / لب خود را چه کردی آب شکر
بدست آری مرا زانسان که دانی / رطب نوشی ز نخلم رایگانی

برو کافسون تو در من نگیرد / که با تو گفت مه فرمان پذیرد

ترا بایستی از اوّل ترسیم / نبایستی فکندن در جحیم

نبایستی بمن کردن چنین زشت / نبایستی ز رشک شکّرم کشت

چو کامت از شکر گردید شیرین / مروزان پس بی جلّاب شیرین

چو شیرینی فزون افتد بکامی / جراحت را بود البتّه دامی

ز شیرینی مرنجان کام خود را / بهر کاری ببین انجام خود را

ترا شهوت گلوی جان گرفته / ز دیگر سو هوس دامان گرفته

نمانده آب در رویت ز شهوت / ز تو بر باد رفته خاک عصمت

تو میخواهی که در این قصر خرّی / چو ولیسه آبرویم را بریزی

ز جلّابم کنی کام روان خوش / نشانی شکّر آسایم بر آتش

غلط کردی سر خود گیر زان بیش / که سازم از تغافل خاطرت ریش

ز دیگر سوزن این پاره رفو کن / ز دیگر چشمه آبی در سبو کن

بلنگی دیگر افکن باز خود را / دگر سان کوک کن این ساز خود را

بچنگال یوزت از آهو نگیرد / بدین عیبش کسی آهو نگیرد

برو ما را فکن زین مشت دلکش / چه گیری خون خود بر گردن خویش

پاسخ خسرو شیرین را

چو شاهنشاه دلبر جنان دید / دلش گریان شد و رویش بخندید

بسان سبحه بر دل صد گره داشت / برای مصلحت نابود انگاشت

ز شوق کام بودش سینه پر دود / بلا به لب بسان صبح بگشود

ز تلخی بسته بودش کام آیین / بشهد نام یارش کرد تضمین

بگفت ای نازنین یار گل اندام / ز بس تندیت رفته از من آرام

جدا زانک گره کش از جبهه کم / دمی با آشنایان کرد همدم

بکن روی دلی بنمای یکره / بگیسویم برون آور ازین چه

بسان خضر فرخ پی یکدم / لبا حل بر مرا زین لجّه غم

مرا از نشئه ور با آب روشن / ز خمّ قرب خود می در سبو کن

دلم را کن رها از قید بیداد / غلامی رومی را پس آزاد

چو گم گردد ز صبح عالم افروز / بخندد گر بروی این سیه روز

چو نقصان ره کند در سرو آزاد / ز سایه ره روی را گر کند شاد

مرا دریاب ای مهر دلارای / که افتادم بسان سایه از پای

نجاتم ده ز تاریکی هجران / بر افروزم ز نور وصل خود جان

نخود زنزدیک سازم همچو سایه ... برافرازم بسان چرخ پایه
کسی جز تو ندارم ای سمنبر ... گلویم را ز شهد ناز کن تر
زغمزه کام جانم را روا کن ... بدل خود را زمانی آشنا کن
هوا را از نگاهی ساز گلبار ... زمین را کن ز شادی زعفران زار
قیامت را ز قدت جلوه گر کن ... بسوی کشتهٔ خود در راه سر کن
ز مژگان مرهمی افکن بریشم ... بخوان چون مرغ دست آموز بیتم
مرادم تا نگردد از تو حاصل ... برون ناید مرا پای دل از گل
نجنبم همچو کوه از جای هرگز ... برون ننهم ازینجا پای هرگز
سرم افتد اگر از تیغ بیداد ... تنم برجا بود چون سرو آزاد
ز بیدادی فلک زاینجا نخیزم ... گریزم گر ز تو در تو گریزم
مرا پای و خار فرقت در گل ... مهیا گشته ام از بهر بسمل
توقف از چه برکش تیغ سرکش ... بزن آبی بدین سوزنده آتش
بخونم ارغوانی ساز گل را ... بکن زنده بجان تازه دل را
گرسنه خاک را زان سیر گردان ... زمین را معدن اکسیر گردان
ز غمزه ناوکی افکن بسویم ... بسوزان مهر را از آب رویم

نگاهی کن بسویم از سر ناز ... بکن این مرده را زنده باعجاز
ببست این کبر و کین شکن دلم را ... بزیر پای خود کن منزلم را
جهان بگرفت ظلمت جور تا چند ... ندارد جا مگر در گوشش تو پند
گر دو برده دل سخت ز سندان ... نه دل در عهد تو ماندست و نه جان
چو این هستی ناقص را بقا نیست ... متاعی بهتر از مهر و وفا نیست
نه مه ماند درین طارم نه خورشید ... رود در خاک نخلهای پر امید
همان بهتر که دست از جور داری ... بجز تخم وفا چیزی نکاری
بنای عالم خاکی بباد است ... بآن هر کس که غافل نیست شاد است
بمال حسن افزونی ز قارون ... زکاتش را بده بیدا برون
که تیر سد دلم ای قبله هور ... نشوی از مالش ایام رنجور
بپای سایهٔ تو گر رود خار ... من از جان میشوم فی الحال بیزار
ترحم کن بحال بی نوایان ... زمانی همنشین شو با گدایان
چو منزو بسته بیرون آی از پوست ... ببین جانان در رحمت چون پدید
دوست
نگردد همنشین با من اگر یار ... دل مجروحم افتد در تنگ زار
بسان چرخ گردم عازم ... نهم از کعبه روی خود سوی بت

زنم بر زخم تیغت بخیه آسان — کنم زخمی دل خود را دگرسان
زبان از شهد وصف تو بشویم — دگر حرف تو در جایی نگویم
مدیت آزم اگر شکر مثالی — بریوتش دلبر رعنا نهالی
بدو سازم لبان شیر و شکر — زنم تنگی که میلم سکه بر زر
مدیت او بر بزم باده در جام — ز شهد نقل لعلش خوش کنم کام
که و بیگه برویش می‌کنم نوش — کنم غمهای دیرین را فراموش

پاسخ شیرین خسرو را

زمین بوسید شیرین قصب پوش — بگفت ای مهر و ماهت حلقه در گوش
دل گردون ز قهرت بر حذر باد — زمین از ظل چترت تاجور باد
ز تو روشن بود ایوان شاهی — رود خورشید خصمت در سیاهی
ز وصفت کام دوران باد شیرین — دهد جان در ته پای تو شیرین
روا بادت ز یزدان حاجت دل — بروی تخت عدلت باد منزل
فراموشی نیاموزد دل تو — وفا و مهر روید از گل تو
سرت سبز و دلت خوشنما بادا جاوید — بود خاک رهت پیوسته خورشید
نمودی زهرخندی خوش بکامم — ز اول تلخ‌تر شد روزگارم

بنوشت کرده بود این زهر چون [illegible] — نسازد دوزخی در خلد ماوا
باین تلخی که کامت گشته پابند — بحال او در انبار دو جهان قند
مکن بر اصل فکری ای دلارا — نگردد کام خوش از نام حلوا
تو از شهد و شکر خوار باید — ازین یک قطره شیرینی چه آید
شود کی آسمان ز امدی پابند — بصعوه کی شود سیمرغ خرسند
ز شاهی چو تو باید در آغوش — بدر کن پنبه بیهوده از گوش
ز ماه صفاهان جاودان باد — بتو دایم دل او مهربان باد
عفاک الله مرا خوش یاد کردی — بدین پرسش دلم را شاد کردی
بوقت مستیت چون ز غلط شد — مبدل صید آهویت ببط شد
وگرنه تو کجا شیرین کجا بود — دلت کی با غم او آشنا بود
سراسر ای ترا گفتار چون باد — بسهو او را اگر دی نوبتی یاد
ترا شور شکر چندان بسر بود — که بر رنگ نام غیرت بیشتر بود
تو گرمستی مرا جانست هشیار — باین افسون نمیکردم ترا یار
مرا در خانه تو خوش داشتی شاد — که دنبال تو آیم تا سپیداد
سخن مستانه میگویی کز آهنگ — مشو از پاسخی کان راست دلتنگ

سخن تا چند گویی از خود ای شاه | ز نخوت بند شد ضحاک در چاه

سخن باید که دل زان شاد گردد | روان از قید دل آزاد گردد

سخن کاراز دانش نیست افسر | بباید بستنش بر گردن خر

سخن چون تلخ گفتی تلخ بشنو | نبخشد ذره همچون مهر پرتو

سخن راحت ببخشد روی بسیار | مبر با خود زر بد را ببازار

سخن باید که باشد دهی قدر | نگردد هم ترازو با مه بدر

ز حرف خار اگر لب را بشوئی | گل صد برگ سوری را ببوئی

مکن فکر غلط کین کار خامست | تو بدمستی بتو باده حرامست

خورد چون بوی باده بر دماغت | فتد در سر هوای گشت باغت

چو گردی از شراب ناب خوشحال | کنی گل را بسان خاک پامال

چو بی عقلان اگر این در گشایم | ز پیش گرگ دنبه چون ربایم

حکایت کند سد ره سبیل | کجا گردون شود با لبت زنبیل

خرد گیرد ز من هر روز زرناد | وهم کی خویش را بیهوده بر باد

مرا اگر وصل شیرین بود در کار | تنی چندی ز هشیاران بیدار

ببایستی گزین کردن ز لشکر | فرستادن به پیش مه چو اختر

شکوه بردن او را خرم و خوش | زدن آب حیاتش را بر آتش

تو میخواهی ز راه مکر و افسون | چو آدم آرم از خلد بیرون

ز شهوت آب رویم را بریزی | بخوف خاک نومیدی ببیزی

نهی بر آتشم مانند شکر | بسان بادپویی راه دیگر

ز از شهوت اگرچه تلخ کامست | برو کامروز حلوا سخت خامست

شود کامت خوش ار زین خام حلوا | دو صد علت شود زان پس هویدا

مزن بیوقت هرگز حلقه بر در | که خور آید پس از صبح مکرر

شکاف افتد بخلقت گر ز فریاد | نخواهد صبح پیش از وقت خود زاد

درختی کز شکوفه وقت خود کرد | بوقت خود ازان میوه توان خورد

اگر بیوقت گل بر سر زند شاخ | ببالیش ازو را ساز ند گستاخ

پاسخ خسرو شیرین را

ملک چون دید کان شکول طرار | بافسانه نمیگردد ز باو بار

بزود دستی کلبندی افسون | کز آرد دارویی مقصود بیرون

بنوعی که خورکی در بر آید | کی افسون در ملک کارگر آید

مرا فسونی که بودش در گرانه | بیاورد و نهادش در میانه

نیامد کارگر تیرش بسندان | بخندید و پس از آن گشت گریان
ز گریه جوی‌های خون روان کرد | بهر جانب گلستانی عیان کرد
بلابه گفت کای از گل نکوتر | سرم خاک پایت باد افسر
روا نزا جا بود در آستانت | بچشم بد نبیند آسمانت
بود حجم‌گش خال تو خورشید | دو تا گردد بر تو سرو چون بید
ز نوشین چشمه‌ات ای مایه ناب | لب خشکیدهٔ من با دنشاداب
فزاید رونق از تو کار عالم | نگردد سایه حسن از سرت کم
چرا با دیگران نوشی بمن زهر | بمردم آشتی داری بمن قهر
نمی‌یابی بمن مانند اختر | بمه خود در انمیداری برابر
کمین از من چه دیدی ای پریزاد | که افکندی چو خاکم در ره باد
بقدر ار نیستم با تو برابر | نیم از عاشقانت لیک کمتر
چرا رفتی نکر زینش فرماد | نمودی خاطرش را از غم آزاد
نگارش چون فلک برپای گردد | چو خورشیدی بگردون جای گرد
بقهر خویشتن آوردی هم آزاد | ازان شد ظاهرم چون باطن ها
چو جان خود بخاک پایت افشاند | دگر مهر جنیبت سوی او راند

روان هر سوی صد جیحون نمودی | چو گنجش در زمین مدفون نمودی
ز تعظیمش نکردی هیچ تقصیر | رسد عمرت بعمر این کهن پیر
مرا ای شوخ چون او مرده انگار | فشاندی گل بر او بر من بزن خار
فزون در درد این او وای بر من | کمم دانی گر از او وای بر من
چه کم گردد ز تو ای مایه جان | که جا سازد در این دهلیز مهمان
تو در اوج او حضیضش جای بادا | بخدمت لحظه برپای باشد
بخواهی گر برت خدمت گراید | چو دیگر خادمان فرمان برد
ز خرمان آتشی در خرمنش زن | ز آب روز رضا بشو نقشش ده
مکن خوارش بد بگو نه خدا را | ببین چون جعد بد اختر هما را
همارا کس نکرده انجمن خوار | درست مه ندیده روی بازار
نبیند از ندیم خاک سیه زر | شود از جنبش ار کون و مکان پر
ز آن اندر زمم گر جفتم همچو عنقا | بچشم آسمان چون بنده باشم
ولی هستم بهشتت چون خزف خوار | دلم گر دیده زین اندوه بیمار
گرفته در ذنب امروز ماهم | ره گردون شده مسدود از آهم
منجم بر بساط طالعم بین | که خواهد بد بتی من گشت فرزین

چو رانم رخ بخواهم فیل را شت / حریفم مات خواهد شد بیک گشت

می جوشد بمن این چرخ بکرو / فکنده سیم با دم در تک و دو

نمیدارد دلم را یکنفس شاد / کند با دو غمش سالی چه بنیاد

بیا ای سیمتن بر رغم گردون / درونم بزن با خنجر برون

بهر طوری که دانی وا نوازم / که چون آهن بکوره در گدازم

چو یوسف آورم بیرون ز زندان / عزیزم کن که قربانت کنم جان

روانم پر شد زین درد و تیمار / زلیخا سان جوانش کن دگربار

ز قرب خود برافرازم بگردون / زمین و آسمان ز احسان ممنون

تمامم پیش ازین پرورد در خوار / دری صبحی گشا برین شب تار

بگیرم دست و بردار از سر خاک / برافرازم علمسان سر بافلاک

پاسخ شیرین خسرو را

لب شیرین شکر را گشت دیگر / جهان گردید پر قند مکرر

بگیتی در صلای گفتگو داد / بسان در سخن را آب و داد

بخسرو گفت کای از عشق دلگر / هلالت یاد جای حلقه بر در

روان فرمان حدت بر که و مه / کمانت را بود قوس قزح زه

کشد تیغ تو چون آتش زبانه / بخون دشمنان جوید بهانه

چو صبحت چاک شود در گریبان / بخاک پات بندد مهر پیمان

نگردد هیچ پیش مطلبت سد / بود جسمت بسان جان مخلد

شود ندا فلاک زیر پای تو پست / کلید قلعه کامت بود دست

ازان پس گفت کای شاه جهانگیر / تو خوی پیل داری خصلت شیر

جسان گیرد بر تو جای مردم / که از تیرت فلک افکند انجم

نیارد دید خصلت پیل را کس / بود در پنجه دست زهره نارس

که در بیشه نعیش گردد با پیل / که جامه مادرش افکند در نیل

که با شیر ژیان یکدم بسر برد / که جان خود بسلامت سوی خود برد

چراغ خود در آذر آتش افکند خس / بدست خود چراغ خود را کشد کس

زبان چرب و شیرین داری ای شاه / فتاده یوسف از عذر تو در چاه

چه میخواهی ازان رنجوری تو وش / بیا او را نفسی چند بفروش

شده مکر تو بر آفاق معلوم / دل شیرین نمیگردد بتو موم

سراسر کار تو مکرست و نیرنگ / از آنم دل شده در کار تو تنگ

شدم زین پیش در دام گرفتار / کشیدم از تو در شهر و بازار

نیم کمتر ز خار ای شوخ گستاخ | که پایش رفت چون جای بسوراخ
ز چوبش گر کنند اعضا همه ریش | بدانجا چون رسد ننهد قدم پیش
مرنج از من که از تو دور گشتم | که چون آهوی چین پرورده دشتم
بدانسان وحشیم کز دست خوبت | گر نتوانم نظر کردن بسویت
چنان گردیده‌ام از تو هراسان | که نندازم بتربت سایه آسان
ملامت کردیم از عشق فرهاد | که بادش جان بهشت در جنان شاد
ندیدم در جهان چون او دگر دوست | سراسر بود او مغز وفا پوست
هزاران آسمان هر سوز مهرش | جهان عاشقان روشن بچهرش
مرا جای برادر بود دلخواه | دریغا منخسف گردید آن ماه
نه هرگز هرزه گردی کرد چون باد | نه هرگز زو غباری بر من افتاد
نه هرگز نام کام و مدعا برد | نه هرگز گفت حرف از صاف یا درد
چو غنچه غرق دریای حیا بود | بنام من زبانش آشنا بود
بحکم عشق کندی کوه در ایام | باو بد رفت چرخ ناملایم
شود سوراخ یارب جان گردون | که میسازد دل عشاق را خون
ازو دیدم هزاران مهربانی | نکردم لیک با وی حق گذاری

گر ومیرد

گر ومیرد خاکش ز آب حیوان | بر من بود جسمش بهتر از جان
بخوبی خاک گلخن هست در پیش | از آن آبی که گردد زان گلو ریش
بود خاری که باشد زانگبین تر | بر من از گل بی بوی بهتر
مرا بهتر چراغ در شب تار | از آن اختر که بر بختم نهد بار
بود سیماب زر نیک خردمند | به از سیمی که پایش را شود بند
مرا بگذار با اندوه فرهاد | گذر کن سوی شکر خرم و شاد
ازین افسون و نیرنگت چه خیزد | ستیزه گر کنی گردون ستیزد
برای کز افسون ز اهل باطل | نیاری بر در از بستان من گل
فریبت در نگیرد راه خود گیر | بستادی خوش درین گفت برادیر
دمت در من نخواهد هیچ اثر کرد | دگر زین بس چه کوبی آهن سرد
بگفت اینها و کرد آخر قسم یاد | بحق تربت پر نور فرهاد
بجان پاک عشق آتشین دم | بتاج کیقباد و جشن جم
بیزدانی که عالم آفریده | بمعبودی که چشم ورا ندیده
بآن پاکی که در کوه نهانست | بقندیلی که بر گردون عیانست
باین فیروزه کاخ هفت منظر | باین درج فروغ افزای ششدر

بغیاضی که جان از او شد روشن / بدارائی که دل ارا کرده گلشن
بآن نقشی که بر خاک او فتاده / بآن باری که بر دوشش نهاده
بآن بیمی که دریا زان بجوشست / بامیدی که خاک از آن خموشست
که گر خسرو شود خورشید انور / ز جلالم نیارد کرد لب تر
بگفت این حرف و روی از شاه برگاشت / قفای مهر از آن شه ماه بنداشت
فشاند از ناز بر روی آستینی / نمودش آسمان زان پس زمینی

در بیان مراجعت کردن خورشید زمین گرد از برج شرف یعنی خسرو از قصر شیرین و نمودن پلنگ سرکشی دلش از کوه نخوت رو بپایین و عتاب و خطاب زن شاه نشابور و توقف کردن باستصواب در راه و رجعت آن عطارد مشرب ببرج سرطان برای مقارن ساختن جبهه بخاک پای ماه

چو غایب شد ز چشم شاه خورشید / شدش دل چون دل مجروح جاوید
ز نومیدی روانش گشت همدم / ز ابر آمد بجای ژاله اش غم
گریبان بر گلویش مار گردید / بفرقش چرخ عقرب بار گردید
نفس چون لقمه گشت او را گلوگیر / نمود آفت دلش را بوته تیر
باندوه و غم آکنده بد همدم / تو گفتی گشت محبوس در زغم

عنان اسپ را از خشم برکاشت / هلال عید را نادیده انگاشت
جدا گردید چون از معدن نور / دلش از رنج دوری گشت رنجور
شب پر شور آمد بر سر دست / فتان خیزان بسان هندوی مست
گلی رفت و بجایش خار آمد / مسیحا شد یکی بیمار آمد
شد از زنگ حبشی چرخ دیگر / بیخ رخ چهره هندو کرد تصویر
شه انجم که بودش عیش همیشه / زد در باختر بر سنگ شیشه
ز سعد رفت شیخ روز بیرون / جهان از راهب شب گشت ممنون
ز کف چون مهره زرش شد از رنج / بساطی چید بر گردون ز شطرنج
فرو شد همچو شطرنجی بجود شاه / فتادش یوسف اندیشه در چاه
بدیگر سوی اسپ خویش را اند / دلش چون مات شد بر جای خود ماند
چو گامی چند رفت آن پاک بنیاد / بجای خود چو پیل مست استاد
زبانش بیدقی این حرف بشنود / فکند از خشم بر فرزین نیابود
که ای خشکیده شاخ نارسیده / ز افسونت دلم افتاد در بند
حدیثت دانه دام بلا شد / فریبت مایه رنج بلا شد
فتادم یوسف دل در چه از تو / ز عشقم دست جان شد کوته از تو

عنان اسپ را

ز نو گردید راجع اختر من / نهان در ابر تیره شد خور من
ز گل بودم فزون اکنون ز خارم / مسیحا شد ز زخم چشم بیمار
نه دل دارم کنون نه جای جز جز / چو یوسف خاطرم افتاده در بند
تنم مانند نی شد زلیخاست / بسان چرخه پر فریاد و آواست
گرفته کار روحم آن مشابه / که گندم او فتد بر روی تابه
نوا از صورت بی تاب کردی / چو صورت بیخور و بیخواب کردی
برم پوشید از آن غم جامه زرد / زخم کردید همچون کهربا زرد
از آن صورت میم چون بشنود شد در / چو خرپای دلم در گل فرو شد
ز اصلش چون روانم گشت آگاه / شدم سویش فتادم لیک در چاه
بسان ماه نو آواره گشتم / بکار خویشتن بیچاره گشتم
زمین دولت چو دل کردی برآرا / بپای چشم نگهم رفت صد خار
ز گل آتش مرا در باغ افتاد / چو گردون سینه ام بر چراغ افتاد
چو خو کردم بآن گشتم از آن شاد / فکندی در رهم خر سنگ فریاد
نمک افشان شدی بر زخم دل از غم / نکندی آب رحمت در چراغم
چو آن سنگ گران افتاد از کوه / دلم شد مدتی فارغ ز اندوه

کنون از سنگ شیرین گشته خسته / در دولت بروی من گشت بسته
دعای من در گردون گشاید / ولی بر بام شیرین بر نیاید
تو دیدی کان پری رو شوخ طناز / در خواری بر ویم کرد چون باز
برون در چنانم داشت بر پای / بسان رانده‌گان بر من زد آوای
نمودم رهبر دفعم صد بهانه / ندادم جای در دهلیز خانه
ز رنگی از برم دل برد بیرون / بهنه و نی نمودم دیده پر خون
بسی کردم فسون مهوش گرم / دل چون سنگش از آنها نشد نرم
ز رشک افتادگی کردم ز حد بیش / بخواندم چون غلامان در بر خویش
از آن مزدور مو ژولیده فریاد / دمی صد نوبت از جان میکشید داد
بهمراه چراخر سند باشم / بزندان وفایش بند باشم
چرا زخمی شوم از خاری گل / بنقش گل که گردیدست بلبل
چرا آتش صفت بالا نگیرم / چو صرصر جانب صحرا نگیرم
بسان آب نارم رو بگلشن / نسازم بر گل دلخواه دامن
اگرچه عاشقی خواری کل اوست / ولی از عاشقی مغزی نه پوست
گدائی در طریقت گرچه عار است / اگر از دوستان باشند شعار است

مرا معشوق چون گردیده دشمن ... دلم را گشته زان پر خار دامن

چه گویم زان نمود حالی از بود ... که از ذکرش نگردد سینه پر دود

چکیدم زان سراسر خاری گل ... که رود عشق را زان نشکند پل

گل بر خست اما بو ندارد ... گلی آب حیا در جو ندارد

مرا خوی بدش گردیده معلوم ... بمن هرگز نخواهد شد دلش موم

فدای آن گل رعنا شود دل ... که ابر شستندش از آب حیا گل

چو بشنید این سخن شاپور همدم ... بگفتا دور بادا از دلت غم

مبادا خار خاری در دل تو ... بود در پهلوی گل منزل تو

خدا داند که من زین بی گناهم ... بجز نیکی شه چیزی نخواهم

هر آن رنجی که شه دید دست تکسیر ... ز مبدا بیش و کم بوده مقدر

درین محنت سرای هیچ در هیچ ... ز شاپور است جانبازی کر هیچ

دگر گفتا ز روی عجز با شاه ... بود خوب ار زند این جای خرگاه

ندیده کس که جان در خشت باید ... بود کین شب مه دلخواه زاید

زلیخای دل پاک تو بی گفت ... شود با یوسف مقصود خود جفت

وگر دستوری آید ز شهنشاه ... که بادش جفت این شش طاق خرگاه

بفرما

نصیحت را دوم بیش بر باد ... ز قصر آرم بروزش خرم و شاد

سرش را انشا ور چون باده جام ... بر تخت شهش استاده سازم

مرنج از ابر در خور گان گرست ... بهر ذره دل صافش رحمت

نماند جاودان در پرده ناز ... کند بر ذره روی دل گهی باز

ز بلبل عاشقی می باید آموخت ... که روی عشق گل را چون می افروخت

رسد بر او ز خاری گر صد آزار ... ز مهر گل دلش گردد چو گلزار

غم او را به از شادی شمارد ... بزخم خار دل بر رو برندارد

اگر با تو عتابی کرد دلدار ... ز وصل او نباید گشت بیزار

مه ار گردد ز جور مهر لاغر ... ز بذل او شود روزی توانگر

چو از شاپور بشنید این سخن شاه ... هم آنجا زد بسان چرخ خرگاه

بامید وصال آن پریوش ... چو گلزار ارم شد خاطرش خوش

بفرمان شه دل پاک از کین ... قلم زن رفت سوی قصر شیرین

در بیان پشیمان شدن شیرین شور انگیز از نوشانیدن شربتهای تلخ بخسرو و شعله ور گشتن از باد این اندوه در کانون سینه آتش گرم نو و روانه گردیدن بدنبال موکب همایون آن سپهر جاه و جلال مانند

ورسانیدن خود را بید زنگی چون باد در حرم لشکرگاه شاه و برخوردن شاپور از عشق

سخندان پیر دانشور چنین گفت — که بعقلش باد دایم مغز در جفت
که چون شیرین ز خسرو روی بر تافت — چو مرده قالبش را بی روان یافت
دلش سوی مکان جان سفر کرد — جسد در دوزخ سوزان مقر کرد
ز کام آتش ز دیده آب میریخت — بفرق خود ز حسرت خاک می‌بیخت
جهان بنشست ز مژگان خورد نشتر — جهان دریای خون گردید یکسر
زمین گردید از آن خوناب سیراب — بگردون در ستاره گشت بی‌تاب
از آن آتش که میبارید از کام — فلک پر شد چو پر گشته ز می جام
شد از بس دود آه آن روان چاک — فلکهای دگر زیر افلاک
ز بس خود در آن خاک تیره مالید — زمین شد دردمند از هر دو نالید
جهان چون تیره بود از دود آنها — سفر کرده دلش که دید گمراه
روانش گرچه بود از هجر بیمار — دگر باره شد از این غصه افکار
بخود گفتا چه بود اینها که کردی — که گوید دیگرت از اهل دردی
که جز تو در بروی یار بسته — بدست خود سر خود را شکسته
که جز تو رانده مه را ز بر خویش — که افکنده خدنگ بر بستر خویش

گرا دیدی چو خود در سواد دین و دهر — عبث دیدی کسی را کو خورد زهر
چو کردی با خود ای برگشته ایام — سزد خندند بر تو دد و دام
تو میدانی چه کردی با دل خود — سرشتی ز آب نومیدی گل خود
در رحمت بروی خویش بستی — روانت را ز سنگ درد خستی
فکندی خویش را از بام افلاک — چو ماهی میدهی جان بر سر خاک
بروی شعله خوی بد نشاندت — به پیش عشق آب رو نماندت
نه دل داری کنون نه یار جانی — بود مرگت به از این زندگانی
بگفت اینها و دل را کرد بدرود — برون آمد ز قصر خویشتن زود
چو خور بر روی گلگون جا نگه کرد — گرفته گرد شه آهنگ ره کرد
نمود از عکس او که را بدخشان — ز نقش پا پا بازار گلستان
صبا اوش رو سوی گلزار جان کرد — بآن امید دل را چون جنان کرد
بی دل در شب تاریک میرفت — چو طبع خود ره باریک میرفت
زمین بجای گلگونش در آن راه — ربوده گوی چابک پائی از ماه
چو اندک راهی از هامون نوردید — یکی خرگه بسان آسمان دید
چو انجم خلق در روی آرمیده — ندید جز شمع کس را باز دیده

بگفتا از که باشد یارب اینجای / که گرده انچنین خرگاه برپای
در اینجا شاه مسکن کرده باشد / ز مهر و ماه خرمن کرده باشد
نموده منزل اینجا آن قمر چهر / که می جوشد ز روی ذره اش مهر
درین گوییم شود امید حاصل / شود قربان آن جان جهان دل
درین گفتار خوش بود او که ناگاه / نمایان گشت همچون شعله نور
چو چشم هر دو بر یکدیگر افتاد / ز بحر دیده شان گوهر برافتاد
چو خالی شد ز گریه هر دو دریا / ز دندان دود دل آتش بصحرا
بس آنگه جان چو دل بگرفت آرام / ز زیرا بر مه بنموده اندام
زمین بوسید شاپور سخندان / بگفتا ای ز عکست دهر بستان
ز نور بخور گشته الحان شاه / که گردیده ز عشقش دست کوتاه
ز جان پاک گردیده دلش سیر / شده چون سرو بستان زمین گیر
همیشه بر سر عمان رخسار / چو نیسان ابر چشمش هست دربار
نمانده در چه اندیشه اش آب / شده رنگش ز تب مانند عناب
دلش چون سرو بن از پا فتاده / غمش بر فرق چون چتر ایستاده
شده اندوه بود و در دیارش / عنا گردیده بر تنگ حصارش

شبه آید بچشمش ماه و خورشید / شده شمشاد قدش همسر بید
چو نالی گشته باریک استخوانش / نهاده رو بپایین سیل جانش
تو دیدی تا چه کردی با کزین یار / نکرده گل چنین بیداد با خار
بطراری چه آزارش نکردی / چه تلخیها که در کارش نکردی
تو میدانی چه کردی ای پریزاد / بآن شاخ زری مانند فولاد
ز غمزه دل چنان کردش پر از تاب / که گر آهن بدی گشتی از آن آب
ز نازش جان نمودی همچو شیشه / ز قلقش آتش افگندی به بیشه
ز خشمش جیب گردی تا بدامان / جها کردی بچشم او ز مژگان
نکردی هیچ تقصیر نگارش / سیه تر کردی از شب روزگارش
چنان گردیده از هر چیز بیزار / که نتوان بر دهنش نام دلدار
چو بشنید این سخن شیرین مهوش / بگردون زد ز سوز سینه آتش
ز نرگس آب گل بر بستر ریخت / بدل درد و رخ دیگر برانگیخت
بلابه گفت با شاپور همدم / که با یار غم دایم از تو همدم
رها گردی تو و ایم پاره دل / مگر کام دل گشت از تو حاصل
بهم وصلت دهد دلها تو بودی / رسانیده بمنزلها تو بودی

زبانت بهر نفع خلق برپاست / گرهها میشود از دست تو راست

بود انگشت تو مفتاح هر کار / نباشد هیچ کاری بر تو دشوار

ترحم را بسوی من ره افکن / مرا چون سایه بر پای شه افکن

بکن فارغ روانم را ازین درد / ز آب گل بشویم چهرهٔ زرد

ز گرد راه یارم آبرو بخش / دمی آبی لبم را زان سبو بخش

بهر وافقی که لایق دانیت رای / در آن بستان چو سروم ساز برپای

جوابش داد شاپور هنرمند / که ای در هجر او گشته سر بسر بند

بیا در گوشهٔ آرام که ساز / مکن چون مهر روی خویشتن باز

که من شه را بپای خود بافسون / بدر پای تو آرم همچو مجنون

بگفت این حرف شد زی شاه در دم / خبر کردش ز آشوب دو عالم

چو آوازش بگوش شه فرو شد / نماندم ماه را در حجره چون شد

چو خواند آن قصه را بر شاه بازداد / بسان سرو شد برپای استاد

اجازت داد پس خسرو بشاپور / که خضری کن براه ایمن و طور

روان گردید همچون خضر با شاه / بشد جایی که بود آنجا نهان ماه

چو چشم مهر بر روی مه افتاد / تو گفتی یوسف غم در چه افتاد

گرفتش

گرفتش دست و آوردش بمنزل / بر آمد پای جان هر دو از گل

بروی ماه آن شب بزم آراست / نه حرف از گنج ادا کرد و نه از راست

می و مطرب ز دل بردند اندوه / صفی ز شادی آنجا کوه تا کوه

اشارت کرد سوی باربد شاه / که سازت را موافق کن بدین راه

زبان بگشود پس شاه جهاندار / زمین را کرد از نغمه گلزار

سه تای باربد دستان سرا شد / دل آن جمع را دام نوا شد

بآهنگ حسینی همچو بلبل / سرایید این غزل را در بر گل

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

شده از لطف امشب بخت گلریز / بفرق طالع مسعود پرویز

شده دولت قرین اقبال یاور / هما گشته بفرقم سایه گستر

در دولت بروی باز گشته / همه اسباب عیشم ساز گشته

بمن تا بده است از لطف دلدار / ز روزم گشته روشنتر شب تار

بدستی نقل و دستی جام دارم / بدلخواه خود آرام دارم

نگردد یارب آخر گر این شب / رساند بر لب روزی جز الب

بیا برغم غیرای چرخ فیروز / بکن این لیلة القدر مرا روز

بسان دور خود دایم مدارش / مبدل ساز چون گیسوی یارش

تو بخت امشب چو انجم دیده بان باش / پی دفع گزند آسمان باش

مبادا زو گزندی بر من افتد / ز چشمش آتشی در خرمن افتد

دلش کرده ز عیش ما پر از خون / چو هندو آورد بر ما شبیخون

ندارد حوصله چون موری از دود / ازان گشتست کارش سربسر دود

دو بیدل را چو با هم دید بیغم / کند از هجرشان دیده پر از نم

بعاشق گر شود معشوق دمساز / کند در دم در دوزخ برو باز

بیاری گر موافق گشت یاری / روان سازد بکویش آب خواری

بحق گیسوی مشکین شیرین / کزان گشته بلند آوازه چین

بصبح جبهه خورشید بارش / که مه گردیده صد ره سر نثارش

بغلاب دو ابرویش که خورشید / بدان دارد هلال آسا صد امید

بچشمانش که جادو دخترانند / در اقلیم بلا صاحبقرانند

بمژگانش کز ایشان دل کبابست / شکار شیر پنهان آفتابست

بآن رخسار گل مانند موزون / که از رشکش دل مه گشته پرخون

بآن عارض که بسته راه بر روز / بیادش شمع گشته سربسر سوز

بآن زلفی کزان مشکست در تاب / ز رشکش کرده عنبر جای در آب

بکامش کز طرب زد باج حیوانست / شکر را آب آن لبست و دندانست

بآن تیغ زبان معجز آمیز / که دایم بر جسد باشد روان ریز

بدندانش که افکنده بدر تاب / بر نورش بود تاریک مهتاب

بلعلش کز مسیحا دارد ارشاد / بجان سازد جسد را دمبدم شاد

بآن رعنا زنخ کز به گرو برد / چو سیب اصفهان از غمش زرد

بآن غبغب که نور افشست جاوید / پرستندش تو گویی ز آب خورشید

بآن گردن که چون همت بلندست / سر گردنکشانش در کمندست

بآن بازویش کزان حسنست پر زور / بدان ساعد کزان دهرست پرشور

بآن کف کز کف موسی نشانست / بر تش تاریک شمع آسمانست

بآن پنجه که مرجان زاخش انگاشت / لوای لطف را چون چرخ افراشت

بآن ناخن که مه زد در حسابست / مقابل کوکب لطفش آفتابست

بسیمین سینه‌اش کز غیب طالعست / بر تش قاقم چو مجرم زینهاریست

به پستانهای آن خجلت ده حور / که در کون و مکان زانهاست صد شور

به پهلویش که پهلو زن بسیمست / جهانرا دل ز رشکش چون دو نیمست

بناف آن شکم کز شیر زیور / فتاده در جهان زو شور محشر

بهیچ کش میان نام او نهاده / بکوهی کز کمر دور اوفتاده

بآن چشمه که چون شد از آن نوش / گرفته آب حیوان صد رهش گوش

بآن رانی که سیمش دستیار است / چراغ ایمنش در پیش بار است

بزانوئی که پیشش چرخ بانو / زند هر روز صبح و شام زانو

بساقش کز سقنقور است در پیش / ملک را دل شده از خواهشش ریش

بآن دل کو که او برده رشند آن / بآورده بسنگ خاره ایمان

بنازش کز نازش بی نیاز است / در گردون دل درویش باز است

بآن غمزه که دل برد از کف دست / بآن غنجی که جان گردید از آن مست

بعذرش گر گنه بنشست صد بار / سرایر گشته از آن خار گلزار

بتعویذی که باشد خاک پایش / بزد گر دل کنم قربان برایش

گر آن کینه ور یابم اگر دست / بزیر پای پیلانش کنم پست

کبابی خوش کنم از گرد رانش / چو نیشکر بخایم استخوانش

بیا ساقی برغم چرخ بدگرد / از آن آتش نشو از روی من گرد

بشکر مقدم جانانه ده می / مبین نوبت بیاپی ده پیاپی

لبم را چرب کن زان آتش تیز / دلم را زآب شادی ساز لبریز

می و معشوق چون جمعند امشب / فتد یارب خور اندر بستر تب

بباید بر دهان صبح زد بند / که لب نگشاید از بهر شکرخند

بافسون داشت باید روز را پاس / مبادا چهره اش افتد در این طاس

دل من از عتاب آن شکرلب / سیه گشته است از عارض چو شب

عوقم را سیاهی کرده ادراک / باندک آب وصلی کی شود پاک

زمان وصل باید پیش از پیش / که تا مرهم شود بر خاطر ریش

چو خسرو کرد انشای چنین نغز / سر حضار مجلس گشت پر مغز

سه تای باربد زد چنگ در دل / فرو شد اهل دل را پای در گل

نکیسا را از آن پس گفت شیرین / که بنواز این غزل بر مجلس آذین

در آمد رازها وی که در استاد / دل کون و مکان گردید از آن شاد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چه شامست اینکه صبحش بنده گشته / ز ماهش چرخ خورشید شرمنده گشته

چه دولت بود کامشب رو بمن کرد / دهان پر می برم را یاسمن کرد

برآمد یوسف امیدم از چاه / ز بختش شد گشت طالع مهر با ماه

هوا چون یار دلبر گشت جانباز / قدح ز آب خضر گردید سرشار

ز تسنیم صراحی روی جوشید / لبم شد جامه بر قد خورشید

بدانگونه کجی را نور مه کاست / که گردون گشت چون سرو سهی راست

نیامد زد شبی نور و ز پایه / که مهر و ماه را گردید دایه

بهر گوشه درخش صد لیلة القدر / سهایش کار فرمای مه بدر

خوشی خرمن شده صدجا چو گردون / فرح از اندازهٔ اندیشه بیرون

موافق گشته ساز عود با دل / شده کامی که جان را بود حاصل

بیا ای دیده امشب باش بیدار / سراسر ساز خود را وقف دیدار

ترا حاجت چو از یزدان روا شد / ادا کن هر چه زین منت قضا شد

شدی چون کامران از وصل دلدار / نه از ثابت سخن گو نه ز سیارم

مرو در خواب غفلت چون ستاره / مشو غافل زمانی از نظاره

ز غم مهر و ماه آسمانی / ذخیره کن ز نورش تا توانی

صبا وش گرد در بستان رویش / چو ماهی جای کن در آب جویش

نوای دل دیده ام را باش یاور / بپای گل فکن بلبل صفت سر

به پیشش باش همچون سرو بر پای / مزن چون نی بهنگام آوای

دلت را فرش راه یار گردان / گل اندیشه را بی خار گردان

بنه زنجیر مویش را بگردن / بدین سودا روان را ساز روشن

غمش را مایهٔ شادی خود ساز / بعشقش گاه و بیگه عشق می باز

هدف شو گر نماید نوک پیکان / چو نور مه روان بر پایش افشان

کشد گر تیغ بنما پشت گردن / که از خوبی قدش نازت بر غن

مدار از رشته اش ذره صفت دست / ز بر پا چو خاک ار سازدت پست

از آن عیبی که دوش از بهر رشتم / کنون چون حور در باغ بهشتم

زند گل غمزه اش بر من اگر خار / نخواهم شد ز خاک پایش بیزار

ز رویش روی هرگز بر نتابم / شوم تا ذره قد آفتابم

بگوشش در نخواهم کرد تقصیر / بتد برم موافق باد تقدیر

لبم با قلزم و عمان بجنگست / چه سازم مشربم بسیار تنگست

بیا ساقی از آن دارو که مشرب / رساند بر لب چرخ برین لب

بمن ده تا که مشرب ساز گردم / بمطلوب روان دمساز گردم

نینداز از دل خود را بدریا / سر شادی رسانم بر ثریا

نکیسا چون سرود انجمن گفت / زبان باربد با نغمه شد جفت

باهنگ عجم در گلشن رود — سرائید این غزل را همچو داود

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

چه فصلست اینکه گردون عنبرین بار — سرم خورشیدسان بر دوش یار است

هوا آب خضر می پاشد از لب — سیاهی گشته زایل از رخ شب

زمین گردیده چون فردوس مرغوب — فلک هندو صفت رقاص پاکوب

ز یکسو بر رگ گل نی زده چنگ — ز دیگر سو فتاده شور از چنگ

لبم با جام می گردیده همدم — فتادی جنس شادی بر سر هم

ز زیر پای ما غم شده پست — ز شکر خنده گل گردیده سرمست

مقابل گشته با فردوس ارم — شده پر زاب مهر و مه سبو هم

جزاک الله خیرا ای چرخ خوش گرد — بآب خضر شستی از رخم گرد

همیشه سرخ بادت رخ چو خورشید — برآید هرچه در دل داری امید

عجب شهدی بکارم کردی امشب — نیارم لب نهاد از ذوق بر لب

شده برگنج بوی گل دماغم — فکنده غنچه روغن در چراغم

فشانده بحر عمان بر سرم در — و تا فرقم که از خلد برین پر

رطب آورده بید بخت من بار — زمین شوره ام گردیده گلزار

نمی گنجم بصد تدبیر در پوست — مگر افتاده بر من دیدهٔ دوست

مگر جا کرده در بستان من گل — که می خیزد ز دل گلبانگ بلبل

مگر بر من نظر کردست اختر — که گردیده شبم از روز بهتر

مگر مهمان شیرینست خسرو — که می آید بچشم عالم نو

مگر جا کرده پیش سرو شمشاد — که دل همچون جنان گردیده آباد

مگر بگذشت زانجا آهوی چین — که دارم مشک بیش از حد تخمین

مگر آب خضر گشته نمایان — که می جوشد ز نو جای عرق جان

مگر خورشید طالع شد ز جانم — که روشن گشت مغز استخوانم

مگر با همدم درین مجلس وطن کرد — که جان از نور چون خور پیرهن کرد

مگر شمعم درینجا کرده مسکن — که مه پروانه گشته چون دل من

مگر آن بت ز بتخانه برآمد — که امشب همچو روز فرخ آمد

مگر دی گشته است اردیبهشتم — که در گلگشت گلزار بهشتم

مگر شیرین بدل پرتو فکن شد — که با خورشید تابان در سخن شد

مگر آمد ز خواب ناز برخاست — که فتنه هر طرف چون نیزه برخاست

مگر گردیده شیرین فتنه انگیز — که گشته مست سر تا پای پرویز

مگر باری دهد نوشش بر جهان شور | که گشته صبر و آرام از دلم دور
به بزمم سرو نازی گشته مهمان | که بارش دل بود برگش همه جان
شده خورشید زین عشرت روانم | به زیر پا فتاده آسمانم
بیا ساقی بکن در ده هر کاری | ببند از باده بزمم را حصاری
بنوشان نوش گلشن کن دلم را | مخمر کن به آب رز گلم را
بکن تیز آتش باقی دماغم | ز باد راح روشن کن چراغم
بر آر از مشرق خمخانه ماهی | که بزداید ز روی شب سیاهی
بشوید حرف غم از لوح سینه | نهد از شادمانی صد دفینه
فکند اینجا چو رود باربد نی | نکیسا را بسان سرو شد نی
به آهنگ رهاوی غزل خواند | به آب نغمه گرد رنج بنشاند

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی خضری که بخت سبز من کرد | سمن را همنشین یاسمن کرد
رخم چون گل ز عشرت بر افروخت | ز نور شمع وصلم پیرهن دوخت
نمودم غرق بحر تقا چون می | بلند آوازه‌ام گرداند چون نی
چه کوکب بود کز شوق دل من | برامد شور تکبیرش ز هر گلشن

ز تأثیرش فلک شد بهر سپهر | نمودم روی گرمی بهتر از مهر
بگنج وصل پای دل فرو شد | روان با تحفه شادی روبرو شد
زمین شد ته نما چون باده صاف | بصافی هوا دل داد انصاف
بذکر بار گشتم سبحه گردان | لبم شد بهره ور از آب حیوان
در آمد گنج با آور دم از دهر | نهادم تاج مهر یار بر سر
فکندم بر گلو شوقش طنابی | وزان هر ذره‌ام گشت آفتابی
چو آهن سخت شد بنیاد عشقش | دوانیدم بد نیسو باد عشقش
بسان ذره گردم سجده مهر | شدم بهتر ز ماه چارده چهر
بحمد الله کنون شادم بر ویش | روانم حاجیست از طوف کویش
پس از بس که ناپیدا آن به از ماه | ز دل دست سیاهی گشت کوتاه
شده همسر کار روح الله زبانم | کلیم الله ثانی گشته جانم
لبم بر خاک پای مه زد آب | کنافش گشته چون مخمل ز مهتاب
مرا سینه که بود از هجر بدحال | کنون بالیده از نازش بر بال
ز غمزه چاکم افکندست بر دل | مرادم سر به سر گردیده حاصل
چسان گوید زبان شکر خداوند | که داد او مهر را با ذره پیوند

عجب نقشی زده بخت بلندم | که برده داد از گردون کمندم
جسد را با روان دمساز دیدم | در خلد برین را باز دیدم
گل و بلبل سخن گفتند با هم | برون آورد باده ریشهٔ غم
فراز سرو قمری را وطن شد | سمن پهلونشین یاسمن شد
زلیخا شد بخلوتگاه یوسف | شدش اختر قرین ماه یوسف
دلا عالم دگرگون گشته امشب | دوامش را برآور دست یا رب
فلک را کجروی رفتست از یاد | شده از راستی آفاق آباد
ز نور وصل جانم گشته روشن | دلم گردیده زنگ ظلمت را ایمن
بیا ساقی از آن جوشش آتش | که میگردد روان را کام از آن خوش
بمن ده تا روان افروز گردم | چو شمع از پای تا سر سوز گردم
بدل از دیدهٔ ساغر نظر کن | دماغش از بوی باده تر کن
فرح را بود و شادی تار سازش | بکن از غیر دلبر بی‌نیازش
ببحر نشاء جان را غوطه زن کن | صراحی را رخ دل سوی من کن
نکیسا را زبان چون گشت از این خوش | سه تارا را بدو بگرفت در کش
عراقی وار سر تا پا هنر شد | بعشاق این غزل را پرده در شد

سرود گفتن

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

برون از حد ز طالع شد مسارم | که چون سرو ایستاده پیش یارم
گرفته اخترم بیشی بخورشید | گل دلخواه چیده بختم از بید
شده جامم ز صاف عیش لبریز | بفرقم گشته گردون عافیت ریز
چو برده شادی از آئینه‌ام زنگ | از آن بر غم شده جا در دلم تنگ
بچشم شکل جان گشته مصور | شده آئینه‌ام خجلت ده خور
در آئینه نیارد دید کس مهر | بیا بنگر درین آئینه اش چهر
بخور کرده قران آئینهٔ من | شده وادی ایمن سینهٔ من
ز گلزار جنان دارد رخم رنگ | گریزان گشته از آئینه‌ام زنگ
بزمم کرده امشب جای دلبر | دماغ از بوی جان گشته معطر
شده چون چشم ترکان از فرح جا | ز شادی در فلک پیچیده آوا
ز زلف یار همدم گشته جانم | شده خورشید مغز استخوانم
لبم با خاک راهش گشته همبر | باب خضر نی برده سکندر
فتاده نور چشمش بر جبینم | شده خجلت ده گردون زمینم
ز نوشین لعلش آبی کرده‌ام نوش | که بر گوش زد نامم خیز نزد وش

برویش دیده تا چشم نظر کرد / همانندم پشت بخت ز قهر کرد
دلم در چین زلفش گشت بیدار / نمی بیند دگر روی شب تار
بجای غبغبش جان غوطه زن شد / خزف هم رشته در عدن شد
ز رضوان بیشتر زین شادمانم / که در باغ جمالش باغبانم
بفرقم بخت سایه گستر آمد / درین شب عشرتم دولت
سحاب رحمتم برگشت بارید / بچشم دوستی گردون مرا دید
دلم از قدر محسود جهان شد / زمین بخت بزم آسمان شد
تقابل کرده چشمم با رخ یار / بچرخ دیده تابش گشت سیار
کنون زین فیض دل میخانه گشته / ز رشکش آسمان دیوانه گشته
صفا کرده دیده فرش پیشگاهم / فکنده خویش را کوثر بجا هم
ز جان دل گشته پر چون جام باده / شده از خضر عمرم او زیاده
روان در جوششم ذوق صراحی / زبان در ذکر خیر یار چون نی
رواق دیده ام بتخانه گشته / کفم خاک ره میخانه گشته
بیا ساقی که مجلس بی تو تنگست / صدای دف برم چون کوس جنگست
ز نور شمع می مجلس بر افروز / شبم را کن فرح افزا چو نوروز

بیار از مطلع خم مهر تابان / رخ زردم را کن چون گلستان
بکام دل بسوی روی آرم / که گردد مهر چون آهو شکارم
بمن ده باده از جام بلورین / که تا خنگ فلک را بر نهم زین
چو شد زین بار بدا فاق افروز / نکیسا سر بر چون شمع شد سوز
در آمد کز صفاهان عجم شاند / چو بلبل این غزل را پیش گل خواند

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی رویت گرو برده ز جنت / جهانرا کوی تو کرده ز جنت
از آتش آب رویت گشته بیشی / نگاهت کرده آب خضر خویشی
بود جوشنده مه روی تو خرمن / نشانی از کف وادی ایمن
بر سرو قدت شرمنده طوبی / بود جزیه ده لطف تو خوبی
با نجم حشمت تو خنده دارد / جو جم هر بنده ات صد بنده دارد
درون از عذر امکان گشته حاجت / جلالت کم شده در بارگاهت
بزرگی خوشه چین خرمن تو / فتاده آسمان در دامن تو
بفرخ فالیت عالم مباهی / بحکمت گشته دور از سیاهی
تعالی الله زهی شوکت زهی فر / زهی گردون گردیده همه خور

فزون از عالمی ای مهر سیما ... چسان در جوف گردون گردۀ ها

نگارت در تعجب انس و جانند ... زاکارت تیر ایشان کمانند

بر قد تو دریا قطرۀ آب ... خجل از تابش روی تو مهتاب

بود شب روز در پیش تو جنبت ... خزف دُر در بر دُرّ ثمینت

بمهرت صبح پیراهن کند چاک ... بود سرگشتۀ عشق تو افلاک

گرفته ماه از نور تو مایه ... ترا برتر بود از مهر پایه

سخن چون شهد میریزد ز کامت ... خوشا گوشی که میشنود پیامت

زبانت را طبرزد چیره خوارست ... شکر در پیش گلقند تو خوارست

طبرزد زار گشته دهر از تو ... سراسر نوش گشته زهر از تو

ز نوشت یافته هر خار و خس بهر ... بجز شیرین که نقصیش بود زهر

ز جلابت شکر گردیده سیراب ... بخاک روم جوشیده ز تو آب

ز تنگت لعل گردیده نمکین ... شده چون گهر با رخسار شیرین

بهر کس نوش و با من زهر از چه ... بعالم صلح و با من قهر از چه

اگر چه بودم از زهرت پریشان ... ز فعل دوش گردیدم پشیمان

نکردم دل چو تو مانند آهن ... زدم بر آتش عشق تو دامن

کشند آتش بهر سوی زبانه ... وزان مسدود شد راه بهانه

نهادم سر بجای پا چو فرفر ... رساندم گرد و غش خود را بدین در

کنون وقتست کز تایید گردون ... نهم پا از طلسم رنج بیرون

بچشم لطف اگر بیند مرا شاه ... شود پامال من فرق خور و ماه

وگر سازد چو شکر خوار در کام ... فزاید از می جنت خمارم

بیا ساقی می کز مرکز خاک ... شود بر تشازو تا بام افلاک

می کز وی فزاید شور در دل ... شود زان مقصد عشاق حاصل

بمن ده تا کنم رخ را بدان رنگ ... زنم بر شیشه چرخ برین سنگ

برآید یوسف شادی ز زندان ... شود غم چون زلیخا زار و گریان

نکیسا چون سرودی انجمن گفت ... زبان باربد با نغمه شد جفت

فتادش شور در اقطار و آفاق ... نوا داد این غزل را خوش بعشاق

سرود باربد از زبان خسرو

زهی روشن بتو چشم جهان بین ... جسد را جان و جان را جان شیرین

بود در سبزی حسن از جمالت ... فتاده آن بزیر پای خالت

نظافت را غذا خاک رهت ... لطافت یوسف آسا در چه تست

بعکس عارضت دارد صفا مُل / کشیده زآتش رویت فلک ذیل

بغمزه نرگست در ترکتازیست / روان خستن بر ناز تو بازیست

دهانت آب حیوانرا مکانست / ولی از چشم مهر و مه نهانست

سکندر در طلبکاری آن مرد / خضر آیا بدانجا ره چسان برد

بشیرینی علم گشته زبانت / ولی تلخست چون حنظل بیانت

ندارم جز تو ای شنگ شکر کس / عتابت زان بسوی من بود بس

بمن گر جور شد از تو خدبیش / نگه دارم ز تو روی دل خویش

بقالب پشت اگر گردم بکویت / ستاده بود جان در پیش رویت

اگر چون باد گردیدم بهر سو / نهادم عاقبت بر پای تو رو

شهی و نوجوانی راهزن گشت / که دل مجنون صفت در هر طرف گشت

نکردی در عوض تو نیز تقصیر / مرا کردید صید آهو ترا شیر

ز شهر چیز واقع شد روا بود / صنم کرده ازو بس بدنما بود

نرنجیدم ازان افعال پیشین / کشیدم تلخ را در عقد شیرین

برای طوف کویت بستم احرام / دران وادی زدم چون سالکان گام

چو آمد در نظر آن قبلهٔ جان / دلم حالی بدانسو گشت پویان

زبان با نغمهٔ داود شد جفت / بسان حاجیان لبیک میگفت

روان کردید ساعی در صفایش / دلی خود کرد قربان از برایش

چو رفتم پیش دیدم بسته در را / پر از خار خسک دیدم بصر را

کفم از عجز بر در حلقه زن شد / هزار آسا بطوف آن چمن شد

ز بخت جوابش نامد از کوه / ز بستان چند بلبل خار اندوه

نشد از سعی پیش از قد امکان / ز ناخن رخنه بر روی چو سندان

ز قالب دست جان کوتاه کردم / فدای آن در و درگاه کردم

نمودم روی دل زانسان که باید / مگر دلبر برویم در گشاید

رجا نامد برون آن عین مقصود / در بر روی این افتاده نگشود

نهادم چون شدم در قبله نومید / بر عتبه روی چون محروم جاوید

کنون می بینمت ای ماه تابان / چو نور مهر انور در بیابان

به بیداریست یارب یا بخوابست / قرینم مه شده یا آفتابست

مرا که دیده چشم بخت روشن / گشوده بر دلم از خلد روزن

بحمد الله که دل شاد است از وصل / روان مسرور و آزاد است از وصل

ولی خاطر چو بود از هجر رنجور / بسان نرگس یارست مخمور

بیا ساقی کلید مخزن روح / گر باب الجنه زان گشت مفتوح
کلیدش فرح دندانه گشته / بیادش سینه چون تنجا گشته
بمن ده تا در جنت کنم باز / شوم با حوریان خلد دمساز
بشوییم از غم دنیای دون دست / شوم از سلسبیل وصل سرمست
ز من اندوه سازد دست کوتاه / ربایم تاج شادی از سر ماه
چو شد از باربد تر بهان فاش / نکیسا را زبان گردید نقاش
بدانسان خواند کان شاید دلارا / باهنگ رهاوی این غزل را

سرود نکیسا از زبان شیرین

چرا ذره صفت ای آفتابم / نمودی غرق دریای عذابم
ز تندی خاطرم افکار کردی / دلم را زین سبب بیمار کردی
ز باد سرد کردی خسته جانم / فکندی بر زمین از آسمانم
عتابت کرده گلنار مرا زرد / فزودم درد دیگر بر سر درد
دلم در پیچ و تاب افتاده از رنج / چو آن ماری که افتد دور از گنج
زبانت ریش کرده سینه من / گرفته زنگ ازین آیینه من
ز کام من چکیدی آب حیوان / نمودش باد سردت آتش افشان

عتابت گرچه دارد طعم شکر / شود شورانگیز زین بس مکرر
سرت گردم بیا رحمی بمن کن / ز روی لطف با شیرین سخن کن
ز لعلت مرهمی بر ریش جان نه / چو گردون منتی بر آسمان نه
بیارا زابه کامت شکر و شیر / کزان طفل نبات دل شود سیر
شعار خویش کن چون مه وفا را / مکن باقی بدین شیوه جفا را
بسان مهر نور لطف می پاش / مگو حرباست این یا هست خفاش
بسویم ای مه خوبان نظر کن / گلویم را ز آب مهر تر کن
بنه تاجی ز عزت بر سر من / قبایی کن ز شادی در بر من
برویم خنده همچون صبح صادق / که قرب مهر را ماهست لایق
بجویم آب خورشیدی روان کن / مرا این ریسمان چون آسمان کن
مسیحایی تو درمان از که خواهم / توئی کهف همه درگه پناهم
ید بیضا چو تو در دست داری / کنم پیشش که بهر نور زاری
توئی خضر آب حیوان از که جویم / توئی منزل بیابان از چه پویم
چو دل آرام از درد تو گیرد / مکن کز درد بیدردی بمیرد
توئی مرهم علاج زخم من کن / وگرنه فکر تابوت و کفن کن

طبیبانی که در دهرند استاد / برار و خلق را سازند دلشاد

تویی درمان دردم آن کم بیش / چرا مرهم نکردی بر دل ریش

ندارم جز تو در کون و مکان کس / تویی آرام جان خسته و بس

بفریادم رس ای خورشید انور / که خوش گشتم درین ظلمت مکدر

در اورنگ خوش ای ماه جهانتاب / کتانم را رفو کن شو ز مهتاب

مرا چون تیر در خوشه شرف ده / چو نجمم تاج قرب خود بسر نه

دهانم را چو زهره ساز پر شهد / بنه در بارگاه عزتم مهد

بدانسان خوش کن از جام خودم کام / که باشد در فضای جدی بهرام

نظر کن برمن ای برجیس ثانی / ز لطفم بخش عرض زندگانی

بکن قدرم ز اسکین چو کیوان / نگاه جلوه اش در قلب میزان

بکوش ای مهوش در احترامم / بسان صبح روشن ساز شامم

من از بهر تو ترک خویش کردم / دل و جان را نثارت پیش کردم

بنودم ترک شاهی از برایت / جهان را سربسر کردم فدایت

شدم از خویش و از بیگانه بیزار / گل خورشید تابان شد برم خار

نهادم پا برون از صحن گلشن / مقیم کرد عشق تو بگلخن

شدم بی پا و چون باد از در در / رخم چون خور بوقت غروب شد زرد

بپشت همچو خاک ره فتادم / چو لاله داغ بر سینه نهادم

شدم آتش صفت با تاب و سوز / چو مرغ غمخوره دل شد غم اندوز

چو آن آبی که از جو سوی چه شد / به پشت آبروی من تبه شد

بجای من بدی گر کوه آهن / نمودی باد خاکش را بدامن

ندیدم سخت جانی چون خود ای دوست / تو گویی کرده اند از آهنم پوست

بپا زین بس مکن زین بیش رنجم / ز کابین کن کلید قفل گنجم

بکفتی کن عزیزم چون زلیخا / بآب وصل خویشم کن مداوا

در بیان اظهار نمودن شیرین مقصود خود را بحضرت شاه و کردن خسرو او را بسوی قصر خویش روبراه و رفتن ارکان دولت قاهره بجانب قصر آن پریوش و آوردن او را بشبستان خسرو باعزاز و تمکین و بستن موبدان عقد مهر و ماه را با یکدیگر و نمودن تمام روی زمینش کابین این طور عقدی رسانده بسر چشمهٔ آب عنبت و کشادگیها در رشته منبع زهر چون عقدهٔ ذنب

چو شیرین لابه را از حد برون برد / مبدل شد بصاف آخرش درد

دل خسرو بمهرش گرم تر شد / چو شمعش آتش غیرت بسر شد

شد از درد و غم جانش گرانبار / بعشقش بار دیگر شد گرفتار

طلبکار رضای ماه گردید / ز نخوت دست وی کوتاه گردید

جهان بین را بعذرش کرد پرنم / پر از آب خجل گردید عالم

ز دل گفت ای پری و شوخ طرّار / رضایت را طلبکارم طلبکار

بجز راحت نپوییم راه دیگر / بجای پای در آن ره نهم سر

تویی مقصود جانم در دو عالم / بود دور از دل مه طلعت غم

ز اندوهت مبادا بار در دل / چو خوبی باد مقصود تو حاصل

بود چون گل رخت دایم شکفته / مبادت چشم بخت حسن خفته

چو مقصود تو شد معلومم ای دوست / نگنجم کنون از ذوق در پوست

مرادت چون ز من گردید کابین / کنم از مهر مهرت جان شیرین

بآیینی که شاهان راست درخور / مهت را خواهم آوردن سوی خود

تو اکنون راه برج خویش گیر / در او جشن طرب همچون قمر کن

که من فردا جهان را در تکاپوی / چو دولت خواهم افکندن بآن کوی

تهی خواهم نمودن حسبت اندرد / باعزاز تمامت خواهم آورد

چو بشنید این سخن ماه نکویان / ز دل شد سوی قصر خویش پویان

چو بزم آرای صبح از خواب برخاست / جهان نزهی که دل میخواست آراست

شه خاور بروی تخت بنشست / سیاه زنگ را از دل رفت از دست

نیامد زنگیان را چون خوش انگار / سپه راندند ملک سگی بیلغار

شه ترکان باستقبالشان بست / روان شد نیزه داران نور در دست

شد از ایمای نوک نیزه نور / ز بیت پیل شب برگستوان دور

سیاه زنگ از آن گردید معدوم / تو گفتی آتشی افتاد در موم

پس از آن خسرو باداد و دین جفت / بر خود خواند خاصان را و این گفت

که شیرین از بزرگان قدیمست / مرا او را بر دلم حق عظیمست

بامیدی که یابد از حرم گرد / چو کیخسرو وداع تخت خود کرد

رشتاهانم گزید آمد بدین سوی / که از بیلم رود آبش در جو

بگیرد بهره از گل چو بلبل / ز گلزار رخ بچیند آتشین گل

پی نافه بصحرای ختن شد / بسان باد سرگردان من شد

چو ماه نو پی خورشید بس کاست / ولی کارش نشد از چرخ کج راست

بسی زحمت کشید از چرخ کجرو / همان هست از پی من در تکاپو

ندیدم در وفا تشخیصی بدینسان | نه از جنسی پری نه نوع انسان
ز نسبت عذر وفا جان می‌سپارد | نه مردست آن کز وفایی کم آرد
چو کم آید ز زن مردی بهر فن | بود بهتر ز خویش خاک آن زن
کنون باید که لشکر سوی آنماه | چو انجم روی خود آرند در راه
کند خازن در گنجینه را باز | رقیبان را کند با خویش دمساز
ز یاقوت زمرد لعل و گوهر | که آنمه را توان گشت زیور
ز مخمل اطلس و دیبای زربفت | که شاید حجله را زان کرد هر هفت
ز هر جنسی که آنمه راست در کار | اگر مثقال ازان باید بخروار
ز آیینه رخان ماه پیکر | که از رخسارشان پیدا بود خور
برد تحفه بسوی آنمه از من | زند بر آتشش از مهر دامن
چو شه فرمود در روم سازره شد | سپه چون فوج اختر سوی مه شد
جهان دیده وزیران هنرور | که اختر کشتی از تدبیرشان خور
مسیحا دم حکیمان دل آگاه | که دانه کشتی از داروشان کاه
هنرور موبدان عقل پرور | که مس گردید از ان انفاسشان زر
چو دولت رو بسوی شیرین نهادند | در عزت بروی خود گشادند

چو جا کردند در ایوان آنماه | سخن گفتند با او از شهنشاه
بگوشش جان صنم بشنید از ایشان | طلب گر گشت بعضی از خویشان
پس از احضار آنمه دم بپوشش | چو بودش دل ز حرمان کوه آتش
سوی خسرو برسم پادشاهان | روان کردند با آن نیکخواهان
چو شه گردید ازین معنی خبردار | که می‌آید بسوی خرگهش یار
گل رویش ز شادی گشت چون نی | تهی شد از خود و برگشت از وی
بسر در او فتادش چنگ‌سان شور | دلش گردید طرف آب انگور
شدش خاطر بسان گل شکفته | ز جانش گرد غم گردید رفته
بدخشان لبش خنده ور شد | نمک بی‌قوت و بی‌قیمت شکر شد
شدش نیسان چشم درفشان آب | برآمد بچهٔ مرجانش از آب
بسان سرو خود از جای برخاست | یکی مجلس بسان خلد آراست
چو شد آراسته مجلس شهنشاه | بسان آسمان رو کرد در راه
چو گردون برخی از آن راه پیمود | بدیده جای گردش کرد مقصود
ازان سرمه چو شه دیده ور آمد | بچشمش آسمان دیگر بر آمد
نه این گردون که مقبوض است جاوید | مراکز گشته گل مانند خورشید

دو گردون چون بیکدیگر رسیدند / ز یکدیگر گل خورشید چیدند

ازان جمعیت آمد دهر گلزار / فلک را رفت در چشم حسد خار

پس از جمعیتی بر وفق مقصود / که عالم را ازیشان شد سراسر سود

ملک رو سوی خرگاه خود آورد / مبدل شد بعیش و راحتش درد

چراغش را رسید از مهر روغن / سراسر دهر ازو گردید روشن

یکی منزل مرتب چون جنان کرد / زمینش را لباس آسمان کرد

در انجا تختی از فیروزه نهاد / بران بنشست چون جمشید دلشاد

پس انگه موبد از پیش خود خواند / ز خیر و ز خود بس داستان راند

شهان هر طرف را کرد آواز / در راحت بروی خلق شد باز

وزیران در برابر ایستادند / بفال نیک لب از هم گشادند

حکیمان سر بسر گشتند حاضر / جهان را جمع شد زان جمع خاطر

شدند آن جمع هاله شاه چون ماه / پس انگه رخش مهر افکند در راه

جهان را همچو گلزار جنان کرد / درم پاشی بسان آسمان کرد

بجود و هر کسی نزلی و خلعت / مقرر کرد آن گردون دولت

پس از عقد مه و خورشید مسعود / که نقصان جهان شد سر بسر سود

بیا ساقی جهان گردید گلزار / مسیحا شد سوی بالین بیمار

زمین چون آسمان گردید خرم / بمهر چرخ مه گردید توام

بده جامی ازان افسرده جان / که گر گردم خضر راه عشق وزران

برون آرم ز پرده ما دل را / فزون زآتش کنم این مشت گل را

بآب گل زبان خود بشویم / بلند هر چه دید زان بگویم

نشینم تا بکی بر خاک چون کوه / نهم بر پای خود زنجیر اندوه

بده جامی که عشرت ساز گردم / بجای کامدستم باز گردم

در شادی بروی خود کنم باز / شوم با یار چون پرویز دمساز

سلیمان وش سوار باد گردم / چو گلزار خلیل آباد گردم

در بیان رفتن خسرو در شب زفاف بشبستان شیرین مست خراب و رد کردن آن پریوش از فرستادن آن عجوزه دنیا مثال در بر شاه نقشی بر آب و چشم باز کردن آن خورشید تابان در سحرگاه و دیدن گلزار جانان را داغ شب و کردن دل مجروحش از مواصلت آن مرهم جمیع المهمات گفته و نور افزا موش گلستان کرامت گو چنان در بند و چون این گل چهره نما کرد و [illegible] دیگر بخندد

چو دولت بر سر سایه فکن شد / تنور مهر و ماهش برهمن شد

سعادت چون گل برو در باغ ز عشق آن نهد گردون دل داغ

زمانه چون بنا بن گل گشت یاور زند همچون هلالش مهر بر سر

زند گر سایه اش بر فرق شاهی بود تا حشر از آن دولت مباهی

کند بخشش اگر با مهر همراه نگردد دست دهر از زر کوتاه

چو شیرین فتنهٔ آفاق گردید میان ماه رویان طاق گردید

گیهای جهان گردید ازو راست ببوی او زمین مرده برخاست

روان آسمان رنجور او شد دل خسرو کتان نور او شد

روانش را فزود خندهای در گل شدش عاشق بصد دل نه بیکدل

چو آورد و خوش بصد تدبیر در دست در آن شب از دمی گردید سرمست

سرود باربد لحن نکیسا نمود آن مستی شه را دو بالا

بشیرین دایه گفتا کین زمان شاه نیارد کرد فرق سایه از ماه

مبادا امشب بوی گردی تو دمساز که بیهوشانه درج در کند باز

زباغ وصل بدینسان گل بچینند بچشم راستی رویت نبینند

بدین گردی اگر در دهر مشهور شود خورشید چون چشمم ز نور رنجور

چو بشنید این سخن شیرین طناز بر اوج عذر گردش روح پرواز

بروی دایه چون گل گشت خندان ز خسرو رخ چو غنچه کرد پنهان

دل گلها که ماند گرد کاری که گردون گیرد از کارم شماری

ظریفانه یکی کاری بانگیز نمود و رفت گرد از جان پرویز

عجوزی بود همراهش چو سیبا تهی گردون کامش از ثریا

رخش قاروره رساس تمار ولی پر رخنه همچون کوه پر غار

زنخ چون حنظل پهلو شکسته بلوق سر دو دسته خار بسته

فرو در هم شکسته همچو خاشاک برابر پیچها چون شاخهٔ تاک

ثدی منی بروی آن کلف رنگ چو کوهی برقرار تخته سنگ

دو لوس حمر ن وزنخ گزه باز بروی خاک گردد زار و بیمار

لبش بر ملک هستی راه بسته زبانش آسمان را کرده خسته

دو پستانش دو کیف خالی از زر ز آوازش بیا غوغای محشر

قدش چون ریسمان تاب خورده گلو ماری بروی آب مرده

دو پا همچون دو پایهای لام الف خشک بدی قائم به پشتش ناقه مشک

خشونت مایه در دار پشت و پهلوش چو گردون صد گره بر هر سر موش

کجی از دست او گردیده زی جاه ز ریش افتاده چند در چاه

برود وشی تهی از مغز چون نی / چو گردون زیوری بر بسته بر وی
خزف را در میان زر نهان کرد / عروسانه بر شاهش روان کرد
چو آن قالب خرامان شد بر جان / ازان بازیچه شه گردید حیران
بدل گفت این به بیداریست یا خواب / که جانم گشته از این رنج بی‌تاب
پری رو گشته هرگز دیو منظر / بیکلحظه شده خاکستر اخگر
مه بدرم چه افتاد دم سها شد / بسان ذره خورشیدم چرا شد
چرا شد مشتری همرنگ کیوان / چرا زهره سیه گشته بدینسان
عجب لعبی نمود این چرخ لجباز / درین وادی بدیوم کرد دمساز
چه سر است این خدایا کاندرین تنگ / روانم گشته با دل همبرنگ
چو خسرو بود از اندازه برون مست / نشد هش کوتاه ازان کالبد دست
سراپای بدیدی با صفت زشت / فتاد آن قالب بیجان نشد از خود
چو آمد بسوی کالبد باز / بسان کرگ تا بر داشت آواز
بشیرین گفت مادر داد و فریاد / بیا کین بد بمن شد کند از یاد
چو آن آواز را شیرین طناز / شنید آمد چو مه در جلوه ناز
روان وش سوی آن کالبد رفت / ز خجلت عارضش آتش صفت تفت

دران خرگه بر آمد آفتابی / که بنمود مهر پیشش در حجابی
بهشت عدن روی بی مثالش / بخال نیک بر بنمود خالش
چنان روشن رخ آن نیک اختر / که گفتی میچکد از عارضش خور
نبودی دیده‌ها از روشنش سیر / نکردی لیک درو دیدن دلیری
بنامیزد جهان مستغرق نور / که خدمت را نشایستی بر حور
دل آگاهی که بودش کالبد جان / بار روح القدس آورده ایمان
برش سیمین لبش نوشین رخش گل / دو گیسو ضیمران و زلف سنبل
زنخدان سیب کامش کان شکر / بهشت جاودان از پای تا سر
جهان افروز نگاهی فتنه اعجاز / ز سرتا پای گشته عشوه و ناز
فلک از رشک سوزش مهر آیین / چو جان در کام جن و انس شیرین
دو طاق از مشک خالص بسته بر رو / نهاده نام آن دو طاق ابرو
دو جادو نرگسش بر فتنه باز / بروی روز از پنهان چشم شب باز
خجل تیره ز مژگان درازش / قضا بردی که و بیگه نمازش
ز چاه غبغبش جان میزدی جوش / بدی آب حیاتش حلقه در گوش
ز دست گوش او در یاد افغان / گرفته عارضش باج از بدخشان

زبان گوید چه از آن نازنین تن | گر باشد دانه مهرش ز خرمن
قدی چون سروی از بستان جنتی | نمودی سجده اش صد بار طوبی
ز آب زندگانی گشته سیراب | ز ظلمش بسته چون قیر و مهتاب
صفا از خوشه جنبان جبینش | لطافت و نقش گشته بر جبینش
ز غمزه بسته ره بر چهر گردون | ز رخسارش ماه را دل گشته پرخون
فتاده آوازه غلغلش در آفاق | وزان شد طاقت چرخ برین طاق
ملک را دیده چون بر آن گل افتاد | بگلزارش دگر ره بلبل افتاد
ولی چون بسته بودش بال مستی | بسوی گل نشد پرواز دستی
چو شد آن نرگس دیدار نوشش | ز سر پرید دیگر بار هوشش
ازین گر دیدش گراو زیاده | ز رخش هوش شد جانش پیاده
بخواب ناز گشتش دیده ها جفت | بسان مهر تابان تا سحر خفت
سحر که نرگسش چون گشت بیدار | فتادش دیده بر شمع رخ یار
یکی بستان چو بستان جنان دید | که بودش برگ و میوه ماه و خورشید
فکنده هر طرف صد خرمن نور | دل و سینه از او چون ایمن و طور
عروسی دید چون حور بهشتی | ز فیض حسن او خورشید خشتی

تعالی الله زهی گلزار بیخار | ز سر مش رفته گل در زینت و دیوار
بصبح جبهه اش خورشید همدوش | ترشح کردی از ابر لبش نوش
به نیشکر زبانش گشته دمساز | دهانش با طرز و بر سر ناز
دو هندو بر سر دوشش بازی | بپا افتاده زلفش از درازی
دو نرگس در میان آن گلستان | نموده جا ز بابل برده دستان
بیاموده بگو هر گوش و گردن | سمن تل کرده گرد نام آن تن
بر چون قاقم افکنده بدوشش | شده دل زان سبب حلقه بگوشش
حمایل کرده بازو را دلخواه | بسان نور مه بر گردن شاه
بهوش آورد آن نو بد شنه را | خضر شد همدم آن گمگشته ره را
چو شد دست فلک از نیکوئی تا | بگل چیدن در آمد بعد از آن شاه
پر از گل کرد دامان رو از آن | مذیل ساخت همچون خضر جا را
بسیب غبغبش بر دانگی دست | ز جلات دهانش گشت سرمست
بساق عرش زد دست تظلم | هماندم دور شد دیبا ز قاقم
چو آن مشکل بدین تدبیر شد حل | در آمد در نظر گنجی مقفل
نهان بوده جان از نور ابصار | که رویش را ندیده دیده یار

نه چون خود آمده بیرون ز پرده
نه کس آن را چو گردون رخنه کرده

دو برگ گل نهاده روی بر روی
روان آب فرح زیشان بجوی

چنان کرده تعانق هر دو با هم
که از جفتی شناسستی ز دو دم

چو شه را دیده بر آن گنج افتاد
تو گفتی گشت آتش تند از باد

دلش در بر کشید از تن طپیدن
روانش از زمین بر آسمان شد

بحکمت کرد قفل گنج را باز
بود سربسته بهتر یافتی راز

بسی برداشت در راه وفا رنج
بمزدش داد شیرین آخر آن گنج

برحمت شاه بر شیرین نظر کرد
درش ناسفته و رفتار خاطر بگرد

بیاموزش عشق خود درآویخت
گل سوری بروی یاسمن ریخت

چو ضرب شیء در شیء میشود مال
شبستان گشت پر یاقوت سیال

معلا کرد چون جا در مذکا
شفق وقت سحر گردید پیدا

رطب در بحر روغن غرق گردید
بنب کرد بد طالع قرص خورشید

چو خسرو بردی سوی نهانی
بزد غوطه در آب زندگانی

زیادش رفت گنج باد آورد
برون رفت از دلش رنج و غم و درد

بدینگونه دو هفته عیش بگذشت
گهی در کوه و گه در دشت میگشت

گهی خواب و گهی بیدار می بود
گهی گل چین گهی یاقوت میسود

پس از دو هفته آمد شاه بیرون
بشکرانه که با اینان چو گردون

صنمهایی که شیرین داشت همراه
یکایک کردشان حاضر بخرگاه

پس آنگه خواند شاپور گزین را
بگوش آویخته در ثمین را

دگر ره باربد را خواند در پیش
نمودش یاری با دلبران خویش

نکیسا را بماهی همبر انداخت
برفت آنگاه و با معشوق خود ساخت

بدینگونه جهان میراند بی غم
برش چون پر کاهی بود عالم

بیا ساقی دمی دمساز ما شو
چو خور در صبحدم بالا نما شو

زمی رخساره ما را برافروز
شب ما را جلالی بخش چون روز

ز تیغ باده خون رنج پی کن
فرح را سینه ام را همچو می کن

بیار آتش ز آب جام بر من
بعکس آن بخستم را بروغن

نصیحت کردن شیرین خسرو را و تحریص نمودن در عدل و داد

یکی از روزهای عشرت انگیز
قضا را بود شیرین پیش پرویز

که آمد از برون آواز مردم
بگوشش شهریار و عقل شد گم

که بر فریاد آن مردم نپرداخت
همان با یار جانی عشق می باخت

دگر ره از جگر کردند فریاد | که داد از دست خسرو داد فریاد
بدست ظالمان دادست ما را | فرامش کرده بیداری خدا را
دل مظلوم افتاده در آتش | بمی خوردن نشسته خرّم و خوش
شدستش حال مرز کوی از یاد | که ما را داده همچون گرد بر باد
ز بد کردن جهان آمد از آن شاه | مهش تابش مگردان روی از راه
عجب کاریست کار آدمیزاد | که زود از پیش میرود نیک و بد یاد
صنم از سوز آن مردم برآشفت | در آن آشفتگی با کاران هم گفت
ترا داد دست دولت زان خداوند | که ربانی دل آزرده از بند
ز ظالم داد مظلومان بگیری | کند روباه از عدل تو شیری
خدا باشد از آن دلگور بیزار | که داند دید در پای گلی خار
نبخشاید بدان ظالم خداوند | که باشد از جفای خلق خرسند
بگوش شه چون رسید آواز مردم | چرا گشت از تو طرز مردمی گم
بپرسیدی ازین بیچارگان حال | بکار خیر کردی از چه اهمال
رسیدی روان از ساخی مست | مآل خیر خود را دادی از دست
مگر در خواب دیدی ای جهاندار | که رفت از دست اقبال تو این کار

به بیدار

به بیداری گر از دست تو این شد | همانا آسمان تو زمین شد
مکن با خود چنین بیداد ای شاه | که دست میشود از وصل کوتاه
بگیتی میشود بر پای اختر | ز شب روز تو بیگه در سینه تیر
نمیترسی که مظلومی سحرگاه | زند از ناله اقبال ترا راه
رساند به هدف تیر دعا را | ز گردون آورد پایین بلا را
درآید بحر عزت در تلاطم | حباب بخت تو گردد در آن گم
چو گردون رخنه در کارت افکند | نیارد چاره کرد آن رخنه را بند
از و بر جامه ات گر چاکی افتد | رفوگر گو مکن تدبیر از باد
خرابش را خود آبادان ندیده | کسی درد ورا درمان ندیده
کسی در زور با او بر نیامد | در بر رفتن به پیش خور نیامد
همان بهتر که گردی مهرانداز | شب مظلوم را سازی به از روز
روان خلق را سازی ز خود شاد | ز عدلت دهر گردد جنت آباد
چو بشنید این سخن خسرو ز انها | بگفت افتاده کوه قاف در راه
روا دارم اگر بر جا زان جور | فتد گردون بخت بنرم از دور
کنم گر ظالمان را دست کوتاه | چو یوسف افکنندم در ته چاه

دل افتاده میان آتش و آب / بود گه جفت تب گه همبر تاب

بیکسو دوزخی دارد مهیا / بدیگر سو ز نرگس رودی چو دریا

در آتش جا نمودن نیست آسان / دل از دریا بود پیچیده هراسان

نمیدانم چه سازم آگه ازین درد / ازین اندیشه گردیده رخم زرد

روانم گشته زین با تاب و تب جفت / نشد اندر زبان لا یا نعم گفت

پس از آن گفت شیرین کای جهاندار / جهان با کس نبوده جاودان یار

بدین فانی چرا دل بسته داری / روان دوستان را خسته داری

بچشم عقل بنگر کار خود را / علاجی کن تو خود بیمار خود را

فریدون شد کجا کاوس کی بود / نه رنگی مانده زان گلها و نه بو

چه شد گر شد ز روی تخت جمشید / که از عالم رود هر شام خورشید

سراسر دهر فانی جز یکی حی / که اندیشه نبرده سوی او پی

نماند هیچکس جز در دهر خدا او / مکن در کار حق هرگز ترش رو

فنا را بر بقا مگزین خدا را / مزن هرزه بر آتش آب ریا را

دل خسرو شد از آن گفتگو گرم / بر ظالم بزیر پای شد نرم

[illegible] نبود بهر کامی کو ارا / شد ندا عد القصد شاه برپا

در بیان نهادن خسرو بنای قصر پرسش از مبداء و معاد و گرفتن وی از جوابهای بزرگ امید طریق سداد

چنین گوید سخندان سخن سنج / که خسرو آن جهانرا نامور گنج

براه عقل روزی گشت پویان / در آن وادی چو اختر گشت حیران

بزرگ امید را در پیش خود خواند / بهر وادی کم و بیشی سخن راند

بگفتا عقدها در دل مرا هست / که همچون خاک رویم گشته زان پست

حکایتها زبانم راست همبر / که اصلش را ندارد عقل باور

ز تو میپرسم اینها را یکایک / بگردان خاطرم را از ره شک

بزرگ امید گفتا کای شهنشاه / ز جسمت باد دست درد کوتاه

روانت فارغ از رنج و الم باد / دل بدخواه تو محبوس غم باد

برانم تا هرچه علم گشته حاصل / برون آرم بعرضت پای از گل

سوال در کیفیت ذات واجب الوجود و جواب آن

نخستش گفت کو حال یزدان / که چونانی شده پیدا و نهان

چسان دانیمش آنسانی که باید / چسان در وی توان پیوست شاید

جوابش داد دانا از سر هوش / که باشد مر صدف را در در آغوش

نه حال درنباشد لیک آگاه
کسدار دانش زان دست کوتاه

براحت در میان جان نشسته
چرا کردی ز صحبت و جوی خسته

نکرددست او تا بر تو معلوم
نیاری کرد فرق آهن از موم

بحال خود کسی گر علم پیدا
شود خورشید از ذره هویدا

زداید خرمی از خاطرت زنگ
نکردی هرگز از اندوه دل تنگ

دگر ره گفت با دانا شهنشاه
که دل را عقدها افتاده در راه

نخست این کز برای چه پدیدار
نموده این جهان زاحق داد دار

جوابش گفت دانا از سر هوش
که با دست جان بستر غیب همدوش

نکردی گر جسدرا باروان یار
نگشتی جوهر صنعش پدیدار

در صفت ... عالم و جواب آن

سوال درکیفیت وضع گردون وگردش ماه وخورشید وجواب آن

دگر ره گفت گرگردنده گردون
چرا دل میشود دایم پر از خون

دران خورشید و مه بهر چه بند
گهی گریان گهی در ریش خندند

گهی پایین روند و گاه بالا
گهی پنهان شوند و گاه پیدا

جوابی داد دانای گهر سنج
که در هر نکته پنهان بود صد گنج

که گردون گر نه دل آزا بودی
بجای گل سراسر خار بودی

کسی راکش بدی زور آنچنیش
روا نهار انمودی بهر آرایش

بدینسان خلق گردش حی قیوم
که دارد دور دست آتش از موم

بگردون سیر مهر و ماه برترتیب
بدین تا داند انسان چون گنند گشت

نگردد غره از حسن و نه از زور
نیفتد از طریق مردمی دور

بداند وقت هر شغلی و کاری
زعمر رفته اش گیرد شماری

سوال درکیفیت روح وچگونگی حال آن وجواب

دگر ره گفت کای دانا بهرکار
زحال جان دلم را کن خبردار

چه چیزست و کجا باشد مکانش
توان دیدن بچشم سر عیانش

جوابش داد و گفتا جز خداوند
کسی شبهه نیارد کرد پیوند

نداند حال جان را غیر او کس
نباید کرد از این گفتگو بس

مکانش چون خدا در جمله تن
نشاید دست بر باید دو گردن

سراسر در هر رگ رشته زیر دان
ولی گفتن که در عضویست نتوان

بود دیدار جان امر مشکل
همان بهتر که گیری این در از کل

سوال در رجوع این دنیا وجواب آن

دگر گفتش که ای دانای هر راز
چه کس زانجا رود آید دگر باز

جوابش داد دانا از سر هوش
که عقل این حرف را کرده فراموش

کسی کز جام دانش هست هشیار
بدین گفتن زبان را کی کند یار

سلامت کی برون ز آتش خس آید
کرا دیدی کز آنجا واپس آید

چو ساکن گشت دل در کوی جانان
برون ناید از آنجا گر دهد جان

برار این پنبه را از گوش ای شاه
چو مردان ره آور روی در راه

فلک را کار چون جور است و بیداد
نیارد دید خود را نیز آباد

بعدل و داد هرکش دل گراید
بدو چون دشمنان خصمی نماید

مرا او را خصلت و خوی پلنگست
همیشه کار او با خلق جنگست

چو خسرو ظالمان را کرد چاره
بکینش کرده گردون جیب پاره

دل شیرویه هم گردید از وی
فکند آن زه که دل میخواستش پی

بر شیرویه لشکر جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

بگفتندش تو خورشیدی مه شاه
چه خور پیدا شو و پنهان مشو ماه

پسر چون کند مه پیش خورشید
مشو دور از تو را گر چه پدر جاوید

دل ما ای ز تو آفاق روشن
نهاده بار مهر تو بگردن

کسی را جز تو ما سرور نخواهیم
ز بید خشک گشته بر نخواهیم

چو تو نخلی بود در باغ ایام
ز خرما خلق باشند از چه ناکام

بیا ما را غلام خاص خود کن
چو ذره روز و شب رقاص خود کن

مکن ما را دگر محکوم خسرو
که روز نو بود خوش روزی نو

چو شیرویه ز زندان بیخبر بود
سراسر کار آن بی مایه شر بود

باغوای سپه گردید گمراه
ز نسب وش ساختن عار شهنشاه

ز گمراهی رخ مه را سیه کرد
روان خویش را از آن تبه کرد

اشارت کرد در حبس شه آنگاه
دگر افتاد یوسف در ته چاه

بزخمش چاره مرهم نیامد
بجز شیرین کسش همدم نیامد

بشست از صاف و از درد جهان دست
بسان جان بیار خویش پیوست

زبان بربست از حرف خور و ماه
گلستان گشت زندان در بر شاه

ز روی یار خشمش بود روشن
چراغش روشن از خورشید [illegible]

نه دیدی روی شب را گاه و بیگاه
نگشتی دستش از خورشید کوتاه

دل گردون ز رشک عیش او سوخت / قبای مرگ بر بالای او دوخت

ز گردش کین لشکر را فزون کرد / دل شیرویه را دریای خون کرد

دگر رفتند زی شیرویه لشکر / بگفتندش که یاور بادت اختر

چنین در بند نیکو نیست خسرو / مبادا چرخ سازد حیله نو

چو یوسف آردش بیرون ز زندان / شود فصل بهار ما زمستان

رضا ده تا کشندش زود ناچیز / وگرنه میروی تو بر سرش نیز

چو شیرویه خمیرش بود ناپاک / رضا را بیزبان کرد چون خاک

خلف بود و روانش بی هنر بود / چه لشکر دل پر از کین پدر بود

پس از آن گفت با لشکر بایما / که پنهان خوب باشد این نه پیدا

رضایش چون بمردم گشت معلوم / شد آهن هر کرا دل بود چون موم

قضا را اندران ایام خسرو / که او بارش قرین گردیده بد نو

تبه گردیده بود از او روانی / وزان گفتند هر جا داستانی

یکی نوخاسته پوری از آن مرو / که از مرگ پدر رخ زانش بر کرد

درین عالم قرین درد و غم بود / همیشه جفت اندوه و الم بود

بخواندندش به پیش خویش یکسر / نهادندش بکف برنده خنجر

بگفتندش

بگفتندش که اینک خنجر تیز / برو خون پدر بستان ز پرویز

چو بشنید این سخن گردید دلشاد / روان شد جانب پرویز چون باد

چو شد نزدیک روی شاه را دید / فتادش لرزه در اندام چون بید

ز سینه دل ز دستش خنجر افتاد / تو گفتی باد مرگش کند بنیاد

روان لشکر از آن گشت پر درد / سراسر ارغوان شد چون گل زرد

دلش دادند و گفتندش که ای یار / بود در تیره شبها نیکو چنین کار

چو شب شد بود شیرین در بر شاه / بزیر خاک تیره گم شده ماه

فلک در بر رخ آفاق بسته / هوا از تیرگی گردیده خسته

شه انجم ز فیل شب شده مات / زمین چسپیده گفتی بر سماوات

بدانسان چرخ جنبیدی ز جا دیر / که شخصی را بود در پای زنجیر

تسلی را برای شاه شیرین / سخن میگفت از شاهان پیشین

بدینگونه چو پاسی رفت از شب / نهاد آن گل لب خود را بدان لب

ز خواب ناز شان شد دیدها گرم / چکید آب از زنخان بر ز آزرم

بخواب آمد چنین در چشم خسرو / که بر شیرین فکنده مرگ پرتو

ز خواب ناز هولش کرد بیدار / دلی گردیده از اندوه بیمار

قضا را دید در خواب شیرین / که خسرو داد پشتش جان شیرین

زخواب خوش از آن اندیشه بر جست / زدی هر دم ز حسرت دست بر دست

از او پرسید خسرو کای پریزاد / بدینسان خاطرت گشت از چه ناشاد

جوابش داد شیرین کاندرین خواب / عجب نقشی فلک افکند بر آب

چنین دیدم بخواب خویش کایام / نمود از مرگ تلخ چون حنظلم کام

زخواب از هول این شد چشم بیدار / روانم گشت ازین اندوه بیمار

ازین اندیشه چون گریان نباشم / چو نی پر ناله و افغان نباشم

چو بشنید این سخن شه شد بغم جفت / بدلبر خواب خود را در زمان گفت

یقین هر دو زان کردید حاصل / که خاک تیره‌شان گشت منزل

برای یکدگر بودند گریان / که دیوی رو نمود از کنج زندان

قبیح الوجه و دل تاریک بی باک / ز رفتارش فتادی بر زمین چاک

خدا ناترس بدفعل و خنک دم / بسان آب خوردی خون آدم

هوا بسته بد آیین زبان کار / خبر دادی بر و تنش از دم مار

به پیشانی چو عقرب چین فکنده / دنب ابروی او آشفته بنده

کراهت منظر او بدی در روش / فلک بیزار گر دیده ز بویش

بهر کنج دهانش صد چه ویل / بدیدارش نمودی عقده را میل

یکی خنجر بسان برق در دست / بلا گشته بزیر پای او پست

بیامد شمع را برداشت از پیش / که تا خورشید را سازد جگر ریش

بزد آن تیغ را بر پهلوی شاه / که خون باشید از آن بر عارض ماه

چو شیرین دید خسرو را بدان حال / دلش را کرد غیرت همچو غربال

بگفتا جان پس از جانان نخواهم / بدان منزل روم کان رفت با هم

بگفت این را و زخم شاه دید / بذره روی دل بنمود خورشید

از آن پس دشنه زد بر پهلوی خویش / چو یار خویش خود را کرد دلریش

قضا را با تقاضا کرد با او داد / جمال عشق را زان آبرو داد

بغل بکشود آوردش در آغوش / غم دنیای دو گشتش فراموش

ز صاف مرگ شیرین گشت سرمست / دل خسرو پس از آن رفت از دست

روان از کرده حرف یار جانی / هلاکش باد عمر زندگانی

خوشا حالش که پیش یار جان داد / ز نابا دار وانش خرم و شاد

چو آگاهی بشیرویه زشه شد / ز درد دل رخ سرخش سیه شد

روانش آب شد از بیم آن کار / بپای چشم گلشن رفت صد خار

پس از آن برد سوی دخمه شه را / باب دیده کان تر کرد ره را
رفیقش کرد شیرین را باعزاز / در جنت بروی شاه شد باز
بدادش دست آنمه پاره در دست / در دخمه بسنگ خاره بربست
بسوی تختگه شیرویه شد باز / نشد لیکن با دو ایام دمساز
کسی کو گشته است از عقل کامل / نه بر عمر و نه بر دنیا نهد دل
یکی چون باد صرصر در گذارست / یکی چون حسن گل ناپایدارست
که صرصر را تواند کرد در بند / که رنگ و بو بگل کردست پیوند
خنک آنکس کزانها گشته رسته / نگشته چون مسیح و خضر خسته
بود وارستگی تعویذ جانت / رساند از زمین بر آسمانت
کسی کو دل ازینها رسته دارد / جهانزاد از جهان پیوسته دارد
خوشا جانی که گر دیدست آزاد / جهان را خاک هستی داده بر باد
چه خوش گفت آن نکوکار نکونام / که رستی ترک لذت باشد و کام
ز ساقی باده رستن طلب کن / پس از آن بزمها ساز و طرب کن
ز وارستی نبیند هیچکس یاد / فرح کرد دروا نزازین مخلد
بدنیا چون دلت را بسته داری / اجل در جیب خود پیوسته داری

بیا بگذر

بیا بگذر ازین دنیای غدار / که نوشش راست زهر مار در بار
گل بیخار ازین بستان که چیده / رطب بی استخوان در وی که دیده
که شکرنی ازین بستان خورده / بود صاف اندکی پرباشدش درد
یکی شادی صدش اندوه باشد / فرح چون که غمش چون کوه باشد
بصد سختی چو جان را می رباید / بهل تا خود بآسانی برآید
چرا دایم درین اندیشه باشی / بسان دیو در شیشه باشی
مجرد شو بسان روح ابدوست / که مغز آدمت خوانند نه پوست
بهشتی شو برآر از قالب دد / وگرنه باشش در دوزخ مخلد

بیا روح الامین پرواز تا چند / ز نطق خامشی ببال نطق بربند
سخن از همت کرسی نشین شد / برش هشتم فلک هفتم زمین شد
بهستی بر فلک را اندیشه ره را / ولی نعمت شدی خورشید و مه را
درخت فکر بکرت جان ثمر شد / ز برقت ذهن روشن تیزتر شد
بنور خاطرت شب گشته پنهان / طلسمی بست طبعت خوش[illegible]

ز جیبت صبح صادق سر برآورد * شبت را ماه و مهر دیگر آورد

نظامی کو ستاد آمد درین فن * چراغش شد ز شمع ماه روشن

زبانش از زلال خضر تر شد * همه عمرش باین افسانه سر شد

بحکمت مهر گنج فکر برداشت * زر رایج میان خلق بگذاشت

نبودش هیچ کاری غیر ازین گفت * بدین خوبی ازان دُرّی چنین سفت

پس ازان خسرو آمد باده در دست * شد از بویش زمین چون آسمان مست

فتاد او شیفته در بند غلامی * بگوشش حلقه از دست نظامی

بهم نامش ارادت کرد قایم * بفرقش گشت گردون زان ملایم

چو رونق یافت کارش از نظامین * روانش خیمه زد در قاب قوسین

بشغل مثنوی پرداخت یکچند * لب شکر طبع پاکش زد شکرخند

ز مبدا فکرتش چون یافت تقسیم * شد از بذلش زمین چون چرخ پر سیم

بسی مردم دگر خوردند ازین می * جهان ز آوازه شان گشت چون نی

بقوت بال فرزندان بر ز تاب * شد از آن پس بر آمد کامشان تاب

کسی زیشان که در حالت همین بود * همین صنعتش در دهر این بود

اگر می بودشان دیگر ترانه * اثر زان بودی اکنون در میانه

بجا ماند

بجا ماندی نهان هر مغز در پوست * ز کوزه مغز او هر چه در اوست

بدینسان پخته ور میبود خامی * شدی ظاهر چو تالیفات جامی

ز موزونان گروهی نیز بودند * که گلها زین گلستان چیدند

گمان کردند کاسانست این کار * بود اینجا ز گل نکهت بی خار

در بستان بصد محنت گشادند * بجای یادگار انجا چه بنهادند

نظر کردند هر سو از نی دید * ابد را کی باین دیده توان دید

گلستانی چو گردون بیکران بود * بهشتی هر طرف در وی عیان بود

ز غنچه دستشان چون بود کوتاه * شدند از فیض خاطر یاد ازو راه

گهی این سنج گهی آن سود بودند * گل بزم ده سی چند چیدند

چو بعضی را از ایشان گشت معلوم * که قفل آهنی نگشاید از موم

نگردند از جهالت دامنی تر * زمین بوسیده برگشتند از در

گروهی طبعشان در جستجو شد * چو خر پاشان میان گل فرو شد

نه روی پس نه پای پیش دارند * دل کوتاه دستی ریش دارند

اگر زان مهلکه آیند بیرون * نیفتد شان نظر بر حرف موزون

مرا چون بخت دولت بود یار * نظر بر من بنیکی کرد اختر

ز شیرم کام چون کردید شسته | برم شد مشتری قدری نشسته
ز جهلم مشفقانه بیم میداد | چو لقمانم ادب تعلیم میداد
گرفتم چون ز کار خود حسابی | شدم در علم و دانش آفتابی
چو خور در نور خود مستور گشتم | بدانش در جهان مشهور گشتم
نبودم شعر بیت چون نظامی | بتعلیم حرف شد عمر گرامی
چو نه بر بیست افزون شد بسالم | بیامد آیت دولت بفالم
روانم کرد سوی هند اختر | بآب خضر شد کام روان تر
پس از سالیم دولت یار گردید | ز خوابم چشم دل بیدار گردید
رهی گشتم یکی فرمان روا را | که زیبد برتری بر روی خدا را
شدم از خادمان پای تختش | مرا بنواخت بیش از بیش بخشش
شمار عمر چون بگذشت شش سال | بچوگانم در آمد گوی اقبال
نهادم سر بخدمت پا سلطانی | اگر گردی بچو خورد عوای طاقی
بدان مشعوف بودم گاه و بیگاه | نشده باشد بتو معلوم از اقوام
چو هفده شد فزون بر الف تاریخ | درخت دولتم را سخت شد بیخ
در اثنای رجب وقتی بمهتاب | نشسته بود در دل جو بای احباب

کنار

کناگه یارم از در در آمد | مذاقم را چو شیر و شکر آمد
ز هر جزی سخن میرفت آنشب | نمی آمد لب از بس شوق بر لب
بیا نا قصر عالی رو نباشد | سخن از خسرو و شیرین ادا شد
بمن رو کرد و گفت ای روز افزون | ز تو نهر سخن شد رود جیحون
ز هر صنعت ترا چون بهره هست | چرا باشد ترا کوتاه از این دست
بدو گفتم که ای چون جان گرامی | نیم شاعر چو خسرو یا نظامی
مرا اشغال سلطانی بسی هست | نیارم داشتن زان لحظه از دست
ز غفلت یکدم ار زان هیچ مانم | شود کمتر ز ذره آفتابم
کسانی کین ره باریک رفتند | روان چون کوره حداد تفتند
نبوده شغل ایشانرا جز این کار | چو خرشان بنشت بوده رشته زنار
گواه عالم بر طبق دعوا | بود قوقی که خسرو کرده انشا
همه آن قول چون در ثمینست | یکی ز ابیات کو گفتست اینست
فراغ دل هم از صد یکی بود | هوس بسیار فرصت اندکی بود
نبوده فرصت او را بهر این کار | که میگفتند بر گوش بسیار
پس از عهدی از و حاجب سلامی | رسانیدی برم نیکنامی

بهر وقتی که او را بوده دلخواه / نبودی مجلس افروزی بر شاه

بدین فارغ دلی برده برو بخت / چگونه من درین ورطه کشم رخت

جوابم داد آن در هر فن استاد / که هر شخصی بوقتی و طالعی زاد

ترا طالع ز برجیست مسعود / بوقت باد ظل مهر محدود

باین و آن ترا نسبت بود عار / تو چون روزی و ایشان چون شب تار

ز طبعت جا نشده بر مهر و مه تنگ / ز بار همت گردون شده لنگ

هنر زانکه تو گوهر فرینست / بزیر پای تو گردون زمینست

چو تحریصم باین شغل متین کرد / روانم را روانش آفرین کرد

شدم زی بر خود جانی پر امید / باو گفتم کای تابنده خورشید

دلم را پنج گنج بیش گنجه / نماید هر زمان از زنگ رنجه

دعایی در حق من کن که بی رنج / بدست آرم بزودی ضعف آن گنج

چو در مبدا مقدر بود کز نور / کند طبعم سیاهی را ز شب دور

دل مه را پر از امید سازد / جهان را پر ز خورشید سازد

هوا را سازد از آب خضر پر / کند یکسر زمین را عین اکسیر

قرین سازد بآتش آب کوثر / دهد مر آب را چون تیغ جوهر

دعا را دست موسی وش برآورد / برفت از خاطر محزون من گرد

ملک از بهر آمین بود حاضر / شد از آن هر دو بند جمع خاطر

دعایش چون بگردون شور کرد / اجابت بر دل پاکم نظر کرد

به بینشم جلوه گر گردند مقصود / تو گفتی بود آن سودا همه سود

بدینگونه چو شد مقصود حاصل / روان شد ساکن علوی که دل

شدم دنبال آلت تا بنامی / نهم کاید ازو بوی نقالی

بدستم آمد آن آلت که خسرو / بنای عشق را زان کرده بد نو

چو آن افسانه ام در دل گذر کرد / زبانم آسمان را پر شکر کرد

ز روی خاطرم چون پرده شد دور / جهان شد سر بسر دریای از نور

نمودم طرح کاخی سخت فرخ / که جان بنماید از دیوار آن رخ

چو شد سالی دگر ذی الحجه مه نو / برآمد قصه شیرین و خسرو

بیا ساقی که دور از او خرابست / بجستم آسمان آب حیاتست

ز دست خوی خود گردون بتنگست / زمین از بار او پیوسته لنگست

ز خود بیگانه با کس کی شود یار / مکن دارو طمع هرگز ز بیمار

بده جامی که علت سوز گردم / مسیحا را هنر آموز گردم

ازان می علمم را دور گردان / گر گردد صیف از بوتین زمستان
گلستان ساز روی بم را ازان آب / که مهر از رشک عکسش هست در تاب
بده آن می که مغزم بر سر آید / چو خورشیدم به پشت محشر آرد
کند چون روحم از هر علتی پاک / شود جایم فراز بام افلاک

چو شد بابل ز نظمم حیدر آباد / روان آفرینش شد ز من شاد
زمین خود را عروسانه بیاراست / مرا مادر فلک از جای برخاست
عناصر را امزاج اولین شد / هوا شد چون هوا خواهش متین شد
خواص آب خضر از خاک دیدند / از آتش لذت جنت چشیدند
چو ماهی شد روان از جای دریا / سوی دلها فرح گردید نقاب
بهر سو گشت شادی پای کوبان / سرور مرده را شد کالبد جان
چو کار دهر شد از فکر من راست / صدای بارک الله از فلک خواست
بخور نور و ضیای دیگر آمد / بشب دیدی چو مه کفی خور آمد
زحل با مشتری هم طبع گردید / رخ بهرام شد مانند خورشید

تلازمه

دل زهره بکر می گشت مایل / عطارد شد با نجم شه مقابل
ثوابت سر بسر رقاص گشتند / بمهر فکر بکرم خاص گشتند
چو بحر فکر من شد در تلاطم / فلک همچون حباب شد در آن گم
زبانم سکه بر نقد بیان زد / برین حرفه علم بر آسمان زد
ز بخششهای ذهنم شد غنی تیر / جهان از اندیشه‌ام شد کان اکسیر
بر امکان طبع پاکم گشت فیروز / چراغ بوم گشته مشعل روز
بفعل آمد ازو صد گونه اعجاز / دهان آسمان از شوق شد باز
شد از آن شام همچون صبح خندان / ابوجهل سخن آورد ایمان
زمین چون کرد شیر فطرتم نوش / فلک آورد از مهرش در آغوش
هوا از فطنتم معراج گردید / بفرق هر که بینی تاج گردید
چو واقف شد بدین گردون اقبال / که من صد من شدم خورشید مثقال
سخن از همتم شد سر بسر در / زمین و آسمان گردید از آن پر
بشکر اینکه خلاق دل و جان / بفضلش خادمی داده بدینسان
که تیر از فطنتش در پیچ و تابست / ز حکم مان طبعش آفتابست
در گنجینه را بگشود حالی / جهان را کرد از محتاج خالی

بدیگر خادمان رو کرد پس شاه / بگفت آمد براهم مرغ دلخواه

شنیدستم بنام من کتابی / که هر نقطه بود زان آفتابی

بود سطرش رمزی از دو عالم / بهر حرفیش گردونیست مدغم

بلاغت گشته آنرا حلقه در گوش / زند معنی ز لفظش دم بدم جوش

مرتب کرده آن اخلاص پیشه / نموده ید قدرت را بشیشه

یکی از خادمان باید که اکنون / سوی دریا رود مانند جیحون

بگیرد سازد او را از دو و دم / کند آگاهش از مستان چو دم

بیارد از زبانم پرسش دُر / کند آفاق را از حرف او پُر

بدین درگاه بر امیدش آرد / هلال آسا بر خورشیدش آرد

کتابی کان ز نامم گشته مشکین / گذارد بر سر گردون زرین

بیارد انجمن تا پای تختم / که تا افتد بر آن سایه ز بختم

چو نامم بر زبان شه گذر کرد / قمر بر طالعم در دم نظر کرد

دلم ذره صفت رقاص گردید / ز مقبولان خاص الخاص گردید

برم آمد یکی از خواجه تاشان / که ز میدید نثار مقدمش جان

چو پیشم آمد آن نیکو منظر / که با دانش بود از رفته بهتر

بگفتا همچو سرو از جای برخیز / که شد گردون بوقت عافیت ریز

ترا گردیده بخت سبز یاور / نظر کرده بنیکی بر تو اختر

ز مهرت سینها گردیده پر نور / شده رنج و غم از جان جهان دور

طلب کرده ترا گردون دولت / کمر بربند خدمت را چو همت

چو جا کرد این سخن در گوش جانم / ز جا جنبید مغز استخوانم

چنان شد میل هر عضوم بدانسوی / که بر من گشت پشت خویشتن روی

شدی گه سر گهی پایم فراموش / گهی دل زین گهی بودم جگر ریش

چنین هر عضو را این شور آمد / که افتد بیشتر از عضو دیگر

دوید ستم تا شدم با خور مقابل / بر آمد ذره سانم پای از گل

بشه گفتند کامد شخص اخلاص / برحمت زجان گردید رقاص

زبان بگشود خواندم در بر خویش / بمن بنمود لطف از قدر من بیش

روان گشتم سوی دریا چو جیحون / نوازش کرد از اندازه بیرون

بمن بر مهروش بگشود آغوش / چو ذره خویش را کردم فراموش

رخ بر گرد را از شوق بسیار / نهادم بر کف پایش زمین وار

بسان آسمان گردیدش خم / ز لطفش بهره ور گردید عالم

سرم را خود ز روی خاک برداشت | علمهاش بسوی چرخ افراشت
به پیش تخت خویشم جایگه کرد | دلم را همبر خورشید و مه کرد
چو پرتو گشتم از آن پایه بی تاب | ز گرمیهای سرتمارش شدم آب
چو جانم را به بی تابی قرین دید | بسان صبح بر رویم بخندید
دلم را کرد با آرام پیوند | بگفت احسنت احسنت ای خردمند
ز گفتارت دلم گلزار گردید | رطب بی عظم و گل بی خار گردید
ز نیسان زبانت ای هنرکیش | که بادا ابر بهمن زان روان بیش
بدریای جواهر درستایم | که و بیگاه در شکر خدایم
ترا خواهم فزون دادن ازین جاه | مکن زین کار لیکن دست کوتاه
ثنای شاه را ورد زبان کن | بدین حرفه زمین را آسمان کن
شنیدم چو این گفتار از آن کام | شدم هم دانه و هم مرغ و هم دام
بخود بالیدم از اندوه بیرون | نمی گنجم کنون در جوف گردون
چو شاهم کرد لطف بیش از پیش | بسان تخت بنشاندم بر خویش
ز دیگر چاکرانم پایه افزود | زبانم شد بمهرش سر بسر سود
نهاد آن معنی صاحب قرانی | ز انعامم بپا بند گرانی

بسان همتم



بسان همتم گردون برافراخت | نه چون بنده چو فرزندم نگهداشت
چو در راه طریق بختیاری | بهر کس واجب آمد حق گذاری
ثنایش را زبانم جست از جای | فصاحت شد برش چون بنده برپای
بلاغت شد ز خدام جنابش | عطارد کرد گم راه حسابش
جهانش کرد در لفظ در گوش | که جای آب از آن معنی زدی جوش
بسان ابر بهمن شد هواگیر | زمین گردید زاب عذب آن سیر
ره مدحی که دل میخواست سر کرد | زمین را همچو گردون پر گهر کرد
سخن را چون بدین منزل رسانید | گل دلخواه از باغ فرح چید
نمودش ختم بر مدح شهنشاه | گرفت از مهر جنبه باج از ماه
درود مصطفی را زیب آن کرد | بزیبائیش چون باغ جنان کرد
درود از حد برون آن پاک بنیاد | باولاد عظامش هم فرستاد

ز در مخزن اسرار بس چیک
[illegible] ظاهرش کرده [illegible]



